كتاب تجارب الامم في اخبار ملوك العرب والعجم

٢١
تعليق

تجارب الامم
ثانيش ايلكي

[illegible]

٧

[illegible] و[illegible] محمد [illegible] زاده و عالمیان
سلطنت [illegible] خلد الله ملکه و خلافته و سلطانه
با سلطان [illegible] آنموده در روز پنجشنبه
و نوزدهم سلطان عبد الله و قتل امیر خدای قولی [illegible]
جاشتگاه روز جمعه بیست و [illegible] شهر رجب المرجب
[illegible] و دخول و نزول همایون
[illegible] کشورگشایی بدار الملک شیراز صانها الله
[illegible] پنجشنبه بیست و هشتم شهر مذکور
و قتل شمس الدین علی ما امیر مراد جاشتگاه روز سه شنبه
بیست و نهم و آمدن سلطان عبد الله از قلعه
اصطخر بدار الملک شیراز روز شنبه دوم شهر شعبان
و فرستادن سلطان عبد الله بجانب خراسان روز
چهارشنبه چهارم شهر شعبان من السنة المذکوره

در هر سال دوازده روز نحس است که در آن
روزها سفر و نکاح و بنیاد کارها نخیر
آن بباید کرد و هر روز در این جا نوشته [illegible]

محرم	صفر	ربیع الاول
۲۷	۱۰	۴
ربیع الاخر	جمادی الاول	جمادی الاخر
۸	۶۲	۲۰
رجب	شعبان	رمضان
۷	۲۶	۲۴
شوال	ذی القعده	ذی الحجه
۲۷	۲۷	۸

ستة من الثمار [illegible] المأمون
الرمان للكبد والسفرجل [illegible] الاعضاء
للقلب والتين للطحال والبلغم [illegible] والتفاح

كتاب نجائب الآثار في أخبار ملوك العرب والعجم

منقول عن امير المومنين وامام ... الليث بني غالب
علي بن ابي طالب رضي الله عنه وكرم الله وجهه
الكريم لا ياكل ويعطي والسخي ياكل ويعطي والبخيل
ياكل ولا يعطي واللئيم لا ياكل ولا يعطي
سئل عنه رضي الله عنه الكرم قال
التواضع عند الدولة والعفو عند القدرة
والنصيحة عند العداوة والعطية بغير المنة
والسخاوة عند القلة

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذي خلق الانسان من طين فجعل نسله نطفة من ماء مهين ثم جعل النطفة
علقة والعلقة مضغة والمضغة عظاما والعظم لحما فتبارك الله احسن الخالقين والصلوة
والسلام على اشرف رسل رب العالمين والمويد باليقين والمهتدي بالنور المبين والملقب
بتاييد الغر المحجلين وعلى آله وصحبه اجمعين واهل بيته الطيبين الطاهرين
اما بعد سپاس بی نهایت و اعداد حمد بی غایت حضرت آفریدگاری را که بر ترکیب کاف
ونون آیت وجود بنگاشت و لطایف صنع بیچون را بر ستون قدرت بر افراشت و بقلم
ابداع دایره این میدان اغبر بر کشید و پرگار ایجاد دیرنگ وجود این گوی اخضر زد

بیت

کاف کن در مشیتش چو بگشت — صنع بی رنگ هر دو عالم زد
نسخه از روح تکلیفش — خیمه بر خاک و آب آدم زد
روح را قبه مقدس بست — جسم را خیمه مجسم زد

واجب الوجودی که دست [illegible] فکر و نظر با من علا و کبریاء او نرسد و پای
سیاح وهم و اندیشه و خیال به ساحت عز و جلال او نیابد و قوق عقل در
شناخت او ضعیف و فنون رعجز و قصور یابد و دیده فکرت از دیدن انوار او
خیره و تیره ماند و سیمرغ [illegible] اوج هوای هویت او بال قدرت و امکان
شکسته ماند و پای [illegible] بیت را در بر تو الوهیت او پر استطاعت و توان
سوخته گردد خداوندی [illegible] زبان در غنچه دهان بر گل توحید او بسراید

و دیده نرگس را چون نرگس دیده در چمن وجود مبدع لطف وجود او گشاید مصوری که
نوک قلم قدرت او در ظلمت ارحام و مدة ایام در صفحه آب صورتی دیگر نگارد و از هر
ذره خاک معنی دیگر آرد

بیت

قدرتش نقشها بر آب زده — سکه مهر بر تراب زده

خالقی که از ازدواج روح پاک با قبضه خاک نوع انسان را بکمال قدرت خویش بیافرید
و از جنس مخلوقات بحکمت خود برگزید پیغمبری که چتر غیب در جیب سرشتی
پر عیب ودیعت نهاد و امانت ناموس بجوش هم اندرونی سپرداد که نص
انا عرضنا الامانة على السموات والارض والجبال فابين ان يحملنها واشفقن منها وحملها الانسان
انه كان ظلوما جهولا و از برای اجرا و ارشاد ایشان چندین هزار
معدن نبوت و عنصر رسالت از خانه ناویه خفا بر صفه مقام و منصه ظهور فرستاد
و حضرت با بغت سید انبیا

بیت

سید انبیا و ختم رسل — مقتدای هشت و هفت و پنج و چهار

که آیت وما ارسلناك الا رحمة للعالمين در شان اوست و حکایت کنت نبیا
وآدم بین الماء والطین نشان او

بیت

هنوز آدم میان آب و گل بود — که او شاه جهان جان و دل بود

از میانه این جمع اجتبا و اختیار فرمود پس صد هزاران تحف تحیات که روایح
آن گرد از بیضه عنبر برآورد و طبق آن روی مواجر نافه آهو ختنی بشکل اذفر
مشحون کند نثار روضه مطهر و مشهد معطر او باد اما بعد
چنین گوید احقر عباد الله [illegible]
که بر رای مشکل گشای علما و فضلا پوشیده نیست که حضرت قدیم در کتاب
کریم و قرآن عظیم خود نام امامان عادل را که سلاطین اسلام اند بسم الاعظم خود

کرد اینه حیث قال اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم و اهل ایمان بطاوعة
و متابعت ایشان مامور و مخاطب فرموده و این معنی معروف تر و مشهور تر از آنست
که باطناب حاجت افتد نیز بعد از بیان این عیان در تصدیق این سخن هر چند دلایل نقلی
و براهین عقلی بی شمار است بس حکم این خبر در هر بلاد و دیار بر مبینان و کبار واجب
و لازم است طوق طوع بادشاهان دین دار حق گذار بر گردن جان بسته و دعا و ثنا
ایشان بر سر زبان پیوسته دارند چه سلطنة نیابت و خلافه حق است چنانک فرموده است
یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض و خواجه علیه الصلوة و السلام سلطان عادل را
سایهٔ حق خوانده که السلطان العادل ظل الله فی الارض **بیت**

بادشا سایهٔ خدا باشد   سایه از ذات کی جدا باشد

غرض از تقریر این مقدمات آنک چون نیات سعود آسمانی بنظر تثلیث در طالع
این کمینه نگرش کردند و شرف انخراط در سلک ملازمان آستان سلطنت آشیان
و بارگاه دین پناه بندگان حضرت اعلی بادشاه فرشته سیر سلیمان بنده پرور فروغ
طلعت دین پیغمبر سلطان داد گستر ارجب السلاطین و الا کرم اعدل و اورع و اکمل خواقین
بدو بحر خلاصه نتایج چهار ارکان و هفت اختر شهنشاه آفتاب خاطر مشتری خطر

بیت

مبارک روی نیکو رای ملک آرای دین پرور	جهاندار جهانگیر جهانبخش جهانداور
سکندر بخت خسرو تخت قیصر فر دارا دل	فریدون بندگی عدل خاقان خلق خور جوهر

ایاجی آتا نظلم و جون ناصیة رایات نتح و نصر قربان صفدر خدایگان منوچهر صور

بیت

بیارگاه تو حاجب هزار چون خاقان	بزرگاه تو خاطب هزار چون قیصر

فی العنصر الاطهر و الوالد الانور و الفضل الاوفی و العدل الاوفر بنحو من اخلاقه ٭

روایح المسک و العنبر و یلوح من غرته الغرا ضیاء الشمس و نور القمر یقصر عن احصاء
نعوت جلاله الفکر و البحر و یحصر فی اوصاف کماله النظم و النثر **بیت**

عقلی بجرد آمد در حیز وجود	روحی مقدس آمد در صورت بشر
من این همه ندانم دانم که چون تو نیست	در دور چرخ و کلک نویسد ستد روزبر

ملجا و ملاذ صغیر و کبیر کهف رفاق و کافل جبر کسیر شاه بهرام صولت عطارد ضمیر
زینت و زیب تاج و سریر فرمان ده گیتی ستان بی نظیر سایهٔ لطف و بیکار تدبیر

بیت

جهانداری که وصف کبریایش	یکی از صد نگنجد در طوامیر
ز آیات جلال و احتشامش	شده عاجز معنبر کلک تفسیر

خداوندگار کامیاب کامران کامکار کوه حلم و منبع وقار بهرام شیر شکار
خنجر گذار انوشروان کیوان اقتدار **بیت**

عقل ار کند شمار کمالات وافرش	مشنو که تا برون شمارش کند شمار
در روزگار در قلم آرد خصایصش	او را جلوه حسن چه جز روزگار

بحمد و رحمت پروردگار الذی لم یسمح مثله الادوار ما دام الفلک الدوار و کانه
خلق من محض الانوار شمس الحق و الملک و الدین **بیت**

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان نشنگ   در دریا فیض درج سلطنت سلطان نشنگ

خلد الله ملکه مدی الانوار و ابد فی السلطنة الی انقضاء الاطوار و انقراض الادوار
آن بادشاهی که زبان روزگار در مدح او گفته است که **بیت**

سایهٔ حق بادشاه عادل کامل	شاه جهان خسرو مظفر منصور
داور دوران جلال دین پیمبر	خسرو گیتی ملاذ و ملجا جمهور
قامت گردون ز امتثال تو قاصر	همت دوران بارتقاء تو مقصور

مشرف و مستسعد گشتم انواع عنایت مرعنبد مالی شامله مخصوص فرموده واز اقران
وابناء جنس برگزید کتاب تاریخی را که در زمان عبد الملك مروان فی سنه خمس وسبعین هجری
عامر شعبی وایوب بن قریه وعبد الله بن المقفع بیاوث ومظاهرت همدیگر تصنیف
کرده بوده‌اند ومبدا آن از زمان سام بن نوح نهاده وبیزدجرد شهریار که آخر ملوک
عجم است منتهی شده وهرون الرشید از اصمعی التماس فرمود که مصنون کیفیت
خلق آدم ابو البشر علیه السلام وهبوط وی از جنت و مآل حال اولاد وانساب
تا سام بن نوح با آن ضم کرد ابتدا ونسخهٔ از آن بخط کوفی روشن حکایات وقصص
متعلق نوشته ودر کتبخانهٔ خود مخزون داشته وبتوارث در خزاین تمام خلفاء
عباسی متداول شده وبواسطهٔ تقلبات ادوار باتابك سعد بن زنگی انار الله برهانه
رسید وجناب مولانا اعظم صدر الملة والدین الجنجی خیر سنخه سایبه واعط
القوس باریها وانزل الدار بانیها خوانده آن مجلد را در کتبخانهٔ عامره خلد الله ملکه
بسبب وازقریب هفت سال بازپی نفع ومعطل مانده چه در بلدهٔ ایدج دامت عامره
بنفاسة مالکها محفوفه بالامن والامان واقطار مسالکها حیکی خط کوفی ومتعلق بخاتم
خانند بردان کمینه فرستاد واشارت فرمود که آنرا بلا زیادت ونقصان بزبان فارسی
سازد تا عموم خلایق را از آن حظی حاصل شود هرچند این کمینه بقصور استعداد
خود معترف بود اما چون اتباع فرمان فرض عین بود سر از جادهٔ امتثال حکم جهان مطاع
بر نتوانست تافت کمر بندگی در میان جان بست وبیمن دولت وبهمت جهانداز بتعجیم آن
معترف کرد وتجارب الامم فی اخبار ملوک العرب والعجم نام نهاد امید واثق بکرم المامول چنانست
از این خطانامی بنظر عنایت مشوش ملول و متوحش نگشته ذیل عفو مبسوط فرمایند

ذکر خلق آدم صفی علی نبینا وعلیه السلام وهبوطه من الجنة

چون حق سبحانه وتعالی خواست که سر کنت کنزا مخفیا را آشکارا کرداند وداعیهٔ انی جاعل

[illegible]

فی الارض خلیفة را اظهار فرماید عزرائیل علیه السلام را فرمود که در عالم سفلی نزول
کند واز وسط ارض قبضهٔ خاک بستاند متوجه افلاک گردد فی الحال لبیک اجابة
زده هبوط کرد وبموضع مقدس کعبه طواف کرد ویک لغت خاک برداشت بآسمان برد
ابو البختری گوید این دلیلست که مکه در کاسط ارض است چون بحضرت حق رسید
فرمود که ترا امین کردانم بر آنچه ازین خاک پیدا نیم وتو فرشته آن موت باشی
که در میانهٔ ایشان جاری دایم واز آن روز باز لقب او ملک الموت شد پس حق تعالی
فرمود که قطرهٔ آب بر آن ریختن کردند صلصال شد وچون روزی چند بگذشت
حمأ مسنون گردید حضرت عزة آدم را از آن کل مصور فرمود چهل سال تا قالب خاکی بود
آنگاه روح پاک را فرمان داد که بر آن ساری شد در آخر ساعتی از روز جمعه
واین ساعتی است حق تعالی از خلق زمین وآسمان فارغ شد وپیغامبر ما
محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم فرموده است که ساعتی در روز جمعه است که دعا
مستجابست واکثر بر آنند که آن ساعت اند دقایق اصفرار شمس تا غروب وچون مناسبتی
میان روح وجسد نبود از مواصلت کاره بودند آنگاه بسبب مجاورت با همدیگر
انیس شدند حق تعالی نداء ارجعی الی ربک در داد مفارقت از وطن مالوف
ومتنغی الفطام عن المالوف شدید عظیم صعب نمود اما چون فرمان بود
مخالفت میسر نشد طوعا او کرها بیرون آمدند بسبب معتز میانه مبهم نکرده
شد وانگاه که روح در جسد آدم میرفت بتدا دخول از سوراخ انف وی کرد در
هر عضوی که میرسید کل پاکوشت واستخوان مبدل میشد چون بناف وی رسید
خواست که جستی کند وبرخیزد نتوانست حق تعالی فرمود خلق الانسان عجولا
پس چون روح بتمامت اعضاء وی متصل شد راست بنشست وعطسه کرد ملائکه
گفتند یرحمک الله بالهام حق تعالی در جواب ایشان گفت یغفر الله لکم واز آن روز

این سنت ماند بعد از آن حضرت حق ملایکه را جهت تعظیم امر بسجود وی فرمود جمله
تابع وفرمان بردار گشتند وفی الحال بسجود مبادرت نمودند الا ابلیس که اورا تکبر
مانع شد وابا نمود کما قال تعالی واذ قلنا للملائکة اسجدوا لآدم فسجدوا
الا ابلیس ابی واستکبر وکان من الکافرین گفت مرا از آتش آفریدی وآدم را
از خاک ودر نار رفعت است ودر تراب تذلل چگونه بسجود وی مرا امر میفرمایی
قال انا خیر منه خلقتنی من نار وخلقته من طین بدبخت بیچاره در قیاس غلط
کرد وهو اول من قاس وغلط فی قیاسه چون عصیان با پیش آمد حضرت حق
اورا لعنت فرمود وشیطان گردانید واسم اورا که عزازیل بود با بلیس
ومبلس عاصی ورجیم مبدل کرد ودر اصل از جان بود که پیش از آدم ساکنان
زمین بودند وایشانرا از برای آن جان میگفتند که از خلایق پنهان ومستتر
بودند وآدمی را از آن جهت انس خوانند که آشکار اند وبا جنس انس والیف
وبعد از سجود ملایکه حق تعالی خواب بر آدم حواله فرمود ودر اثنای خواب حوا
از استخوان پهلوی چپ وی پایان بیافرید چون بیدار شد حوا دید بر جنب وی نشسته
حضرت عزت ندا فرمود که این زوج تو است با وی انس گیر وشرایط زناشوهری بجای
آور ودر آن وقت لحن ایشان چون در خوشاب صافی بود ودر بهشت از انواع فواکه
ومطاعم متمتع میگشتند چه حق تعالی برایشان مباح فرموده بود مگر درخت گندم
که منع فرموده بود وهر دانه گندم مقدار امرودی بود از زبد نرمتر واز عسل
شیرین تر واز شیر سفید تر وهر طعام که خوردندی ثقل آن بخار گردیدی
ومترشح شدی وخوش بوی بودی چون از رحیق مختوم بیاشامیدندی در مذاق
ایشان حلاوت لذت آن باقی ماندی ابن عباس از حضرت رسالت روایت کند
که فرمود زن از استخوان چپ کج است اگر خواهی که راست کنی بشکند وتمتع

انگاه نباید گرفت که رفتن وما را با او معاشرت کنند وآدم وحوا یک ساعت از ساعات
آخرت که هشتاد سال دنیا باشد درنگ کردند ودر جنت دواب بسیار بودند
وهیچ جانوری خوش شکل تر از مار نبود واورا دست وپای بود ابلیس از وی
التماس کرد که اورا بر پشت خود سوار کرده به بهشت برد تا بخدمت آدم رسد تا کلمه چند
بوی بگوید وبیرون آید مار التماس اورا مبذول کرد واورا نزد آدم برد گفت
چرا این درخت گندم نمیخوری که هرکه خورد هرگز نمیرد وملکی ابدی یابد که نص
هل ادلکم علی شجرة الخلد وملک لا یبلی وبخدا سوگند خورد که اورا غرض بجز نصیحت
نیست قاسمهما انی لکما لمن الناصحین بعد ازان حوا چون استماع
حکایت کرد تصور کرد که ابلیس راست میگوید آدم را اغرا کرد تا باغوای ابلیس فریفته
شد وباکل گندم اقدام نمودند ودر آن هنگام لباس ایشان از ناخن اندام بود
فی الحال اطفال ایشان ساقط شد چنانکه شرح آیه پیداست نص فلما ذاقا الشجرة
بدت لهما سوآتهما وطفقا یخصفان علیهما من ورق الجنة بورق اشجار ستر عورت
خود کردند وناخنان بر سر انگشت بماند حق تعالی با آدم وحوا فرستاد که شمارا
از اکل شجره منع کردم چرا تناول نمودید نص وناداهما ربهما الم انهکما عن تلکما
الشجرة واقل لکما ان الشیطان لکما عدو مبین گفتند ای بار خدایا ابلیس از مار
برد وبنام تو سوگند یاد کرد وگمان بردیم که کسی سوگند بنام تو بخلاف یاد نکند
انگاه حق سبحانه وتعالی آدم وحوا وابلیس ومار را از بهشت اهباط فرمود
ومیانه ایشان العداوة فرمود که نص اهبطوا بعضکم لبعض عدو ودست وپای
حیه ناپیدا شد تا بشکم مشی کند واز مجموع اطعمه اورا محروم گردانید وروزی او
خاک فرمود آدم در بلاد هند نزول کرد وحجر الاسود با خود داشت از در سفید
ومانند آفتاب میتافت ودانه چند از آن گندم از بهشت آورده بود ونری از

فواکه جنت وتاجی از ریاحین بر سر حق تعالی باد را فرمان داد که آن تاج از سر
آدم دور گردانید و در اطراف زمین هند منتشر کرد هر طیب و عطر که امروز در هندست
از آن ریاحین است و آدم از آن فواکه جنت هر جا که می رسید زرع میکرد و چنین
هبوط که بی ایجال گرسنه شد از آن گندم قدری چند که در دامان بربسته بود
کرد آدم بر روید بنفرد کرد و خمیر ساخت و نان بپخت و بخورد و از تعب شکم له
و بعد یک ساعت شکمش تقاضا کرد بخلا رفت چیزی دید که هرگز ندیده بود
و بوی گند بغایت کریه بر فوات نعیم بهشت در گریه آمد و چهل سال سر در پیش
انداخته و روی در زمین کرده گریست و آن می مبرکش بر زندان رسید مگر ا
مصیبتی رسد سر در پیش اندازد و گریه کند و چهار نهین جنت در یا افتاد روی
سوی آسمان کرد و دست بر سر می زد و آه و واویلاه میگفت و این سنت در میان
بنات او باقی ماند هر عورتی را مصیبتی رسد سر بآسمان کند و دست بر روی زند و
بنحیه اقدام نماید و ابلیس بر سر سمنان انداخته شد برخود نوحه میکرد و ملکها
بر او لعنت و این سنت شد که بر ناجان لعنت کنند و مار در زمین اصفهان هابط گشت
دشت های ساقط هراسان و لرزان و از مهم گریزان و این طریقه مارا عادت شد چون
آدم چهار سال بگریست از سر ندامت بتوبه و عذر خواهی مشغول گشت حق سبحانه تعالی
او را کلمه چند تعلیم فرمود بعضی گویند سبحان الله والحمد لله و لا اله الا الله و الله اکبر و لا
حول و لا قوة الا بالله بود و بعضی گویند ربنا ظلمنا انفسنا وان لم تغفر لنا وترحمنا لنکونن
من الخاسرین بود آدم این کلمات بگفت و توبه او مقبول شد بعد از آن از حضرت عزت
التماس بقعه سنیده نمود که در آنجا طاعت و عبادت خدای بجا آورد حق تعالی فرشته
فرستاد و او را بموضع کعبه دلالت کرد آدم متوجه گشت در هر زمین که عبوری کرد
حق تعالی تفجیر انهاری فرمود و چشمه ها آب روان می شد و آدم از تخم میوه ای جنت

زرع میکرد

زرع میکرد چون بمکه رسید خیمه از فردوس برای وی آوردند و در موضع کعبه
نصب کردند و چراغ سود در روز مثال آفتاب بشتافتند تا روشنی میداد
چون بعرفات رسید حوا را دید که از جده می آمد همدیگر را شناختند و دیدن جهت
آن زمین را عرفات نام کردند انگاه آدم با حوا وطی کرد و آبستن شد و حق تعالی
شد ... بود که در هر دفعه دو فرزند یک شکم آوردی یکی ذکر و یکی انثی اول فرزند ند
هابیل بود و توامه اش ... و سال دیگر قابیل و توامان و فرمان چنان بود که
توامه این برادر با زوجیه آن دیگر دهند و توامه قابیل بغایت خوب صورت بود
می خواست که خود بزنی ستاند و میانه برادران بوسطه این حکایت مخاصمت پیدا
شد قرار دادند که هر یک قربانی کنند قربان آنکس که حق سبحانه و تعالی قبول فرماید
توامان از آن او باشد هابیل صاحب گوسفند بها بود و قابیل خداوند
حرث و زرع و علامت قبول قربان آن بود که آتش از آسمان پیدا شدی و آن قربان را
بخوردی حضرت حق قربان هابیل را قبول فرمود قابیل از این حسد قصد هابیل که
وی خواست که او را هلاک کند ... پیش از آن بود ابلیس مرغی را پیدا ورد
سنگی در زیر سر او نهاد و سنگی دیگر بر سرش زد و بمرد قابیل چون بدید
هابیل ... و معلوم نداشت که چگونه دفن کند دو کلاغ پیدا شدند و جنگ
کردند یکی آن دیگر را بکشت و چنگ در زمین کرد و نهان ساخت قابیل نیز همچنان کرد
فبعث الله غرابا يبحث في الارض ليريه كيف يواري سوأة اخيه قال يا ويلتا
اعجزت ان اكون مثل هذا الغراب فاواري سوأة اخي فاصبح من النادمين
من اجل ذلك چون آدم معلوم کرد ... سال بر این مصیبت زاری نمود
و متوجه مدفن هابیل گشت زمین خون او را نشف کرده بود و ناپدید شده از حق
تعالی درخواست من بعد زمین خون را نشف نکند و چنان شد که التماس کرد

واتل علیهم نبأ ابنی آدم بالحق اذ قربا قربانا فتقبل من احدهما ولم یتقبل من الآخر قال لاقتلنک قال

بعد از آن از حضرت حق جبر مصیبت خواست که فرزندی بعوض او روزی کرداند
شیث در وجود آمد و بدو متسلی شد و فرزندان آدم توالد و تناسل نمودند تا بمرتبه
رسیدند که زمین حرم از ایشان پر شد ابلیس و فرزندانش قصد پیکار ایشان
نمودند آدم فرزندان را جمع کرد و بشنید قتال شد حق تعالی فرشتگان را بمدد آدم
فرستاد و بواسطه امداد الله تعالی و ملایکه آدمیان بر ابلیس و جنودش مظفر
شدند و شیاطین را مخذول کردانیدند و اکثر بقتل آوردند و فرشتگان بر سبیل
حمایت اولاد آدم بحوالی ایشان اقامت نمودند تا قیام ساعت و ایشانند که در حرم کرد
و کل گشتند بحفظ و کعبه را مواظبت می نمایند و بدین سبب آن زمین را حرم نام کردند چون
هزار سال از عمر آدم گذشت شیث را بر فرزندان خلیفه کردانید و گفت ای فرزندان
بطاعت حق مشغول گردید و از معاصی منع نمایید چه بعد از هزار سال از وفات من خدای
عذابی بر ایشان خواهد فرستاد و ایشان را وصیت کرد که چون عذاب نازل گردد
جسد مرا حمل کنند و چون خلاص شوند بارض مقدسه دفن کنند چه هر که جسد مرا
بارض مقدسه رساند تا روز قیامت مهلت عمر یابد پس حق تعالی شیث را
از اولاد آدم بچیزی چند مخصوص گردانید از علم و فضل و حکمت و کرامت و تمام اولاد
آدم با قوام بودند الا شیث که تنها متولد شد بعد از آن آدم اولاد را جمع کرد
و گفت شکر و سپاس آن خدای را که گناه مرا در گذاشت و بقبول توبه بر من منت نهاد
و افاضت رحمت و مغفرت بر من فرمود آن خدای که حلیم و کریم و جبار و عظیم است
آن خدایی که مرا بیافرید بدست قدرت خود و نفخ فرمود بر من از روح مقدس خود
و ملایکه را بسجود من امر فرمود و اسما و مسمیات را تعلیم داد و در جنت مسکن و ماوا
داد آنگاه مشیت و ارادت وی اقتضا فرمود که بسبب معصیت مرا بیرون کرد و از
جوار رحمت دور کردانید و او را چه که عثرت مرا عفو فرمود و رحمت کرد ضعیف مرا

ومغفرت

و مغفرت فرمود ذنب مرا و اعانت و نصرت کرد مرا بر ابلیس او و راست قوم بیان و منت
بر من و گواهی میدهم که هیچ خدایی غیر از آنکه بعد از فنای من باقیست خریر من نبس
ثابت وحده لا شریک له ای فرزندان بر شما باد که طاعت و عبادت وی بجای
آورید و اوامر و نواهی او را فرمان برید و انابت کنید سوی او و رضا دهید
بقضای او تا بدان رضوان وی دریابید و از عذابش ایمن شوید و از متابعت
زنان احتراز نمایید چه بدترین شر کار شیطان ایشانند و نفس را بپرهیزید
از حرص و کبر و حسد و شهوت و فخر که شیطان را بر شما هیچ سبیلی نیست الا از ممر
نسوان و این پنج خصلت و بسبب حرص و افراط شهوت مرا از جنت اخراج کرد
و بواسطه فخر و کبر و حسد بود که تا ابلیس هابیل را بقتل که ای فرزندان بدانید
که حق سبحانه و تعالی بر من وحی فرستاد که بعد از وفات تو بهزار سال عذابی بیاد ي
بر اهل ارض نازل خواهم کرد اینک اکنون شیث را خلیفه خود کردانیدم و او
تبع اثر من خواهد نمودن و خدای بر شما حافظ و رقیب گماشتم و بحضرت حق
ودیعت بسپردم والسلام علیکم و رحمة الله و برکاته چون فارغ شد از نصیحت
اوامر و نواهی ملک طالب شد بامداد شیث را گفت که میوه عرفات روح و روح العیر
جبرئیل علیه السلام از زمین در وجود دم کرد ازو تمام رحمت مرا نصیبی آورد چون شیث
بعرفات رسید جبرئیل را با جمیع ملایکه دید و گفت بعینه اسرار از آنجایی گفت
بسالتی از نیت بدر رسیدن تو آمده که فرمود باز کرد که پدرت برحمت حق
واصل شد و ما از برای نماز کردن بر و نزول کرده ایم شیث باز کردید پدر خود را
دید و ودیعت حق تسلیم کرده جبرئیل تعلیم غسل و تکفین و تدفین آدم بشیث
آموخت شیث جبرئیل را گفت پیش رو تا بدو نماز گزاریم جبرئیل گفت تا
جمع ملایکه سجده وی کرده ایم امر خدای ما را نمی رسد که امامت کنیم تو پدر خود

بامامت نماز گزاردند همچنان که ملایکه از پس او صف بستند و فرزندان آدم
از پس ملایکه و نماز کردند و بعد از آن جسد وی را در تابوتی از جنس ساج نهادند
و دفن کردند فرزندان جمله سال بر تاسف فراق او گریستند و زاری کردند
ذکر خلافت شیث علی نبینا و علیه السلم شیث بموجب وصیت پدر بامر
خلافت قیام نمود و مدتی صنف خطبه کرد شکر و سپاس آن خدای را که
منت نهاد بکرامت ما و توفیق داد بهدایت و بما ملکی داده است و انواع نعیم و بفضل
خود ما را از آفات سالم گردانید و ما را زیادتی رزق بخشید فرمود تا سپاس
داریم او را بجمیع بلا و شکر کنیم بر انعام و آلاء او و در میان هیچ تمامی آن بخبر
و چنین ایها الناس رضی حق تعالی بجای آورید که منت نهاد بر شما براقت
و شرف کرد او را بنقل توبت و بزیرفت معذرت و عبادت کنید او را حق عبادت
و توسل کنید بد خود و اعتصام نمایید بدین و شریعت وی و باطن خود را با
حق تعالی راست دارید و اصلاح کنید ظاهر خود را بصلاح و توکل برو کنید تا
شر دشمنان از شما مکفوف دارد و لا حول و لا قوة الا بالله و شیث نهصد سال
در نبوت و خلافت بماند بعد از آن پسر خود را انوش قایم مقام کرد و وفات نمود
و عمرش هزار و ده سال بود **ذکر خلافت انوش بن شیث**
انوش بموجب وصیت پدر بمسند خلافت نشست و چون عمرش بهشتصد رسید
داعی حق را لبیک اجابت زد **ذکر خلافت قینان** بعد از آن قینان پسرش
باتفاق اقربا خلیفه گشت و فرزندان آدم را جمع کرد و بواسطه تمرد و طغیان شیاطین
و جن سعید محاربه ایشان شد و در قتل و اسر آنچنان نمود و از اولاد آدم دفع کرد
و چون نهصد و پنجاه سال خلافت کرد پسر گذاشت و وفات کرد **ذکر خلافت مهاییل**
چون مهاییل خلیفه گشت فرزندان آدم چندان غلبه شدند که زمین حرم و حوالی

تمام ولایتان مضبوط گشت مهاییل تمامت را جمع کرد و مساکن عالم را بر ایشان
قسمت فرمود بر پنج قسم چهار فرقه را بر جهات اربعه شمال و جنوب و صبا
و دبور و فرزندان شیث را با خصب و اطیب اماکن مخصوص گردانید کلی کوید
هر یک از جهات اربعه را حدی معین هست که از آن تجاوز نکنند چه جنوب
از مشرق تا مطلع سهیل و چه صبا از مشرق تا بحر و چه دبور از بنات النعش
تا مطلع سهیل و شمال از مغرب تا بحر و هر یک از طوایف اربعه را شخصی
که اصلح و اشرف قوم بود بر ایشان مقدم گردانید تا بامر خلافت ایشان قیام نمایند
و شریعت آدم و شیث تعلیم کنند و اسامی ایشان ود و یغوث و یعوق و سواع
و نسر بود ایشان بحکومت قیام می نمودند و انصاف ظالم از مظلوم می ستاندند
چون مدتی بگذشت مهاییل و آن پنج تن وفات کردند و مدت ایام ایشان سپری شد
مردم مستوحش و ملول شدند و ماندند چون رمه بی راعی ماندند برای ایشان
بر آن قرار گرفت که از چوب صورت ایشان بتراشند و بدان متسلی شدند چون
آن قرن بگذشت نوبت بفرزندان رسید گفتند همانا که اکابر ما تایب پرستش
کنیم نزد حق تعالی تقرب باشد بعبادت آن صور مشغول شدند و سنت بت پرستی
ایشان نهادند و تا زمان بعثت نوح علی نبینا و علیه السلام باقی ماند چنانچه
حق تعالی اخبار فرموده **نص** وقالوا لا تذرن آلهتکم ولا تذرن ودا ولا
سواعا ولا یغوث ویعوق ونسرا وقد اضلوا کثیرا **ذکر رسالت ادریس علیه السلم**
ابو البختری گویا آورده اند که بعد از شیث حضرت اخنوخ بن مهاییل را
ادریس خواندند برسالت مبعوث فرمود و از کثرت درس صحف آدم و شیث او را
ادریس لقب کردند و عظیم عابد و متقی بود و هر روز در دیوان اعمال او مقابل مجموع
خلایق حسنه می گذشت چون ملک الموت آن صورت مشاهده کرد تمنی وی

در دلش قرار کرفت از حضرت عزة رخصت طلبید که با وی عقد مواخاتی بندد
جبرائیل بصورة آدمی نزد وی نزول کرد وکفت یا ادریس رغبت مصاحبت تو
نمودم که روزی چند در خدمت تو بسر برم ادریس کفت ترا طاقت صحبت من نباشد
کفت امید دارم که حضرت عزة مرا قوة بخشد تا حق صحبت تو بجای آورم ادریس
رضا داد جبرئیل هنکام افطار رسیدی حق تعالی رزق ادریس بفرستادی با ملک الموت
کفتی درشاول مواتقی قرای کفتی اشتها ندارم وحضرت ادریس نماز برخاستی ملک الموت
نیز موافقت کردی دهرکاه که لطف فرح باکلالتی حاصل شدی او همچنان عبادة کردی
ادریس کفت ای شخص تو چیزی نمی خوری وعلی الدوام بطاعت مشغولی تو مکر از جنس انس
نیستی خدای بر تو که مرا از حال خود اعلام کن کفت من ملک الموتم که برغبت دوستی تو
کدم وباستجازت حضرت عزة نزد تو آمدم ادریس کفت مرا بر تو حاجتی هست تو روا دارم
که قضا نمایی کفت حاجت کفت میخواهم که مرا موت بچشانی تا جزع هول وسکرات
بینم سعی در طاعت بیشتر نمایم ملک الموت کفت مرا درین صورة اختیاری نیست ادریس از
حق تعالی درخواست نمود بملک الموت خطاب آمد که ساعتی از روز قبض روح ادریس کن
بحسب فرمان بتقدیم رسانید وباز زنده کشت باز کفت میخواهم که مرا بدوزخ رسانی
تا جای کافران ببینم بعد از وحی حضرت عزة ملک الموت ادریس را بدوزخ رسانید چون دید
مغمی علیه شد ملک الموت او را بیرون آورد چون بهوش باز آمد رنکش نزار وروی
زرد شده کفت مرا یک التماس دیکر هست که مرا در بهشت بری ونعیم مقیم که حق تعالی
از برای بندکان مطیع معد فرموده است بنمایی بحکم وحی حضرت عزة او را بفردوس اعلی
برد نظر کرد دید ما لا عین رأت ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر زمانی توقف
نمود ملک الموت کفت الحال تو یک ساعت بود ادریس بدرختی تعلق ساخت وکفت بخدا سوکند
که بیرون نروم تا حق تعالی بخودی خود مرا بیرون کند حضرت عزة ملکی فرستاد که میان

بعضی از درویشان مشکوة خاطر ایشان را بانوار توحید وتحقیق منور
ودرویش راست چنین میکویند که حجب ... چهار درجه اول درجه اول آنست که از
حجاب ظلمانی که مال وشهوت است بیرون
آزاد شود درجه دوم آنست که از حجاب
نورانی که علم وتقوی وطاعت است
بیرون رود حجاب ... ... فراموش کند واز
حجاب نورانی آزاد شود واین جریت
انبیاست درجه سوم آنست که از خود
بیرون رود وخود را فراموش کند واز بند خود
آزاد شود واین جریت اولیاست ... ...
بعضی ... ...
چهارم آنست که سالک از دوزخ بیندار
ونقصان ... ... بهشت رضا و
شکر ... ... الصدیقین ...
... ...
... دوست ... ...
کا ... ... بهشتی کشت ...
واین درجات جریت تمام واضحات است

ایشان بحکم باشد از ملک الموت سوال کرد قصه من او اما الی آخرها بیان کرد
با ادریس کفت توجه جنت عاری کفت حضرت عزة مرا کل بجمع خلایق فرض نموده است
ومن آنرا چشیدم که کل نفس ذائقة الموت وفرموده که جمیع خلایق بدوزخ روند
که وان منکم الا واردها کان علی ربک حتما مقضیا وحال آنکه در آنجا رفتم وبهشت
دار الخلودست از آن بیرون نخواهم آمد حضرت عزة وحی فرستاد بملک الموت که بحکم مرا
متعرض مشو ودر جنت رها کن که هرچه او کفت صدق وحق بجانب اوست قوله
ورفعناه مکانا علیا ذکر بعثت نوح علیه السلام بعد از ادریس عموم مردمان در معاصی
انهماک نمودند وبکلی جانب حق را کذاشته واز دین آبا واجداد دست باز داشتند
وپرستیدن اصنام مشغول شدند وزمین پر از ظلم وجور از ایشان پر شده بود و
در هر ناحیه پادشاهی پیدا شده وحضرت عزة عمر ایشان دراز کرده این بود که موت ل
را فراموش کرده بودند وبدین سبب مردم بسیار کشته که هیچکس نمی مرد ویک شخص از انسان
خود هزار کس میدید خدای عز وجل نوح را برسالت ایشان فرستاده واو
نوح بن لمک بن متوشلخ بن اخنوخ بود ومسکن وی در عراق بود که خاص اولاد
شیث بود نوح نهصد وپنجاه سال خلق آفاق را بتوحید وعبادة الله تعالی دعوت کرد
ایشان بغیر عبادة اصنام کاری نداشتند ونوح بر رفق ومدارا فرستاد بعد قرن
مهلت میداد وامید میداشت که اولاد ایشان بخدا ایمان آورند وترک کفر وطغیان
کنند وان قوم اطفال را بر دوش خود برداشته نوح را می نمودند که از این شیخ
بپرهیزید تا شما را در فتنه نیندازد واز دین آبا واجداد بر نکردانند وکاهی بود
که از سفهاء لئیم وبدبختان ایشان جمعی جمع شدند واو را بتیغ وسنکر مجروح
وسنکسار زدند چون کار بغایت رسید از حق تعالی درخواست نمود که
رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا وحی آمد که درختی چند غرس کند

ده سال بدان مشغول بود و بعد چهل سال بقطع آن قیام نمود و ابتدا ساختن
کشتی کرد خود و آنها که بروی ایمان آورده بودند و ایشان هشتاد تن بودند چهل
مرد و چهل زن و به پنجاه سال کشتی تمام ساخت و در آن مدت زنان کفار را حق تعالی
عقیم فرمود و در وقت ساختن سفینه بر وی گذر میکردند و اورا تمسخر میکردند و میگفتند یا نجار
تو پیش از این پیغامبر بودی این زمان نجار شدی چنانکه در قرآن خبر میدهد نص
وکلما مر علیه ملأ من قومه سخروا منه قال ان تسخروا منا فانا نسخر منکم کما تسخرون
فسوف تعلمون من یأتیه عذاب یخزیه ویحل علیه عذاب مقیم و کشتی را تند
طاوسی بساخت سر و دمش مانند او و بعضی گویند بصورت جوجه طیر یعنی سینه مرغ
و آنرا چهار طبقه کرده اند اول از برای آدمیان و دوم از برای مرغان و سیوم
از برای بهایم و وحوش و چهارم از برای ضاریات و ظاهر و باطن او را منقش
کرده اند و بمسامیر و اوتاد محکم ساخت و وحی آمد که علامت غلبه طوفان آنست
که تنور بجوشد و آب از آن بیرون آید چون وعده رسید حضرت نوح خواست
که آتش در تنور کند ناگاه آب از فواره تنور بیرون آمد بهمه بر سبیل درست نمود و
از جوشیدن تنور اخبار نوح با اصحاب در کشتی نشستند و جبرئیل علیه السلام
تمامت جانوران را بحضرت نوح گرد کرد تا از هر جنسی زوجی بکشتی درنشاند و حیوان
بز و تیس در دخول سفینه توقف میکرد حضرت نوح پای مبارک بر دنبال ایشان نهاد
و بزور در کشتی آورد و از ضرب رجل او دنب ایشان کج شد چنانکه سوراخ ایشان پیدا آمد
و تا غایت بآن صفت بماند و بعضی گویند دفع و مطارد نمود الحکم دنبه ایشان
بر هیأة اصل بماند و ابلیس نیز دست در دم خر زد خر از دخول سفینه ابا نمود
نوح او را زجر کرد و گفت در رو ای شیطان خر در رفت ابلیس با او نوح حضرت
اورا دید گفت ای ملعون که ترا در کشتی آورد گفت ترا بر من هیچ سبیلی نیست

چه حضرت عزت مرا تا روز قیامت مهلت داده است و دیگر شیاطین در میانه زمین
و آسمان بایستادند و پسر او کنعان که پسر نوح بود از مصاحبت پدر امتناع نمود
کرد و گفت نص ساوی الی جبل یعصمنی من الماء قال لا عاصم الیوم من امر الله الا
من رحم وحال بینهما الموج فکان من المغرقین بر آب زیاده شد چنانک
کشتی در بالای آن طوف میکرد و آب چنان گرم بود که قیر کشتی گداخته می‌شد
حق تعالی نوح را اسمی از اسمای اعظام خود تعلیم فرمود حضرت خدا بر آن اسم خواند
قیر منعقد تا بیخ بر کشتی بسته شد و گویند آن یا قیاو ده تا این زمان بر زبان
ملاحان باند و در وقتی که ابراهیم را علی نبینا و علیه السلام نمرود بآتش انداخت
حضرت عزت اورا این اسم بیاموخت حضرت بدان تکلم کرد آتش بر وسردی بسلامت شد
و این اسم در توریة مبین است و نامی دیگر است که یا اهیا شراهیا و آن
دو اسم اعظم است و کشتی را موج برداشت بمکه رسید و بر گرد کعبه یک هفته
طواف کرد و از آنجا بزمین حبشه شد و بشام حضرت بارض مقدسه رسید روزی چند
بایستاد و از آنجا میل بجانب یمن و صنعا کرد و خزر و ترک و صین و دقیاق کرد
و تمامت آفاق بگردید و آب بر سر که هر کوه بمقدار چهل گز بلند بود و هیچ تفا وتی
مجموع مرحله [illegible] و سفینه مطبق بود و هیچ سوراخی نداشت و روز و شب
معلوم نمی‌شد حق تعالی دو مهره فرستاد یکی سفید یکی سیاه و سفید بروز روشن تر
از سیاه بود و سیاه در شب عکس آن و اول کسی که ساعات روز و شب پیدا
کرد نوح بود که ساعات را مساوی دو اندر کرد و اینست و موش در میانه کشتی
بسیار شدند و مردم متنفر می‌شدند نوح دست مبارک بر سر شیر مالید عطسه
کرد و از انف دو هر دو گربه بیرون جستند و حضرت موش را می دیدند میخوردند
و بعضی از نجاسات بسیار تنگ آمده بودند نوح دست بر سر فیل مالید خوکی بر

از انقراض او ساقط شدند و هر نجاستی و درنگ که بود می خوردند حتی چهل روز بعد
و آب کم شد کشتی متوجه موصل شد و بکوه جودی توقف نمود و دیگر مسیر نکرد
انگاه بدانستند که آب کم شده است نوح کلاغ را فرستاد که برو و خبر آب بیاور
کلاغ بر سر کوهی رسید که آب کم شده بود مرداری پیدا آمد بخوردن آن مشغول
شد و تکل فرمان ننمود و دراز گشت و باین صورت مثل ماند که حتی شخصی را بکاری
فرستی و دیر آید گویی اسرع من غراب نوح پس کبوتر را گفت تو برو و خبر آب بیاور
کبوتر پرواز کرد و بر زمینی رسید که آب کم شده بود و گل باقی مانده بود که دل و پهای
خود را بدان طین ملطخ کرد اینک نوح بداند که آب نقصان یافته است و حصه ای
بر درخت زیتون رسید از میانه آب سر بر کرده اوراق آن قدری بمنقار بر داشت
و بیاورد و احوال بنوح نمود نوح فهم کرد که حق سبحانه و تعالی بعوض ایشان این
خلعت تعطا وان کلی را خضاب کرده و با بها نمود فرزندان نوح کرد اند
و محبت نوح در دلها ماند کاه خود الفا فرمود و گوشت تحفه را بسینکان کرده اند
نوح از کشتی بیرون آمد و جانوران را سرح کرده اند و توالد و تناسل کردند
و بسیار شدند و نوح و قوم در زمین بابردی فرود آمدند و شهری ساختند
و آنرا ثمانان نام کردند و چون غلبه شدند جمیع بلدان متفرق شدند پس نوح قوم را
و فرزندان را گفت که جسد مبارک آدم را به بیت المقدس می برم که دفن کنم
و بدین واسطه تا قیامت سلطنت بماند حضرت علی مرتضی علیه السلام از اصحاب سفینه
بود نقلست که جسد آدم بارض مقدسه برد و دفن کرد حق تعالی او را تا قیامت
عمر داد و ایجاد هذه در حیوة است **حکایت** روایت کنند که یک روز نوح خفته بود
باد عورت او را مکشوف کرد اند حام نزدیک وی آمد در عورت او نگاه کرد
وی خندید و ستر نکرد بعد از آن سام بیامد چون عورت پدر را گشوده دید ستر کرد

بااصحاب

چون نوح بیدار شد حام را گفت بر عورت من خندیدی و بپوشانیدی تا سام
آنرا مستور کرد اید بدین سبب حق تعالی آب پشت ترا مبدل کرد اید هر فرزند
که از تو بیاید سیاه باشند و بدین فرزندان سام حام ازین واسطه زمانها
تا هلک نکرد بعد از مدتی زنش که دو فرزندی دو پسر شکم از زای او پیدا شد
سیاه همچون قیر بعد یک برادرانش سام و یافث شکایت کرد گفتند دعا
بدرستی مادران تمامت فرزندانش که متولد شدند سیاه بودند اکنون سند
و هند و قبط و زنج و حبشه و نوبه دیگر جمیع از نسل حام بن نوح اند
چون نوح هزار و چهارصد و پنجاه سال بنشست دوفاتش نزدیک رسید
سام را خلیفه داد چه حق سبحانه و تعالی او را جمال و کمال و زینت و بها و عقل
روا ارزانی داشته بود در صیف به شهر ثمانان که نوح ساخته بود اقامت
میکرد و در زمستان بزمین حمص که سام آنجا بود و مدت بر روی سال
بیست چون وفاتش نزدیک رسید ارفخشد را بر فرزندان نوح خلیفه کرد
و در عراق مدینه بابل که و آنرا ایران شهر نام کرد و چون وی سال خلیفه بود
صالح را خلیفه خود کرد اید او نیز دویست سال خلیفه بود و برادر خود را
جم بن انوخ وصی کرد اید

ذکر سلطنت جمشید

اول کسی بود که تاسیس بنیان عدل و مکان کرد و تشیید قواعد سلطنت
آغاز نهاد و سند و شه از معادن استخراج کرد و آلت حرب از آهن و پولاد
بساخت و اسب و دیگر دواب را نگاه داشت چه پیش از وی وحشی بودند
پس فرزندان نوح را جمع آورد و با جن و شیاطین محاربت کرد بواسطه
تطاول که بر آدمی میکردند و پنجاه سال بقتال ایشان مشغول بود تا بفرمان
خدای تعالی ایشانرا قهر کرد و مطیع و منقاد وی شدند و ایشانرا بنظم

وماه

اچار و غرس اشجار و حفر انهار و غوص بحار و استخراج درر و جلب مشک و عنبر
و دیگر بویهای نفیس از فرس و روم و ایشان تمامت فرمان بردار شدند و بدان قیام نمودند
و در اول سلطنت جم زبانها متبدل شد بزمین بابل و این صورت چنان بود که چون
فرزندان نوح غلبه شدند زمین بابل از کوه و هامون پر شد و جای نماند و در آن زمان
زبانها همه سریانی بود بلغت آدم و نوح بامدادی برخاستند و زبانهای ایشان
متغیر شده بود و هر طایفه از ایشان بلغتی تکلم میکنند و هیچ کس سخن آن دیگر
فهم نمیکنند جماعتی بنوع از ایشان بیرون آمدند و سرگردان و متحیر میگردیدند
و اول طایفه که بیرون آمدند فرزندان یافث بودند ترک بن یافث صقلاب بن یافث
خزر بن یافث یاجوج بن یافث ماجوج بن یافث منسک بن یافث
و با دیگر اشباه بودند بآن بلاد که این زمان فرزندان ایشان در آن ساکن‌اند
روز دوم فرزندان حام بیرون شدند قبط بن حام مصر بن حام نوبه بن حام کنعان
بن حام و با فرنجه و بلاد اندلس متوطن شدند و با دیگر ایشان بدان اماکن
و فرزندان سام در بابل اقامت کردند ارفخشد بن سام ارم بن سام لود بن سام
اسود بن سام عالم بن سام کرمان بن سام و از میان حق تعالی فرزندان ارم را
بسطت اجسام و قوت ابدان و طول و عرض قامت مخصوص کرده ابنای ارم
عاد بن ارم ثمود بن ارم جاد بن ارم جاسم بن ارم طسم بن ارم جدیس بن ارم
و بار بن ارم چون زبانها تغییر یافت ایشان بلغت عرب تکلم کردند و از
سایر فرزندان نوح زیاده شدند و بحسب جثه و جسد اولاد عاد اعظم بودند
اطول ایشان صد ذراع بالا داشت و اقصر هفتاد ذراع بامدادی که برخاستند
و ایشان را داعیه خروج از زمین بابل پیدا شده بود اول کسی که در سیر شروع کرد
عاد بن ارم بود و انداز مسیر روز یک شنبه که در سمت فرزندان یافث غلبه کشیدند

چون قدری راه بر رفتند منادی از هوا آواز داد که یا عاد خذی یمنة بزمین
یمن فرود آمدند و از این سبب آن بلاد را یمن نام کردند و آن روز را یوم الاحد
لقب نهادند برای آنکه روز اول بود روز دوم ثمود بیرون آمدند و اقتفاء اثر
عاد کردند بحجر رفتند و آن موضعیست در وسط شام و حجاز نزدیک ساحل دریا
و انرا حجر از آن نام کردند که در کنار آن زمین نشسته بودند و کانهم احتجروا فیها
و چون روز دوم بود یوم الاثنین لقب کردند روز سیوم جاد نقل کردند و
بتهامه نزول کردند و تهامه انتسابست و چون روز سیوم بود یوم الثلثا گفتند
و در روز چهارم جاسم خروج کردند و بحجاز توطن ساختند و بواسطه
آنکه میانه ایشان و برادران آن تفرق حاجز بود حجاز نام کردند و روز چهارم بود
یوم الاربعا تسمیه کردند و در پنجم طسم نقل کردند و بعمان و بحرین ساکن شدند
و چون روز پنجم بود یوم الخمیس لقب نهادند و در روز ششم جدیس در رسیدند و بجانب
یمامه فرود آمدند و آن زمین را نجد نام کردند که از موضعی باحوش خلاص شدن بود ند
و چون با برادران جمع گشتند آن روز را جمعه گفتند و در روز هفتم و بار طلوع کردند
و او از برادران کوچکتر بود در میان صنعا و کوفه که بلادی بغایت فراخ است
نزول کردند و آن دیار را و بار گفتند و آن زمین سیصد فرسخ در مثل آنست و
فرزندان ایشان بسیار شدند و ایشان بقر و غنم وافر حاصل کردند و مصر احوال اهل
عرب این بود انشاالله تعالی انقراض ایشان هم مذکور شود بتوفیق الله تعالی
و چون اولاد ارم بیرون آمدند دیگر اولاد در بابل ربعت اقامت نمودند در یک روز
خراسان و هیطل و عالم بن سام و شام و روم پسران نوح بن سام و اخر اولاد
میان فرزندان نوح سام کرمان و مکران ارتحال نمودند و هر یک در ناحیه که
باسامی ایشان منسوب است مقام ساختند و هر یک بلغتی که در زمان اولاد ایشان

بران تکلم می کنند تلفظ کردند و از اولاد ارمخشد در بابل جم بن انوجهان ماند و او
سلطنت مشغول شد و لغت وی همچنان سریانی بود **ذکر سلطنت شدید**
و چون نهصد سال از بیعت ایشان بگذشت اولاد ایم شدید را بر خود پادشاه
گردانیدند و او را بسطه شد با وقوع بطشه شدید نام بود و با خود گفته
هیچکس را از جنس بشر بر ما تسلطی نماند بواسطه بسطی که حق تعالی در جسم
و عدد ایشان نهاده بود لاجرم تکبر کردند و بر دیگران بحقارت نظر کردند و تمامت
اولاد آدم در تحت حکم او در آمدند و بنا و عمارت و حفر انهار و غرس اشجار
مشغول شدند و سبب زرع ایشان بحسب اشجار بود و بعظم و کبر و در روزگار
در بلاد حضرموت گونه از خرف یافتند و در میانه آن یک خوشه گندم بود بوزن
یک من هر دانه مانند تخم مرغی و در حضرموت شیخی بود که عمرش به پانصد سال رسیده بود
و او را پسری و پسر پسری بود که سیصد سال عمر داشت پسر پسر می رفتند او را
خرف یافتند متوجه پرسش که و سلطانی بود شدند او را نیز هم خرف یافتند اما از
پسر عاقلتر بود که پیر بزرگ که پانصد ساله بود رفتند کامل الرای و ثابت العقل بود
گفتند مشکل آن بود که اول از سبب نقصان عقل کوچکان سوال کردند گفت پسر کوچک
را زنی سلیطه بود و او را اینها که دارد از آن جهت خرف شده است و پسر میانی را زنی
متوسط الحال بود عقل او میانه حال است اما زن من سازگار خدمتگار و موافق
هست بواسطه موافقت او عقلم هنوز بر کمال است بعد از آن خوشه گندم بر
آوردند شیخ چون آن را بدید بگریست و گفت این از زروع عاد بن ارم است
آنگاه التماس کردند که از سیر ملوک عاد ایشان را اخباری کند پیر گفت از آبا
و اجداد بمن رسیده است که حق تعالی ایشان را بمزید عقل و علم اختصاص
فرموده بود همواره در معدلت کوشیدندی و دست ظالم از مظلوم کوتاه گردانیدندی

و شدید در زمان سلطنت قاضی در حضرموت نصب فرموده بود و از بیت المال
او را اجرای معین ساخته یکسال بگذشت و هیچ کس نزد قاضی تنازعی نکرد بخاست
و بخدمت شدید آمد که مرا از این شغل معاف دار چه هیچکس بتنازعی پیش من
نمی آید گفت تو بکار خود مشغول باش بعد از روزی چند دو شخص پیش او آمدند
یکی گفت ایها القاضی زمینی از این مرد خریدم که بدان زرع کنم چون حراثت
مشغول شدم معدنی زر در آن ظاهر شد اکنون بفرمای که تا ارض را برساند
و آن را استرداد کند که من زمین را نه معدن خریدم بعد قاضی از آن شخص
دیگر سوال کرد که چه میگویی گفت من زمین و هر چه در آن بود فروخته ام
فسخ عقد و اقالت بیع نمی کنم قاضی سوال کرد که هیچ فرزند دارید اولین
گفت مرا پسری بالغ هست و آخرین گفت مرا دختری در رسیده قاضی در میانه
ایشان عقد نکاح بست و زمین و معدن بر ایشان مفوض گردانید و شدید
سیصد سال پادشاهی کرد وفات نمود **ذکر سلطنت شداد عاد** د
اولاد ایم جمع شدند و شداد را سلطان کردند و او بواسطه کثرت عدد
و عدت بغایت متکبر و متجبر بود اولاد ایم را در اطراف و اکناف عالم متفرق ق
گردانید و سه شخص را از قوم خود اختیار کرد برادرزاده خود ضحاک
بن علوان بن عملیق بن عوج بن عاد را از اولاد سام سلطان ساخت از یمن
متوجه بابل شد جم چون طاقت مقاومت با او نداشت فرار بر قرار
اختیار کرد ضحاک در عقبش رفت و اسیر گردانید روده و امعای او
بیرون آورد و باقی جسدش را پاره پاره گردانید و بجای وی بسلطنت نشست
و فرزندان و اتباع جم بگریختند و بجبل دینا وند متحصن شدند دیگر شداد
برادرزاده ضحاک یعنی نوح بن عاثم بن علوان بسر افریقیا فرستاد و در آن

زمان بادشاه ایشان فراسیاب بن ترک بن یافث بن نوح او را بقتل آورد
وبران ملک غالب گشت وگویند رستم زال که مشهور است از اولاد او بود
چه در طول وعرض جسم بدستان با عادیان مشابهتی داشت وچون شداد
ولید بن ریان بن عملیق بن عوج بن عاد بر سر اولاد حام لشکر فرستاد ودر آن
هنگام سلطان بنی حام مصر بن قبط بن حام بود که شهر مصر را بنا کرده بود ولید
او را بقتل آورد وبر ملک او مسلط شد وبعد از وی ولید بن مصعب که فرعون
موسی بود ملک گشت واینکه حق تعالی از زبان وی در قران خبر داده که
الیس لی ملک مصر مراد مملکت مصر بن قبط است نه شهر مصر تنها چه او بر
تمامت اولاد حام بادشاه شده بود وگویند جالوت جبار که داود او را کشت
از اولاد فرعون موسی است وبالای وی هفت باع ماهی بود ودر آن روز که
داود وی را بقتل آورد جوشنش هزار وهشتصد رطل وسپرش چهل رطل
وخودش صد رطل بود **ذکر عوج عنق** آورده اند که در زمان شداد جباری
بود که او را عوج خواندندی ونه از اولاد عاد بود بلکه از دیگر اولاد آدم بود
وحق سبحانه وتعالی جسمی عظیم وجسدی طویل عریض بوی داده بود چنانکه بعضی
گویند بالا داوی سه هزار وسیصد وسی وسه ذراع وثلث ذراعی بود چون
گرسنه شدی دست در دریا فرو بردی وماهی بر آوردی وبآفتاب کباب ساختی
وخوردی وچون بطوفان نوح عالم وعالمیان غرق گشتند آب بزانوی وی
نرسیده بود وعمرش سه هزار وسیصد سال بود در زمان حیوة آدم متولد
شده بود وتا زمان موسی بن عمران باقی ماند وشداد وی را با ولید بن ریان
بمصر فرستاده بود وهنگام توقف بنی اسرائیل در تیه برخاست وبکوهی از
جبال شام رفت وبمقدار معسکر موسی سنگی قطع کرد وبر سر نهاد ومتوجه

ایشان گشت تا بر ایشان زند وهلاک کند حق تعالی جواد را امر فرمود تا
آن سنگ را ابتدا بر سر عوج سوراخ کردند ومانند طوقی در گردن او افتاد
موسی علی نبینا وعلیه السلام بوی خروج کرد وعصایی در دست
طولش چهل گز وجهت عرق موسی را قوم داد تا چهل گز جستن
کرد وعصا بر کعب عوج زد فی الحال بیفتاد وبمرد

ذکر ساختن شداد عاد ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد

چون شداد خبر جنت وانواع حور وقصور وثمار واشجار آن شنید با
عظما قوم گفت میخواهم که برهبات وصف جنت شهری بنا کنم واین مقالت
عتوا وتجبرا وتکبرا علی الله تعالی بود پس صد قهرمان بر سر آن کار بگماشت
وصد بخش فرمان که هر یکی هزار مرد از عمله وکارکنان در فرمود تا در اطراف
ونواحی زمین تطواف کنند وزمینی خوش بطلبند ودر آن شهری بنا کنند
از زر ونقره مرصع بجواهر ویواقیت چون موضع موصوف پیدا شد شداد
طرح آن کشیده فرستاد وطول وعرض آنرا که مذکور رفت کس فرستاد تا در جمیع
بلاد ایشان زر ونقره ودر وجواهر ویواقیت ومشک وعنبر وزعفران آنچه باشد
جمله گرفته بخدمت شداد روانه کرده اند ایشان نیز تمام الخود را در بلدان امر کلی
بدان که شداد فرموده بود وهمه زر ونقره وجواهر بود حاصل کرده بخدمت
شداد محول داشتند شداد فرموده که از زر ونقره مانند خشتها سازند
وبدر ویاقوت وزبرجد وزمرد مرصع کنند وفرموده که خشتها را برهم الزاق
کنند بزر گداخته ودر آن مدینه را غرفه بر بالا غرفه بنا کنند وعمودها از
زبرجد وجزع وفیروزه در زیر آن غرفها بر پای دارند ودر میانه آن
مدینه وادی عظیم که از جمله فرسخ بیرون آورده بود جاری کرده اند

وجویها ازان در زیر سنگ وگوهر روانه سازند تا شاطی انهار و کنار جویها
بند سرخ و سبز و زرد مطلا کنند و درختها غرس کنند از ذهب و فضه بر شکل
مجموع اشجاری که در بلاد است و از جنس ثمار ایشان از جواهر برآن
آویزند و طول و عرض شهر ده فرسخ و ده فرسخ کرده اند و سور سیصد
ارش و سیصد هزار قصر در میانه شهر مفصص بجواهر ظاهرا و باطنا بنا
کردند و در وسط بلده بر شاطی وادی از برای خاصه خود کوشکی بغایت بلند
ساز داد چنانک بر دیگر قصور بتمامت مشرف بود و از جملگی مرتفع و در
از زر مکلل بانواع جنات و اصناف یواقیت بران تعبیه فرموده و بند قماء
مشک و زعفران ترکیب کردند و در شوارع و طرق قصور انداختند و ارتفاع
مجموع قصور و غرف علی السویه در سمک هوا سیصد گز و طول سور با نصد گز
بود و داخل و خارج بنقره و ذهب مطلا و در حوالی سور هزار منظره
بدان قیاس و آن مدینه به پانصد سال تمام گشت بر شداد بنا دلفریب طغیان
کرد و با خلق بظلم و ستم پیش آمد ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی
ذکر رسالت هود علی نبینا و علیه السلام چون حضرت حق خواست بر شداد
الزام حجت فرماید تا وی را حجتی نماند لئلا یکون للناس علی الله حجة
بعد الرسل هود را علی نبینا و علیه السلام اصطفا فرمود و از میانه
آن قبیله اجتبا کرد و مبعوث کردانید و هود بن خلد بن خلود بن
عیص بن عملیق بن عاد بن ارم بن نوح است پس نزد شداد آمد و وی را بحکام هود
بطاعت و توحید الله تعالی دعوت کرد و مرکز خود مصر بود و رسالت
هود و نبی بود که هفتصد سال از سلطنت شداد گذشته بود هود وی را
بعنایات و نکال خدای تعالی انذاری فرمود و از معاصی دست داشت

15

اما هود در مزاج نامبارکش حلمی و تانی بود هود مفرتی نمی رسانید در اثناء آن
حال دو کس از قوم کلان برسیدند و خبر اتمام مدینه آوردند عزیمت آن صوب کرد و با
سیصد هزار کس از اهل بیت و سیصد هزار از ثیاد حشود رحلت کرد و بسر خود
مرتد را در حضرموت که دار الملک بود خلیفه کردانید و گویند بخدای تعالی ایمان آورده بود
و هود را تصدیق کرده و این معنی نهان میداشت چون شداد به یک میلی نیک آن
عمارت رسید آواز صیحه از آسمان بیامد شداد با تمامت عساکر و حشم در شهر بودند
هلاک کشتند و آن موضع خاوی ماند فتلک بیوتهم خاویة بما ظلموا و در زمان معاویة
بن ابی سفیان شخصی که او را عبدالله قلابه گفتندی بآن عمارت رسید و صورت حال وی ل
چنان بود که شتری چند از او منفرشده بود و در آن صحاری میگردید و طلب حال
میکرد ناگاه شهری دید قصد آنجا کرد چون رسید مدینه یافت از ذهب و فضه
متحیر بماند و خوفی و لرزی در دلش پیدا شد از صباح تا رواح بر حوالی سور می شتافت
تا بدروازه رسید دری بغایت سر باسمان کشیده از زر و نقره منحوت دید با خود
گفت بهشت موعود اینست الحمد لله الذی بلغنیها انگاه شتر را که بدان سوار بود
بر دروازه بجا باید و عقال کرد و خود بشهر در رفت قصور و حور و انهار و اشجار
بدان صنعت که خرد از بشر مشاهده که و هیچ آدمی زاد در لخاند بنرسید و متحیر شد
و اندیشه کرد که اگر در تمام مسلک شوارع شهر بگردد تا نباید که راه دروازه گم کند
خواست که از ان جواهر تعبیه مقداری قلع کند میسرش نشد از بنادق مشک
و زعفران بعضی چند با خود برداشت و بیرون آمد و بر شتر سوار شد و متوجه معا و یه
گشت و قصه بار سایان نمود و بنادق را بسپرد و آنها بسبب طول زمان متغیر
اللون و الرایحه شده بودند معاویه فرمود تا کوفتند و بخشند رایحه مشک و زعفران
از ان پیدا آمد کس فرستاد و کعب الاخبار را طلب فرمود و از و سوال کرد که هیچ

خبر تو رسیده است که در دنیا شهری هست از زر و نقره و جواهر گفت بلی اینک حق تعالی
در کتاب خود ذکر فرموده که ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد و
معاویه گفت بانی آن که بوده است کعب گفت شداد بن عاد و قصه را تمام بیان کرد
معاویه گفت دخول آن آدمی را سبیل هست گفت چگونه در موضعی که از خلایق
در حجابست امکان دخول باشد اما حضرت رسالت فرموده یک شخص از عرب صفته
کذا و کذا دران شهر خواهد رفت و دران اثنا کعب را نظر بر عبدالله قلابه افتاد گفت
آن عرب موصوف اینست و ممکن که خود رفته باشد معاویه از دقت نظر کعب عظیم
متعجب شده گفت حضرت عزت تعالی علم اولین و آخرین داده است کعب گفت بدان خدای
که محمد را براستی مبعوث گردانید که هیچ چیز حق تعالی نیافریده که ذکر آن در توریة
نفرموده چنانکه در قرآن مجید فرموده که وکتبنا له فی الالواح من کل شیء موعظة
وتفصیلا لکل شیء پس معاویه از عبدالله قلابه عذر بسیار طلبید و هزار دینار بدو صلت کرد

ذکر وصول بسطام به حیرهٔ شداد عاد و اخبار آن

آورده اند که شخصی بسطام نام در حضرموت بود که بر حیرهٔ شداد رسیده بود
حکایت کرد که از بدو صبا و مبدا نشو و نما می‌شنیدم که در جبال حضرموت مغاره عظیم
مهیب هست که هیچ آدمی آنجا نمی تواند رفت با قوم خود گفتم مرا رغبت دخول و تماشا آنست
اگر کسی موافقت میکند یکی از شبان چند تن موافقت نمود پس شمعها مهیا گردانیدیم
و رکوه مملو از آب و طعام وافر با خود برداشتیم و متوجه آن جبل شدیم چون سیر ما
منتهی شد جامها از تن جدا کردیم و شمعها را مشتعل ساختیم و ابتدا بسم الله کرده در رفتیم
مغاره پیش آمد عرض آن بیست ذراع و طول آن در هوا پنجاه ذراع چون قدری از آن
مسافت قطع کرده شد درجی عادی بر عرض بیست ذراع و سمک ده ذراع ظاهر
عزم هبوط آن کردیم پایها بر گردن یکدیگر می‌نهادیم و فرود می‌رفتیم آن روز تا شبهنگام

بدین موجب سیر نمودیم تا صد درجه بدان طریق فرو رفتیم درجی عظیم دیدیم در
طول و عرض صد ذراع و در صدر آن سریری مذهب مرصع بجواهر و بر فوق آن
شخصی عادی عظیم الجسد خوابیده چنانچه تمامت سریر تخت را مشغول
ساخته هفتاد حله زربافت بر وی پوشانیده و در منتهی درج نقبی در عرض یک گز
و اوج سه ذراع و از آن روشنی پیدا می‌آمد و بر بالای سریر لوحی ذهبی نهاده
سطری چند بر آن مکتوب نه یک بیت شدیم و چون دست بر وی مالیدیم تمامه
جامها و اعضاها وی منسحق گشته الا قصبان ذهب که بر حال خود مانده بود
چون آنها را جمع کردیم قریب صد رطل بود و درین اثنا ضوء بر نقب کم شد
دانستیم که شب در آمد استراحت کردیم چون صباح شد با جماعت خود گفتم
تدبیر بیرون شدن چیست گفت این راه که آمدیم رجوع ممکن نیست درجات
بغایت مرتفع است و شمع نیز منطفی شده چاره آنست که ازین نقب بیرون رویم
باشد که خلاص حاصل شود پس آن قصبان طلا و لوح مسطور با خود برداشتیم
و قریب صد ذراع دران مضیق سلوک کردیم بر کنار آن کوه دریایی پیدا شد
سه روز انتظار نمودیم و از بقیه طعام و شرابی که محمول داشتیم تناول کردیم در
روز چهارم جمعی در بحیره آمدند ایشان را آواز کردیم حبلی بما انداختند بدان
تمسک نمودیم و در کشتی نشستیم شاطی بحر نه یک بود بعد از لحظه بیرون آمدیم
و زر را در میان خود قسمت کردیم و لوح حصه من افتاد و باز دیگر بار رغبت مراجعت
نمودم چند انکه سعی کردیم سمت آن را معلوم نکردیم بازگشتیم و آن لوح یکسال
با ما بود هیچ احدی نمی یافتیم که قرائت آن کند تا گاه شخصی حمیری از اهل صنعا
پیدا شد که آن خط می توانست خواند این ابیات بود

شعر

اعبر یا ایها المغرور بالعمر المدید | انا شداد بن عاد صاحب الحصن العمید

واخو الباس او القوه والمال الحشيد	وان اهل الارض لي كل من الخوف العبيد
فاتی هود وانا في ضلال قبل هود	فدعانا لو قبلناه الي الامر الرشيد
فعصيناه وناديناه الا هل من محيد	فاتتنا صيحة تهوي عن الافق البعيد
فتوافينا كزرع وسط بيداء حصيد	

ذکر سبب دفن شداد عاد در حلب حضرموت با وجود آنکه وفات او در ارم بود

یکی از علماء حمیر را سوال کردند که جسد شداد با آنکه در ارم وفات نمود قبر وی چگونه در آن غار مشاهده کردند گفت بسبب آنکه بود که مرثد بن شداد که در حضرموت خلیفه پدر بود چون خبر وفات شداد بدو رسید فرستاد و جسدش را بصبر و عسل مطلا گردانید و در آن غار مدفون ساخت و بعد از شداد اهالی و متوطنان ممالک عمال ثلثه اعنی ضحاک و ولدش ریان و غانم بن علوان عاصی شدند و از تحت حکم ایشان بیرون رفتند عمال ثلثه مرثد را ازین حال اعلام دادند لشکری انبوه بامداد هر یک روانه داشت تا بقهر و قسر از بلاد و عباد را بر جاده طاعت ایشان در آوردند و ازین عمال ثلثه ضحاک صاحب ثروت تر بود و در شهر بابل مسکن داشت و مدینه بابل بعهد مبنی او بود و در جبروت و عتو بمرتبه قصوی رسیده بود و در زمان مرثد سه شخص خروج کردند و کار ایشان در اطراف اقطار منتشر گشت از اولاد عابر بن شالخ بن ارفخشد فالغ بن عابر که جد ابرهیم صلوات الله علیه و قحطان بن عابر جد تمامیان و لام بن عابر اما فالغ در فضل و منظر و فر و مخبر بر اقران خود فایق گشت و قحطان در کثرت نوال و جود و عطا افضل اهل آن عصر شد و سبب تسمیه او بدین اسم آن بود که اگر قحطی و تنگی در میان خلق بودی بعطا و بذل او زایل شدی و لام بن عابر بعلم و براعت و زهد و عبادت در عالم علم گشت و اسفار آدم و شیث و نوح بر سر او فتاد و نعت پیغمبر آخر الزمان علیه الصلوة والسلام از آنها معلوم کرد

چون خبر زهاق او بضحاک رسید او را طلب کرد که از دین حق باز دارد لام که این حال بشنید با پسران هفتگانه از ارض بابل جلا کرد و بروم رفت و اقامت نمود و قبه رصاصی جهت دفن خود بنا کرد بطول و عرض دو میل جریب فرزندان بزرگوار او را در آن قبه دفن کردند

حکایت قبه لام بن عابر

شخصی از عرب حکایت کرد که در ایام معاویه برادری داشتم در روم اسیر شده بطلب او رفتم چون بقسطنطنیه رسیدم روز عید نصاری بود و قیصر با عظماء جنود و قسیسین و رهابین بزیارت قبه شده بودند با آواز بلند فریاد برآوردم فلان کتم رعایتی بر من رود با تهدید عظیم قیصر ایشان را منع کرد و مرا بخواند و گفت چه کسی گفتم مردی عرب که برادر من در فلان سال اسیر کرده اند بطلب او آمده ام گفت در پیچه چرا با آواز بلند قرآن خواندی گفتم بدین وسیله بخدمت تو توانستم رسید فرمود تا برادرم را از حبس اطلاق کردند و مرا توقف فرمود روزی چند اقامت کردم شبهنگام مرا طلبید و از احوال معاویه سوال کرد آنچه دانستم عرضه داشتم فرمود که ما را بغیب سفری شده است اگر با ما مصاحب باشی موجب منت گردد گفتم فرمان تراست آنگاه طعامی آوردند و با همدیگر تناول کردیم بامداد قیصر ترتیب لشکر کرده با هزار سوار از بطارقه و عظماء جنود متوجه گشت در صحرای عظیم و بعد چهار ماه بقبه منتهی شدیم نزدیک بر جنب آن نهری جاری با تمام لشکر نزول فرمود من در حوالی قبه طواف کردم هیچ منفذی نبود ابتدا بقرآن تا سوره البقره کرده سوره بعد اخری میخواندم تا در سوره رعد بدین آیت منتهی شدم که ولو ان قرآنا سیرت به الجبال او قطعت به الارض او کلم به الموتی بل لله الامر جمیعا در آن قبه ظاهر شد بدین آیت مکرر کردم تا تمام مفتوح شد قیصر از آن حال عظیم متعجب گشت چه قیاصره پیش از وی بسیار بآنجا آمده بودند و آتش افروخته

درآنجا وصلی صاعقه پدا شد و تمامت مغنی غلبه کشته اند و باز گفته اند
علی بن اقیصر با تمامت اصحاب دی قبه دخول کردند قبری از رصاص مضبب دیدند
در زجیله سرش لوحی نهاده بران این ابیات کتب شعر

انا لام بن غابر المعتا ص	من ظلام الاشواک بالاطلا ص
کنت بالله مومنا رب	ادرسل النبی مومنا بالقصا ص
قایلا لا اله الا الحی	هو رب الذی الیه منا ص
فاراد الضحاک ذو الکفر مني	ان اضاهیه بالبها والحا ص
فترکنا البلاد خوفا واجلست	له عن محلنی وعرا ص
وسکنت الشهور دهرا طویلا	خایفا هاربا من اهل المعا ص
لانال الخلود فی دار ملک	یوم یعفوا الله بالنوا می
فیبعث الذی ترون بعون الله	ذی المن من صفایح الرصاص
وامرت البنین ان یقبروني	جوفها من ملاحی وقصا ص
سوف یاتی بعدی بعد رسول	من بنی فالع الزبی والمما ص
فانت عابد کریم رحیم	بالیتامی البایسین الخما ص
لیتنی قد عمرت حتی اتاه	فانال المنی وفصل الخوا ص

انگاه قیصر معنی ابیات ازمن سوال فرمود بفارسی تفسیر ابیات با وی
بیان نمودم مدح اعراب بسیار کرد وجون از قبه مراجعت نمود مرا
صلت تمام داد و جامهاء فاخر پوشید و بی سوار بزرگ فرمود و برادر تعیین نمود
تا از سرحد خود بسلامت بگذرانید والله اعلم بحقیقة الحال وصدق المقال

ذکر قحطان بن غابر وماآل وحال واولاد و انسال وی

وقحطان بن عابر دختری از عامران در تحت نکاح آورده وده پسر از وی اورا بیامد

یعرب بن قحطان جرهم بن قحطان عمر بن قحطان متلس بن قحطان عاضد بن قحطان
حمیر بن قحطان منبع بن قحطان حضن بن قحطان مجموع بزبان عربی تکلم کردند
وبفضل وجود وثروت وسواء اهانت خود شدند وچون عمرو بن مرثد وقاله که
عادیان بعبادت اصنام مشغول شدند شخصی از اشراف ایشان معاویة بن بکر نام
منکر دین وفعل ایشان بود هر نصیحت او قبول نمی کردند بخاست با اهل واموا ل
از بهر مهاجرت که وی حرم مکه در ناحیه عرفات نزول که وبعد از طوفان در زمین حرم
پیشتر از بن معاویة بن بکر کسی متوطن نشده بود وموضع کعبه دران هنگام تلی سرخ
بود مشرف بر تمامت حرم وچون عادیان در عصیان تمادی شدند وبدعوة
هود علیه السلام که پیغامبر ایشان بود التفات نکردند بعذاب حق تعالی ایشان را نا
انداری نمود ایشان منزجر و مرتدع نگشتند هود چون از طاعت وایمان ایشان
مایوس شد بر ایشان دعا کرد حق تعالی باران رحمت از ایشان باز گرفت وسه ل
سال قطره از آسمان نچکید قحط وغلا بازپدید آمد بعد از آن قیل بن مرثد که پادشاه
ایشان بود طایفه از اشراف وافاضل جمع کرده وبمشاورت مشغول شد رای آن جماعت
بران قرار گرفت که گروهی را بحرم کعبه فرستند تا دعاء باران کنند دعاة عاد
وسایر اولاد آدم چنان بود که هرگاه که ایشان را مهمی پیش آمدی یا بلا وغلا ي
پدا شدی بحرم متوسل شدندی قیل بن مرثد هفت تن از اصحاب اختیار کرد و خود
سابع سبعه بود ودران هفتگانه دو شخص هود را تصدیق کرده بودند وایما ن
بخدای آورده یکی را مرثد بن سعید نام بود ودیگری را لقمن بن عاد وبا ملک قیل
با هفتصد سوار لشکری بودند از اهل بیت ووزرا وعظما و کبار ، در راه بودند
چون بحرم رسیدند بخانه معاویة بن بکر نزول کردند معاویه ایشان را عزیز داشت
وبشرایط ضیافت قیام نمود وطعام وشراب حاضر کرد ودو کنیزک کو بنده نام بشان

چرا خاطر ملازم مجلس ایشان کرد تا وظیفه تغنی بتقدیم رسانید بکماء برین حال
بگذشت معاویه بن بکر بر خود را کفت این قوم را استسقا آمده اند و خمار شراب
و قول این کنیزکان فریفته شده اند که مقصود را منقود کرده اند و مرا شرم آید
که این حال را ایشان نمایم بیرشر کفت رای انست که شعری بدین معنی انشاد کنی
و کنیزکان را تعلیم فرمای تا بدان تغنی نمایند باشد که ایشان متنبه و متیقظ شوند
معاویه بن بکر این ابیات انشاد کرد و بکنیزکان آموخت شعر

الا یا قیل ویلک قم فهینم — لعل الله یصبحنا غماما
فیسقیکم بها غیثا مسیحا — فقد اضحت دیارکم خرابا
وقد خلفتم عادا جمیعا — سعابا لا یسیغون الشرابا
فاشتداد قومک یا بن عمرو — ونحر بدیک یفسک نسکا با
نمیل الی المکارم والمعالی — لما ول خیر من وطی التراباا
فما هذا التقاعد عن مقام — یرجی فیه قومک ان یجابا

چون کنیزکان این ابیات بخواندند فهم معنی آن نمودند و با حال افتادند
و مرثد بن سعد که یکی از ثانی ایشان آن دو مومن بود گفت ایها الملک تو
انتقام خود بواسطه شغلی کبیر آمدی ترک آن نموده و با ین لهو و لعب مشغول
شده اگر خود اینجا امانت آوردی بریا الهی دعا حاجت جمع کشیدن نبود
حق تعالی برحمت خود باران میفرستاد قیل از کلام او در خشم رفت و گفت
بر خیر پس از آنکه تو ا قتل کنم مرثد و لقمان هر دو بیرون آمدند و بموضع کعبه
رفتند چنانکه قیل و دیگران معلوم نکردند مرثد این ابیات آغاز کرد شعر

یا رب یا رب الکریم الماجدا — الاحد الفرد العلی الواحدا
ان ابن عمرو قد اتاک طالبا — مستسقیا منک الیک راغبا

مع معشر کانوا بحیا دا — فردهم یا رازق العبادا
فیرجعوا یا رب خایبینا — اذ نصحوا بالبعث موقنینا
فخلعوا الاصنام والانزادا — وجعلوا نبیهم اماما

بعد از ان مرثد بنشست و لقمان بخاست و دست برداشت و گفت شعر

یا رب انی مومن مصدق — واشت بی للهدی موفق
فمن یا رب علینا منا — فلن یشوب الجود منک ظنا
بعمر سبع نسور نبقا — دهرا طویلا لا یفوت سبقا
حتی اکون فی الانام مثلا — ولا ابال بعد ذلک الاجلا

پس هاتفی با ایشان ندا کرد که دعا هر دو اجابت کرده شد انگاه قیل
کروهش آمدند و در موضع کعبه بدعا مشغول کشتند حق سبحانه و تعالی
سه ابر از برای ایشان بفرستاد یکی سفید و یکی سیاه و یکی سرخ و ندا آمد
که ازین سه ابر یکی اختیار کنید ایشان بواسطه آنک سیاه پر باران بیش
بود اختیار کردند از هوا آوازی آمد که اختر رمادا رمددا لا یبقی منکم احدا
لا والدا ولا ولدا الا ترکتم همدا پس ابر سرخ و سفید متفرق شدند
و ابر سیاه متوجه بلاد عاد کردید و فی الحال بمن رسید قیل و لاجابش
بخانه معاویه بکر رفتند و بشرب مشغول شدند و مرثد و لقمان از ایشان
اجتناب کردند اهل من حز ابر سیاه دیدند مسرور کشتند که حق تعالی
از برای ایشان باران میفرستاد هذا عارض ممطرنا بل هو ما استعجلتم
جز آنها غرور که از میان دو کوه بزرگ که در نواحی ایشان بود باد تیز
آمد و ابتدا آن ریح عقیم از شب چهارشنبه بود تا چهارشنبه دیگر هفت
شب و هشت روز سخرها علیهم سبع لیال وثمانیة ایام حسوما

وایشان هفتاد تن از اکابر بودند با فهم و تمیز و هر روز باد ده تن را از ایشان
هلاک میکرد و باد چنان گرم بود که پوست و گوشت ایشان را لخت لخت میکرد
واز هم می ریخت روز چهارشنبه آخرین ده کس بیش نمانده بودند و مهتر
ایشان خلجان نام داشت هود نزد ایشان آمد گفت ای قوم خدای را عبادت
کنید از معاصی باز گردید تا شما نیز هلاک نشوید خلجان گفت کلا و حاشا
نمی خواهیم که پروردگار تو ما را در وقت مردن ضعیف بیند واز هود سوال کرد
که چه کسانند در میان ابر گفت فرشتگان اند که بشما عذاب آورده اند خلجان گفت
از حق تعالی درخواست کن که ما این ملایکه را بعوض کشتگان خود بکشیم تا منتقم
تو نباشیم هود گفت حق تعالی اهل طاعت را با اهل معصیت برنگیرد لیکن شما از
ضلالت باز گردید تا خلاص شوید گفتند اگر مسلمان شویم مردگان ما زنده خواهند
شدن هود گفت هرکه مرده در قیامت زنده گردد اما اگر شما مسلمان شوید حق تعالی
بعوض کلی ده تن شما را ارزانی دارد خلجان گفت برادران و یاران خود
نمیخواهیم اگر ایشان زنده نمی شوند مرحبا بالموت هود باز گردید و باد از
روزهای دیگر سخت تر آمد و هنوز روز نیمه نشده بود که تمامت هلاک شدند
مگر خلجان که هر دو دست خود را برین و تمال منفذ باد محکم کرد و این رجز آغاز نهاد

لم یبق الا الخلجان وحده	لا خیر فی سیف فعل حده
لالاولابجد بغور متة	ان یاتنا الموت فلا تردد

شب هنگام او نیز هلاک شد. مجموع گوشت واستخوان ایشان ریخته بود و پوست
نظ ایشان باقی ماند و هود و هرکه با او ایمان آورده بود بسلامت ماندند و هیچ الم
و آسیبی بروزگار ایشان نرسید نبوت هود علیه السلام و قبل با اصحاب از حرم
متوجه بلد خود گشت بفرمود آنکه یاران آمده باشند و رخص و نفیت شده

عادّ — وربا ... هزیله دختر معاویه بن بکر رسیدند خبر قوم از و پرسیدند گفت هلاک شدند
شاد — و تمام قصه بگفت آه و وایلاه در گرفتند بعد لحظه حق تعالی بادی سرد بر
کاروکیان که بر جمیع عالم وزیدی تا منت خشک و ناچیز شدی قیل و آن دیگر
بر بختان در ساعت هلاک شدند پس مرثد ولقمان که بسلامت ماندند روی
بجانب هود آوردند چون بحضرت هود رسیدند حکایات دعاها و اجابت هلاک
قیل و تغیبه قوم یاد کردند با هود بگفتند و مدتها از ین اخبار بیش نیامده
هود با ایشان در حضرموت وفات کرد الا لقمان که عمر هفت کرکس را
ند — ارزانی داشته بودند بچگان کرکس را می ستدند و تربیت میکردند تا بزرگ شد
وی مرد دیگری ستدند همچنین تا آخر رسیدند آخرین هفتصد سال عمر
داشت لبد نام او بود عرب گفتند طال الامد علی لبد لقمان و آن کرکس
یک روز وفات کردند **حکایت** دعبل خزاعی گوید علما اهل حکایت گفتند
که هزیله ریگ که در بلاد عرب است مانند ریگ عالج و غیره مسکنی از مساکن
قوم عاد بوده که باد آنرا متلاشی کرد این ما تذر من شیء اتت علیه الا جعلته كالرميم
حکایت ابن عباس گوید حق تعالی بمقدار سوراخ انگشتری باد بر
قوم عاد فرستاده بود چه اگر بیشتر بودی تمامت اهل عالم هلاک گشتندی
و این ریح عقیم باد جنوب بود و کسانی که مردگان ایشان دیده بودند گفتند هر
فندانی از ان ایشان مانند شتری بختی بود بغایت بزرگ **حکایت**
دعبل خزاعی گفت عمی حکایت کرد که امیر المومنین علی کرم الله وجهه
در آن سال که خلیفه بود گفت در حطیم حجر نشسته بودم ناگاه شخصی
نزدیک آمد و سلام کرد و از امیر المومنین پرسید که از کدام موضعی گفت
از حضرموت آمده ام که مسلمان شوم او را شریعت محمدی آموخت بعد ازان

امیر المومنین پرسید که موضع احقاف کجا است گفت گویا قبر هود سوال میکنی
گفت بلی اعرابی گفت در عنفوان شباب با جماعتی از قوم خود طوف میکردیم
بمغارهٔ رسیدیم زجی منقوب دیدیم و بر صدر درج تختی از رخام نهایت
طول و عریض و بالای آن مردی عادی خفته چنانکه همه روی تخت را فرو گرفته
نک او کنیم و لحیهٔ او کثیف بدست یا ست خیا بدیه بر بالین او لوحی نهاده و
این کلمات بدان نوشته بسم اللهم الحی العلی انا هود النبی رسول العباد
والی العاد فبلغهم الی صاحب خلق العماد فدعوتهم الی الایمان وخلع
الانداد والاوثان فاخذتهم الجمیة فصاروا عبرة للبریة هلکوا بالریح
العقیم فاصبحوا کالرمیم فبعدا لهم و سحقا و تعسا لهم و محقا امیر المومنین
فرمود راست گفتی آن مدفن هود ست دفن بود که عرب فقرا یفی شریعت آنجا شد

ذکر سلطنت یعرب بن قحطان

چون عادیان هلاک شدند یعرب بن
قحطان برادران و قوم خود اجمع له یک گفت عادیان منقرض شدند و ما
بدان بلاد از دیگران احق‌ایم اتفاق کرده متوجه آن بلاد گشتند و چون برسیدند
اصحاب خود برادران معاطن متفرق کردانیدند و بعضی از بقایا عاد که بهود
ایمان آورده بودند دران مواضع باقی بودند یعرب ایشان بسر می برد و
بسلطنت قیام می نمود چون مدتی برآمد اولاد قحطان غلبه شدند و طریقه عاد
با پیش گرفتند از تجبر و تکبر تا با عاد چون صعور مشاهده کردند کسی با طراف
بلاد فرستادند و فرزندان ارم بن سام بن نوح را دعوة کردند از هر طرفی اولاد
ارم روی بدان جانب نهادند و بعضی ون جمع گشتند و عمرو بن عامر بن فیلب از
اولاد شداد پادشا خود کردانیدند و لشکری بسیار حاصل کردند اولاد قحطان
نیز رضا دادند عمرو مدتی بشغل سلطنت قیام نمود و عمر اجلش در رسید

در حضر موت در زجی انا حجرو کج او را حفر کرده واو را ابو ثمامه گفتندی از آنک
شصت ذراع طول قامت او بود و بیست ذراع عرضش

ذکر سلطنت ذی سلم

بعد از آن ذی سلم بن شدید بن ثابت بن فیلب بالتمام شد و صد سال
سلطنت کرد و نصرة و غلبه او را بود و محاربت با ذی رقب تا با صد کس از ملوک
محاربت کرد و صد شهر بگرفت بجموع غالب آمد و در هر ناحیه شهری بنا نهاد
و صد دختر بکر در عقد نکاح آورد و بجانب شام رفت در زمین ایلیا که
بیت المقدس است وفات کرد غاری دران جبال از برای وی حفر کردند و او را
بصبر و کافور مطلی ساخته آنجا یکه دفن کردند

ذکر غار ذی سلم

عبد الله سلام حکایت کرد که چون داود در زلت آن خطیه شد و ببلا مبتلا
گشت از خانه بیرون آمد و در کوهها ایلیا طواف میکرد تا بکوهی رسید که غار
ذی سلم دران بود نگاه کرد مردی ضعیف نحیف نا زنزار حرقیل نام
کفت ای حرقیل حق تعالی در زمین صبری تمام روزی کرده است گفت یا
نبی الله این سخن مگوی از من صابرتر مردی بود که در شکاف کوه صد سال با من
مصاحبت کرد داود گفت هیچ عجب و تکبری در خاطرت خطور نمی کند گفت کاه
می آید اما بتخیل این غار می شکنم داود پرسید که دران غار چیست گفت درو
تا نگاه کنی داود در غار رفت مرده دید عظیم طویل و عریض چنانکه غار
را پر کرده بود کوشت و پوست او خشک شده نزدیک سرش لوحی نهاده و بعبرانی
بران نوشته داود بخواند بسم الله الملک الدایم انا ذو سلم الملک ملکت
مایة عام و بنیت مایة مدینة و هزمت مایة جیش و نکحت مایة عاتق
و کنت ملکا اذ لا ملک الا الله فصرت الی ان صار لی التراب لحافی والدود
والهوام جیرانی و تعرا الارض بیتی و ربح ندا الارض عطری فمن رانی فلا یغره الدنیا

ذکر سلطنت عمرو بن ذی سلم

و بعد از ذی سلم سلطنت بپسرش
عمرو بن ذی سلم قرار گرفت فرزندان ارم را جمع کرد و بهر شهری که در سر
سلطنتش بود مالک کرد و تمامت خراج رسانیدند و صد و بیست سال
در کامرانی بماند و چون اجلش در رسید در زمین حضرموت بنجی بر سر تختی
نظام مدفون کردند

ذکر سلطنت تحی از ملوک عاد

بعد از وی پسر مرمدی از اکابر آن عصر
بپادشاهی بپذیرفتند و از زمان هود تا زمان صالح بود و ایمان آورد
و چون وفات کرد در زمینی از جبال حضرموت بر سریری از رخام
مدفون کردند و بر لوحی نوشته در بالینش که این شخص از ملوک عاد است
عمر او هزار سال بود و هشتاد سال پادشاهی کرد تا حق تعالی صالح را بعث فرمود

ذکر وصول ابرهیم خلیل صلوات الرحمن علیه به شیخی عادی عابد متقی

کعب الاخبار روایت کند که ابرهیم صلوات الرحمن علیه در اثناء آنکه بطلب
ضالهٔ رفته بود در جبال ایلیا شام ناگاه آواز تسبیحی شنید بزبان عربی
متوجه آواز گشت تا بآن مرد رسید مردی عادی دید بنماز مشغول صبر کرد
تا از نماز فارغ شد از وی سوال کرد که کیستی گفت ای بندهٔ خدا قوم عادم که ایمان بهود
آورده‌ام گفت قبلهٔ تو کدام است گفت کعبه گفت خوردنی تو چیست گفت برگ درختان
گفت مسکن تو کدام است گفت در ورای این وادی ابرهیم نگاه کرد وادیی عظیم
مهیب در نظر آمد گفت عبور ازین آب چگونه میکنی گفت بروی آب میروم ابرهیم گفت
برخیز تا بکلبهٔ تو و بمنزل تو رویم هر دو دست یکدیگر گرفتند و از وادی بگذشتند
تا بدان غار که مسکن عابد بود رسیدند ابرهیم گفت عابد را که از برای من دعایی
کن عابد گفت امید بدعاء من میداری و حال آنکه سی سال است تا مرا دعوتی
بمحو بوده است و اجابت نمی‌شود ابرهیم گفت بر تاخیر اجابت دعا متأسف مشو
که حق سبحانه و تعالی هرگاه که بنده را دوست میدارد در اجابت دعاء او
تعجیل نمی‌فرماید و هرگاه دشمن دارد بالعکس و گفت آخر دعا چیست مستجاب
نمی‌گردد عابد گفت سی سال باشد که جوانی خوش شکل فصیح با لباس پاک
و در جبین مبارکش نوری تابان چنانکه ترا با او مشابهتی تمام هست بر من گذشت
و بر غنمی مشغول بود پرسیدم چه کسی گفت اسحق بن ابرهیم خلیل الله گفتم خدایا
اگر ترا در زمین خلیلی هست او را بمن نمای ابرهیم گفت ایها الرجل الصالح
حق تعالی دعاء ترا اجابت فرمود من ابرهیم خلیلم عابد عادی با ابرهیم
معانقه کرد و اول کسی که سنت معانقه نهاد آن عابد بود بعد از آن بر هم سلام
کردند و بگذشتند شیخی گوید این حکایت مقتضی آنست که در قوم عاد مؤمنان بودند و ایمان
آورده

ذکر ثمود و اصحاب الحجر

آورده اند که چون از ممالک عاد قریب پانصد سال
بگذشت در عهد ارتاخ بن ارفخشد بن سروع بن فالغ بن عابر اولاد ثمود در
بلاد ایشان که مشهور است بحجر بتکبر و عصیان و تمرد و طغیان پیش آمدند
و بعبادت اصنام مشغول شدند و ایشان دو هزار قبیله بودند و اموال و مواشی
ایشان بمرتبه‌ای شد که در آن وادی جای بر ایشان تنگ شد حضرت حق صالح را
برسالت بر ایشان مبعوث فرمود و او از اشرف بیت و اکرم رجال ایشان بود
ثمود را بتوحید دعوت کرد قبول نمی‌کردند و صالح در مجالس و محافل از
عذاب خدای ایشان را تخویف می‌نمود ایشان ابا نموده عصیان می‌ورزیدند
نزد صالح گفتند و باز جهت اقرار ربش مرتدع می‌کشیدند روزی
عیدی تمامت قوم بربالای کوهی رفته بودند جز بطعام و شراب مشغول شدند
صالح بیامد و گفت یا قوم اتقوا الله ما لکم من اله غیره عظماء قوم گفتند یا
صالح اگر خواهی که ما ترا مصدق داریم و بتو ایمان آوریم ازین کوه ناقه

عظیم الخلق آبستن که از سایر نیاق اکبر بود بیرون آرد که فی الحال بتو بگرویم
صالح از حضرت عزت بشرم داشت اما ظن خود را بحضرت عزت نیکو گردانید و از جنب
ایشان دور شد و دو رکعت نماز بگزارد و دست بر داشت و گفت خداوندا میدانی
که این قوم چه درخواست کرده اند مرا اجابت کن چون از دعا فارغ شد بیامد و در
میان ایشان بنشست و بکلمات مشغول شدند ناگاه از کوه آوازی مانند آواز
زنانی که در وقت ولادت کشند بگوش ایشان آمد نگاه کردند ناقه چنانکه متمنی ایشان بود
از کوه ظاهر گشت و فی الحال بچه از وی جدا شد و در عقبش میدوید و هر دو بچرا
رفتند ثمود چون آن معجزات مشاهده کردند از تعجب ایمان آوردند و یک روز و یک شب
بر ایمان بماندند چون بامداد شد باز گردیدند بکفر و عصیان و صالح را زجر کردند
و از میانه خود دور انداختند و گفتند برای این ناقه ما خدایان بر حق را ترک
نتوانیم کرد صالح گفت بار دیگر تعرض باین ناقه و بچه اش مرسانید که عذاب خدا بشما
نازل گردد و زمین و آب را با وی دو نصیب سازید یک روز ناقه و بچه را باشد
و یک روز شما را تمامت بنی ثمود راضی شدند و ناقه در شتا و صیف عجیب بود
و مواشی ثمود از وی رمیده گشتند و هر روز که نوبت سقی او بودی هر چه در
چاه آب بودی بیاشامیدی و چون سیر گشتی بقدر آن آب شیر از وی حاصل آمدی
مجموع ظروف و اوانی پر گردانیدندی و در میانه ثمود دو جوان بدنهاد بودند
یکی را قذار نام بود و دیگری را مصدع آن هر دو یک روز بیرون آمدند و با خود دو زن فاحشه
بشرب خمر و تهیه طعام مصاحب گشته که بشرب مشغول شوند طاقت نداشتند
چه ظرف نهایت سخت تشنه بود بقدر آب حاجت بود ایشان محتاج شدند زنان گفتند امروز
نوبت شرب ناقه است ما را حیلتی نیست چرا آن را نکشید چرا این ناقه را نحر نکنیم
تا آب خاص ما و مواشی ما باشد زنان گفتند اگر شما چنین کنید ما هر دو زن شما شویم

و فی الحال برقع از روی خود برانداختند قذار و مصدع در جمال آن زنان مشاهده
کردند بی خود شدند از فروغ روی ایشان آنگاه بشرب مشغول شدند تا طلوع
کشتند پس هفت تن از منهای ثمود با خود متفق گردانیدند و روی براه ناقه آوردند
ناقه از آب خوردن فارغ شده بود و شیر از پستانهایش مثل جوی روانه بود
قذار حمله کرد و یک عرقوب او را بشمشیر بینداخت و مصدع آن عرقوب دیگر را
و آن هشت کس بزخم تیغ ناقه را از پای در انداختند ناقه فریاد عظیم میکرد
و چون بچه اش مادر را چنان دید بر سر کوهی بلند رفت و او نیز فریاد میکرد
او را نیز بقتل آوردند ثمود را چون این حال معلوم شد هر یک با کزلکی متوجه
ناقه شدند و گوشتها ببریدند و قذار و مصدع نیز آتش افروخته بودند و کباب
میکردند و میخوردند چون خبر بصالح رسید سراسیمه و حیران پیش ایشان آمد
و گفت ای قوم چون ناقه را عقر کردید اکنون عذاب خدا را آماده باشید که خواهد
رسید ثمود از وی عذر خواستند و گفتند علامت عذاب چیست که ما را بدان آگاه میکنی
صالح گفت روز پنجشنبه رویهای شما زرد شود و روز آدینه سرخ شود و روز شنبه
سیاه. ایشان سخن او را التفات نکردند چون روز پنجشنبه بامداد شد در روی همدیگر
نگاه میکردند زردی دیدند و روز جمعه سرخ و شنبه سیاه آنگاه یقین عذاب ایشان
حاصل شد قذار و مصدع و آن هفت تن بمنزل صالح رفتند که او را بقتل آورند
چون گرد خانه او رسیدند ملائکه ایشان را بسنگ هلاک گردانیدند ثمود بر صالح غلبه
کردند که اینها را تو کشتی گفت فرشتگان کشته اند و میانه قوم صالح با آن طایفه جنگ
بمخالفت افتادند و میانه ایشان حرب قایم شد یکی از روسای قوم گفت از میعاد عذاب
همین یک روز باقی است اگر صالح راست گوید بسلامت نیست بخشم خلاف خود زیان کنیم
و اگر دروغ گوید مستاصل او را توان کشت بدین راضی شدند و از برای خود قبرها میکردند

و بران شستند را اول شب و انتظار عذاب می کردند چون از ملوك روز بگذشت بدیدند
آفاتی از آسمان بیامد و مجموع بمردند به تپش سموم الا صبیان و بهایم که بر جای
آسا بمردند و بکلی منقرض شدند **ذکر سلطنت نمرود بن کنعان و**
انقراض ملك ضحاك بن علوان عبد الله بن سلام از علما اهل کتاب روایت کند که نمرود
بن کنعان از فرزندان جمشید بود که در زمان وی زنها متفرق و متبلبل شده و ضحاك
تا نسل او را بنسل او بود و بر ملك مسلط گشته و چون جمشید هلاك شد از جهان روی
از ضحاك گریخت و ببلاد دنیا وند مختفی شد تا زمان ضحاك منقرض گشت
و با خود رسید و دران مدة کنعان و پسرش نمرود در بعضی بلاد بودند و این نمرود
تا ملك عادیان منقرض شد همچنان متواری و مختفی می بود در این اثنا باکابر صف
ضحاك و بابل رفت و اکثر هلاك گشتند ضحاك نزد برادرش عالم بن علوان
رفت به بس ترکستان چه می خواهید بان گروه شد اولاد یافث بن نوح از وی
لشکر طلبید و استمداد نمود اولاد ارفخشد چون غیبت ضحاك را معلوم کردند
فرستادند و نمرود را ببابل طلب داشتند و تاج بر سر او نهادند هرکه از بقایای که
ضحاك در بابل بود تمام مستاصل کشتند و نمرود بر قرار امارت ضحاك متمکن شد و خزاین
و اموال و زنان او را در تحت تصرف خود آورد و باقی حرم و حشم و جوانی عصیان دولا
اسیر و حبس کرد تا ضحاك در حضر برادر چون این اخبار معلوم کرد و بتعجیل مرجعت نمود
ببابل آمد مملکت از دست او رفته بود نمرود بسلطنت متمکن گشته بود که بشنید که ضحاك در رسید
خود رفت نمرود را دید بر تخت نشسته و هر دو زبان بر جنبش از غایت ضعف حمل نمی
گشت و بیهوش شد نمرود بفرمود تا بغل آهنین در اعضای او کردند که از کرد بر خاست بفرمود تا
او را بدنیا وند بردند و بند در کوه کردند و تا غایت بر آن حال بماند و چون
نمرود از کار ضحاك دل فارغ کرد عظیم متکبر و متجبر شد و بر طوایف عالم مسلط شد

منجمان را

منجمان را از اقطار آفاق بخدمت جمع آورد و ملازم ایشان معتقد گردید
تا در علم نجوم خیال نمایند و هر صورتی که خواهد صادر شدن از پیش وی را
اخبار کنند و در اثنا یك روز منجمان بخدمت او حاضر گشتند و در کتابها گفتند
ما بکتابها و صحفی دیدیم که پسری از اهل بیت تو در وجود خواهد آمدن که مخالف تو باشد
و با تمامی سلطنت تو در دست وی نابود شود و مملکت تو خراب کند انگاه بر صفت بیرون
هر پسری که ازانان در وجود آید او را فی الحال بکشند و اعتقاد کلی در دولت کس
ثابت که آزر پدر ابرهیم یکی از ان بود چون روزی چند بگذشت مادر ابرهیم
حامله شد و بواسطه صغر سن حمل او پیدا نیامد چون حالت ولادت نزدیك آمد
آزر را گفت می خواهم که نزدیك بت بتکده روم و درخواستی کنم تا
وضع حمل بر من آسان کند آزر برضا شد و بجانب بتکده رفت و مقصود
مادر ابرهیم ازین حرکت آن بود که در غیبت آزر وضع حمل کند فی الحال
آزر غایب شد او راه طلق گرفت و بگوشه از خانه پنهان ابرهیم متولد شد
که هیچ آفریده را خبر نبود مادر او را بشیر داد و هم دران جایگاه رها کرد
آمد چون باز گردید از حال سوال کرد زن گفت فرزندی ناقص در وجود آمده بود
نخواستم که بتو عارض آید گفت او را دفن کردم آزر این تصدیق کرد و فی الحال او را
تصویب نمود بعد از ان مادر بهر روز نوبتی رفتی که تعهد احوال او کند
ابرهیم را دیدی که ابهام خود را می مکید و شیر می خورد و در هر روز چنان نشو
و نما کردی که دیگران در یکسال چون بچهار سالگی رسید مادرش او را از صحن خانه
بیرون آورد شبی چون بآسمان نظر کرد حق تعالی او را الهام فرمود که لا بد این آسمان
بدین عظمت را آفریدگار و قیومی باید که باشد و حکایت نگریستن وی بر کواکب
و شمس و قمر چنان بود که حق تعالی در قرآن مجید بیان فرموده که فلما جن علیه اللیل رأی

چون بهفت سالگی رسید مادر او را برداشت و نزد پدر آورد و گفت تا غایت از بهر آن
پنهان می داشتم که نمرود فرزندان را میکشت آزر گفت با ملک خیانت کردی پس حضرت حق
شفقتی در دل آزر پیدا کرد چون بالغ شد قصد کسر اصنام کرد چنانکه حق تعالی
اخبار کرده که وتالله لاکیدن اصنامکم بعد ان تولوا مدبرین انگاه نمرود را حال
آن پسر معلوم شد آزر را گفت چرا تا غایت قصه او را از من پنهان می داشتی
گفت یا ایها الملک این فرزند نیست که او را بی اندیشی و شکستن اصنام و بلیه آنست
اینک آوردم و بتو سپردم هرچه حکم میفرمایی حاکمی نمرود بفرمود تا حظیره جهان فراخ
دو جهات ذراع بنا کنند و بدان بانهای هیزم ثقل کردند و آتش در افروختند و ابرهیم
را در منجنیق نهادند و بینداختند سه روز ابرهیم در آن موضع بماند نمرود فرمود تا
قصری بر آتش مشرف برای او بنا کردند چون نگاه کرد ابرهیم را در مرغزاری فرحناک
با جوانی خوش منظر نشسته گفت ای ابرهیم از آتش بیرون آی نزد من ابرهیم پیش او رفت
نمرود بترسید و گفت یا ابرهیم خدای تو بزرگست که من بدو مرا با تو هیچ کاری نیست
چه معلوم کردم که معبود ترا قدرت تا چه غایت است پس ابرهیم مدتی بنزد نمرود
بود تا ساره بر او ایمان آورد حق تعالی وحی فرستاد که او را در نکاح آورد و مدار تو وی
رضای وی باشد که از آن تجاوز نکند و همچنین از مادر و پدر هاجر کنیز برخاست و بمصر رفت
و چهره ساره بحسن و جمال مشهور بود ملک مصر از ابرهیم سوال کرد که این زن چه کس است
گفت خواهر منست ملک گفت او را بنزد من فرست ابرهیم گفت این صورت تعلق بساره دارد
ملک کس فرستاد و ساره را بخواست که ابرهیم گفت اللهم اکفناه شره بعد از آن ملک را
مرضی طاری شد نزدیک ناش گشت ابرهیم برو دعا کرد لیکن ملک فرستاد و ابرهیم را
سوال کرد که از من بتو چه رسیده است که بر من دعا کردی و مقصود تو چیست گفت از
برای این زن دعا کردم گفت گفتی خواهر منست گفت آری راست گفتم که در اسلام خواهر منست

ملک گفت

ملک گفت از خدا درخواه تا مرا عافیت روزی کند ابرهیم دعا کرد و گفت خداوندا
او را شفا ده فی الحال برخاست پس ملک حسن جوار او را بجای آورد و کنیزکی هاجر نام
و کنیزکی بغایت خوب بساره بخشید که مادر اسمعیل شد ابرهیم مدتی در مصر توطن کرد
و از آنجا بشام رفت و در بیت المقدس اقامت کرد و کار و کلوی سفندی چند حاصل کرد
و بیت الضیافه بنیاد نهاد و هیچ آفریده با و نرسیدی که ضیافتش نکردی و در میان
هر دو چشم او نور محمد علیه الصلوة و السلام پیدا بود همچون آفتاب که در خورشید
ساره گفت یا نبی الله این نور چیست که در جبین تو است گفت این نور پیغمبریست که از عقب
من ظاهر گردد و نامش محمد است و سید الانبیا و خاتم النبیین است بعد از آن ابرهیم
مدتی دراز در بلاد شام بماند و فرزند از برای او نمی آمد ساره گفت یا ابرهیم مرا
حق تعالی فرزند روزی نمیکند هاجر کنیزک بتو بخشیدم تا باشد که حق تعالی
ترا فرزندی بخشد ابرهیم او را از زن کرد و عظیم دوست داشت چون حامله شد اسمعیل
در وجود آمد آن نور از جبین ابرهیم نقل کرد با سمعیل چون قمر لیلة البدر می درخشید
ساره را رشک آمد و گفت یا نبی الله بغایت متاسفم که این چنین پیغمبری از نسل این
کنیزک خواهد بود و چندانکه او را می بینم حزن من زیاده میشود و تو دانی که مهر من
رضای منست جز این از تو نمی طلبم که این کنیزک و پسرش را بزمینی بری که در رو
آب و گیاه نباشد و از نظر خود فرو بیاری ابرهیم گفت بخلاف نکنم و هرچه فرمودی
بجای آورم و اسمعیل و مادرش را برداشت و بزمین حرم آورد و در حوالی حرم هیچ
طایفه متوطن نبودند الا اولاد معاویه بن [illegible] که در زمین عرفات بسر می بردند و ایشان
غلبه شده بودند و دلش بسیار دردناک شد ابرهیم ایشان را در حرم رها کرد و مراجعت
نمود هاجر فریاد برآورد که ما را بکه میگذاری گفت بخدای تعالی چون ساعتی بگذشت
اسمعیل تشنه شد و در آن وقت [illegible] با او بود مادرش غمگین از [illegible] چه دید و بهر جای [illegible]

تضرع میکرد در بین اثنا آوازی شنید توقف کرد و چیزی ندید از صفا برون و از مروه بصفا
می آمد و میرفت و دست بدهان اسمعیل نهاد تا نمیرد و میگفت خدایا در فرزند
تعجیل فرمای که بسر شما میرسد و خلیل در معرض هلاک گشت خداوندا مارا ابرهیم بودیعت
نزد تو سپرده است اعانت او فرو مگذار بعد از آن جبرئیل بصورت آدمی پیدا شد
و هر دو پاشنه پای خود را بجای زمزم بزمین مالید آبی از عسل شیرین تر و از
شیر سفید تر و از روغن چرب تر بر جوشید هاجر نهایت مسرور و فرحان شد کنار جامه
خود را بدان آب مبلول میگردانید و در حلق اسمعیل ع چکانید و بر سر آب آمده
گرد بر گرد آب خاک جمع کرد مبادا که ضایع شود جبرئیل گفت یا ام اسمعیل مترس که این آب
تا روز قیامت بحال خواهد ماند هاجر گفت بشرک الله بالخیر ابن عباس رضی الله عنهما
فرمود اگر نه هاجر خاک بر حوالی زمزم جمع کردی امروز نهری عظیم ببطحا جاری
بودی چون پنج روز بگذشت از آن عمالیق جماعتی که در عرفات بودند شخصی بکوه ابو قبیس
بر آمد روشنائی و سفیدی آب دید تعجب کرد قوم خود را خبر داد جماعتی از اشراف
ایشان بیامدند هاجر را دیدند گفتند تو کیستی و این فرزند چیست گفت این کودک
اسمعیل بن ابرهیم خلیل است و من مادر ویم و این آب حق تعالی از بهر سقیای او و مادرش ساخت
و شما را چه حاجتی هست دنیا رسد که ما را مضرت رساند گفتند راست میگوئی که
اگر این فرزند نزد خدای عزیز نبودی این آب بدین نیامدی اکنون اجازت میفرمای
که بعضی از ما با اهل و عیال و اموال نزد تو آییم و تعهدات بسر بجای آوریم و چون بزرگ
شود او را قدوه و پیشوای خود سازیم هاجر بدان صورت راضی شد طایفه از ایشان
بیامدند و اقامت ساختند در مکه و اسمعیل با پسران ایشان نشو و نما یافت و تعلم
زبان عربی نمود چون بالغ شد با ... که ... چند صاحب ثروت گشت

ذکر خروج جرهم از یمن و آمدن از حرم مکه

آورده اند که بنی قحطان که ملوک یمن بودند

چون غلبه شدند تنازع و تحاسد در میانه ایشان ظاهر شد اولاد یعرب بن قحطان
بر اولاد جرهم بن قحطان غلبه کردند و از یمن بیرون کردند جرهمیان بتهامه رفتند
و بحرم نزدیک آمدند چون خبر آب و گیاه و زراعت کعبه شنیدند نزد عمالیق فرستادند که
ما اقربیم بقرابت اسمعیل از شما چه جد ما و او تا بر شالخ بن ارفخشد بهم ملحق
می شود و از آن شما بسام بن نوح و طمع آنست که شما اسمعیل و زمین حرم را با
گذارید و بیرون روید عمالیق گفتند این زمین بارث از جده معاویة بن بکر بما رسیده لت
چون فرو گذاریم چون خبر بجرهمیان رسید مستعد حرب شدند و مقاتله عظیم میان ایشان
واقع شد و عمالیق شکسته شدند و جرهمیان حرم از ایشان بستدند و وبائی در
عمالیق افتاد و اکثر مردند از آنجا جرهم اسمعیل را بر خود مقدم داشتند و بخدمتش
عا مشغول شدند و دختری بزنی او دادند و روزگاری بگذشت ابرهیم را آرزوی
دیدار اسمعیل بخاست از ساره اجازت خواست رخصت داد مشروط بر آنکه از
مطیه خود نزول نکند ابرهیم بمکه رفت جماعتی اعراب را دید با عقل و جمال و زینت و کمال
مالی وافر و مواضعی رحیب (?) و زنان شدند و بخانه اسمعیل رفت و حلقه در بجنبانید
زن اسمعیل بیرون آمد و گفت شوهرم بر سر شتران رفته است ابرهیم از معیشت
ایشان سوال کرد گفت ما در سختی و ضیق عیشیم گفت ما در زمینی نشسته ایم که زرع و ضرع
در آنجا نیست و این آب نیز کفایت نمیکند و ابرهیم را ضیافتی نکرد و التماس نزول
نیز ننمود گفت چون اسمعیل بیاید خبر آمدن مرا بگوید و از زبان من برسان که
بصلاح ؟ عتبه خانه ات را تغییر کن چه در خانه راست نباشد الا عتبه و خانه راست نباشد
الا بصلاح در و با نشام (?) رفت اسمعیل شبهنگام بخانه آمد رایحه مشک اذفر شنید
و نور بر رخ مشاهده کرد که بمکه ساطع بود زن خود را گفت هیچکس نزد تو آمد
زن قصه با او بگفت اسمعیل فرمود آن شیخ پدر من بود ابرهیم خلیل فرموده است

تا اطلاق بدهم برو که از من بطلاقی بعد از آن مضاص بن عمرو که رییس جرهم بود
دختر خود را بزنی اسمعیل داد باز ابرهیم مشتاق اسمعیل شد و از شام بمکه
آمد و در خانه اسمعیل آمد دختر مضاص بیرون آمد و گفت ای شیخ تا چه حاجت است
گفت اسمعیل را می طلبم زن گفت مادر و پدر من فدای تو باد از بامداد بر سر شتران
رفته است اکنون تو نزول فرما تا که طعامی بیاورم تناول کن و آسایشی فرمای تا
آمدن اسمعیل ابرهیم فرمود که نزول ممکن نیست زن گفت اجازه هست که سر مبارک
ترا غسل کنم گفت بلی نزول ممکن هست گفت بلی تو همچنان بر بارگیر سوار
باش که من سر تو بشویم پس مقام ابرهیم که در اصل سنگی سفید بود و بر در خانه
اسمعیل افتاده بیاورد و گفت پای راست بر سنگ استوار کن و سر بجانب من
مایل کن ابرهیم چنان کرد و پای مبارکش در سنگ غرق شد و چون طرف راست غسل کرد
از جانب چپ نیز نهاد و آن نیز دیگر غسل کرد و روغنی مطیب بیاورد و بر موی مالید
ابرهیم سوال نمود که معیشت شما درین مقام چونست گفت آب خوش و شیر بسیار و روغن
لطیف و غذاهای خوب گفت بارک الله لکم ولم عالم اسمعیل تا نکاح غیر نخاهد
بود شکر شتند و نور پدرش ساطع دید زن را گفت هیچ کس آمده بود زن حکایت
تمام باوی بگفت اسمعیل گفت آن پدرم ابرهیم خلیل الله است ترا ثنا گفته است
و فرموده است که ترا نگاه دارم بعد از آن حضرت ابرهیم باری فرستاد که بمکه
رود و خانه کعبه را بنا کند ابرهیم با ساره بگفت اجازت فرمود ابرهیم بیامد و باتفاق
اسمعیل کعبه را بر اساس آدم بنا کردند و حجر الاسود از زمان طوفان در موضعی پنهان
بود جبرئیل بیامد و آنرا بیاورد ابرهیم بامر حق تعالی در مقام خویش نصب فرمود
چون کعبه تمام شد ابرهیم بر بالای آن رفت و بفرمان خدای بهر سو انگشت در گوش
نهاد و منادی کرد که یا ایها الناس ان الله کتب علیکم الحج الی هذا البیت [illegible]

ذریت انسان از اصلاب آبا و ارحام امهات اجابت کردند و گفتند لبیک اللهم لبیک
و از آن روز باز تا قیام ساعت هر که لبیک اجابت گفته حج خواهد کرد ابرهیم چون
از بنا کعبه فارغ شد باز بزمین شام رفت جبرئیل و میکائیل و اسرافیل علیهم السلام
بصورت جوانان نیک منظر خوب روی آمدند و ابرهیم در باب ضیافت با ایشان مبالغه
و ایشان بولادت اسحق بشارت دادند شرح حال مهمانی در قران مجید ذکر آن فرموده
اذ دخلوا علیه فقالوا سلاما قال سلام قوم منکرون و چون اسحق در وجود آمد ابرهیم
صد ساله بود و ساره نود ساله و از مولد اسمعیل تا اسحق سی سال بود والله اعلم بالصواب

مولد نابت بن اسمعیل بعد از آن از دختر مضاص بن عمرو که زن اسمعیل بود
نابت متولد شد و بعد وفات پدرش متوطن مکه گشت و مدین نیز در وجود آمد
و از مکه بولایت مدین رفت و نام خود بر آن نهاد و آن ناحیه در میانه مصر و شام است
و مجموع این حالات در زمان سلطنت نمرود بود و در آخر عمر لشکری از اولاد ارفخشد
با طراف غربستان و شرق و غرب در تحت تصرف آورد و او سه پسر داشت سلم و تور و
ایرج سلم را با ولایت روم پادشاه کرد و تور را برقرار یافث و ایرج را
قایم مقام خود ساخت و اولاد سام را بدو داد سلم و تور را رشک آمد ایرج را بقتل
آوردند فرزندی از و مانده بود منوچهر نام نمرود او را جای بر برداد و بعد از وفات نمرود
بسلطنت قیام نمود و عجم او را منوچهر طویل الید میخوانند بجهت ضبط مملکت و حمایت
رعیت و صد و بیست سال برین منوال بماند فراسیاب بن فارس بن تورک از اولاد ترک
بن یافث بر وی لشکر کشید بعد از خروج کرد و سلم و تور را بقتل آورد و پسر منوچهر را ساخت و او را
کشته بنیاد ظلم و جور نهاد و سپاه جابر صفت بلا از جا که بهر جا که جغرله و مردم
در آنجا ها محبوس کرده اند و هر قلعه که در عراق بود خراب ساخت حق تعالی قحط
و غلایی در میانه ایشان انداخت و چون مدتی از سلطنت فراسیاب بگذشت زال بن

بودکان بن منوچهر در فارس پیدا شد اولاد رخشند ری جمع شدند و بر سر فراسیاب
تاختند یعنی حربی عظیم بکردند فراسیاب منهزم شد از میدان بگریخت و ببلاد ترک
رفت در عقبش برفتند و اکلبی که تیر و کمان بنیاد کرد آرش نامی بود از اولاد
ارخشند و اهل عجم با تیر اندازی او صفت یک روز بچه بود زلی تیر و کمان که داشت
بر اسب سوار شد و برابر لشکر فراسیاب رفت و تیری بحلق افراسیاب زد و بکشت جمع
انکا را و حال فارغ گشته و عراق متمکن شدند بر فعود تا بر شاطی دجله از برای او
شهری بنا کرده و بدین نام نهادند و بعد از اندک مدتی بوسطه جلیقتی که از جنگ
فراسیاب حاصل شد ناکه و مدت ملک او و فراسیاب دو صد سال بود ذکر کیقباد
بعد از آن کیقباد بن زاب سلطان شد و در خراسان بلخ را بنا که و در آن متوطن شد
و او را سه پسر بود کیقاوس بن او بعد از پدرش پادشاه شد و کیتانه که جد لهراسب بود
و قیرش که جد اشغانیان است و بعضی صد سال کیقباد پادشاهی بکرد کیقاوس را
ولیعهد کرد وفات یافت ذکر سلطنت عبد شمس در وقت کیقباد اولاد قحطان
بسیار شدند عبد شمس بن یعرب بن قحطان بخود پادشاه کرد اسید ابطال و شجعان
را جمع آورد و بقایای مخالفان عاد را قلع و قمع کرد و ابی حصین در روزگار قیدار بن اسمعیل
بود روزگار عاد را در سلطنت بماند جمیع وفات که پسر از او باقی ماند و او را سبا لقب
کرد بوسطه آنکه بیشتر از کلی سبی و غارت نکرده بود حمیر سبا و انمار بن سبا و منهم
و بجله و خثعم و غسان و عامله و جذام و لخم و مره اشعر پادشاهی بحمیر داد و آن
ارض را سبا نام نهادند و تمام اولاد اسمعیل مطاوع سلف در آمده بود جد او را
پسر خود را المطاط نام نهاد و وصی او داد و وفات که و در زمان اولاد اسمعیل نزار بن معد
بودند و ابل معاش ایشان بسیار شده بود تهامه و حجاز بر ایشان تنگ آمد بحایم و بحار
ساکن گشتند و از غایت تعظیم احجار مکه هر قبیله سنگی با خود برداشته بودند و بمساکن خود

کرد آن طواف میکر

کرد آن طواف میکردند بعد از مدتی اندیشه کردند که اگر عبادت آن احجار نمایند تقرب باشند
نزد حضرت عزت بدان حرکت شنیع اقدام نمودند بعد از آن عمرو بن لحی جرهمی که در ملک شو
و نما یافته بود با میان ایشان آمده و قدوه و رسول ایشان شد جرهم شاه بمهر کوه که
اسمعیلیان تعظیم حجارات بچه طریقه میکنند آن پنج صنم که قبل از طوفان نوح پرستیدند
سم که آن ود و سواع و لات و یغوث و نسر باشد بیرون آورد و بمکه برد چون موسم
حج در رسید مطالبی از اطراف جمع آمدند بعبادت اصنام آغاز نمودند که اول قبیله
قضاعه صعق او قبول کرده و بعبادت اصنام قیام نمودند ودرا با ایشان داد
ایشان تا بمساکن خود بردند و در عقب ایشان قبیله هذیل رغبت نمودند سواع را با
ایشان فرستاد تا لنا حمیر از را مصول کردند نسر را با ایشان روانه کرد و از برای
خود و فرزندان یغوث را نگاه داشت و تمامت بعبادت اصنام مشغول شدند
و دین اسمعیل ترک کردند و این حال در زمان ملک حمیر سبا و زمان سلطنت کیقاوس بود
ذکر سلطنت کیقاوس چون کیقاوس بر سریر سلطنت متمکن شد
روز بروز نصرت و دولت او را در تزاید بود بمرتبه که ملوک عالم مطیع او شدند
شکر آن نعمت نگزارد و بکفران باز پیش آمد و در خاطرش بگذشت که باسمان صعود
کند بفرمود تا تابوتی بر صفت محفه از چوب بساختند با چهار لنگر و بر هر لنگری
عمودی از آهن مرکوز کرده و بر سر آنها گوشت بارها بیاویختند و چهار کرکس را
روزی چند گرسنه داشته و در زیر آن گوشت بارها استوار گردانیدند کرکسان گوشت
بوسطه دیدن گوشت تابوت را بر داشتند و شبانروز بهوا مرتفع شدند چندانکه
بالاتری رفتند آسمان در نظر دورتری نمود کرکسان بغایت جوعان گشتند اندک اندک
نزول کرده و بزمین فرود آمدند حق سبحانه و تعالی بر وی غضب کرده دشمنی او در دل
رعیت القا فرمود و او را فرزندی بود سیاوش نام بوسطه تهمتی که زنان کرد

بسته بودند و پدر از وی خشمناک بود بکر بخت و به مملکت ترک رفت و بخانه وزیری
که او را پیران نام بود نزول کرد چون ملک ترک او را و نسبتش را معلوم کرد عزیز داشت
در این اثنا پادشاه ترک بصید بیرون شد سیاوش از وزیر پیران رخصت طلبید
که بصید بیرون رود وزیر فرمود که مثل تو کسی که وطن آداب و رسوم ندانی نشاید
که با ملک بصید روی سیاوش گفت سواری من چنانست که خاطر تو میخواهد اجازه ده
که امیدوارم بحق تعالی که ترا ازین ره گذر فرحی روی کند باتفاق بیرون آمدند
سیاوش همراه اسب سوار بود که از ایران بهمراه داشت در شکارگاه خرگوری ظاهر شد
ملک اسب بطرف وی تاخت سیاوش پیش دستی کرده خرگور را چند انداخت و بینی اوی
بیخ خرگور در یک لحظه بکشت پادشاه بحیرت از مولد و منشا و حسب و نسب او سوال
کرد گفت من سیاوش بن کیقاوس هر بدر خشمگین شده بود بزیر سایه تو آمدم
ملک او را عزیز داشت و در باب رعایت با وزیر پیران وصیتها نمود و بعد از چند
روز بچوگان بازی بیرون شد سیاوش چوگان بازی بکرد که تمامت حاضران
متحیر بماندند بر موجب نادر نزدیک قصر ملک کوشکی عظیم رفیع بنا کرده و دختر خود
بزنی او را داد و این دختر را روزراست نام بود سیاوش مدتی برین حال بماند
و ملک او را بر تمامت ملک و سلطنت خود مسلط گردانیده بود اهل بیت و اعوان مملکت
بر وی متغیر گشتند و حسد بردند در باب قتل وی حیله ساختند و با ملک گفتند
این جوان فارسی مطرود نزد تو آمده دختر خود را باو دادی و در اهل بیت و فرزندان
مستقل گردانیدی اکنون در پادشاهی تو طمع کرده است که فرزندانت را بحال نگذارد
و این عار و ذل بار را بر ما رساند که فارسیان بر مملکت تو مسلط گردند و همواره ازین معنی تهمتها
در خاطر ملک تخم میکاشتند تا ملک را بر وی متغیر ساختند در این اثنا شبی در قصر با
زن خود خفته بود ناگاه از خواب پرید و گفت خوابی ناخوش دیده ام اندیشم

که پدرت مرا بکشد اگر ازین نوع حال پیدا شود آنچه در شکم داری پنهان کن
و چون در وجود آید او را نیکو تعهد نمای هنوز کلمات میگفت که رسول ملک طلب
آمد چون پیش ملک رسید فی الحال او را بقتل فرمود بامداد دختر را
بیاورد و بفرمود که بطن او را بشق کنند و فرزندی که باشد بقتل آورند وزیر
پیران گفت ای ملک فرزند خود را چرا میکشی صبر کن تا وضع حمل کند دختر را
بوزیر سپرد و بخانه خود محفوظ میداشت چون مدت حمل بنهایت رسید پسری خوب
صورت متولد شد او را کیخسرو نام کرد و کردی را که راعی اغنام وی بود طلب
داشت و کیخسرو را بدو سپارد که تربیت کند بعد از آن پیران وزیر کس فرستاد
و ایشان را ازین حال اعلام کرد و ایشان زنهای را بمملکت ایران فرستادند
تا بهر حیلتی که توانسته باشند کیخسرو را بایران زمین رسانند روزی بیامد در
خانه پیران وزیر نزول کرد و در خلوت مقصود باو بگفت در آن وقت کیخسرو
هفت ساله بود و بمبلغ رجال رسیده و ملک از حال حمل سوال کرد و وزیر
گفته که دختری بود او را کشتم پیران پسر شاد و کیخسرو را از نظر کرد و پنهان
بیاورد و با مادرش مصاحب او گردانید و کس چند همراه کرد تا از بلاد ترک برگرفته
که ببرانیدند چون ببلخ رسیدند که دار الملک ایران بود امرا
و اشراف جمع شدند و کیقاوس را خلع کرده و محبوس گردانیدند تا وفات کرد
و کیخسرو را بسلطنت نشاندند و عمر ملک کیقاوس صد سال بود و این صورت تمام در زمان
سلطنت عمر بود و او در حمل و سال در ایالت ماند مملکت پسر خود ابرهیم سپرده
و وفات کرد و در زمینی از گچ و سنگ بر بالای تختی از رخام بصر مطلا کرده
و جامه زرباف پوشانیده دفن کرده بر ابرهیم هزار سوار بسته و در روی بخانه
بیت آورده و تمامت سلطنت در آورده در زمان بعد وی بلاد و با دنیا نام رسید

و ایشان نسناس شده بودند خواست که دران اماکن دخول کند بواسطه دوران ثوا
فتعوقا هیچکس متعرض ایشان نشود و در راه بهر یک فرسخ بوضوعی تا مناره بنا
کرد نیز و آتش بر افروختی تا جنودش در مسالک بدان مهتدی شوند
و مبدع این حرکات او بوده و در زمان وی بنی اسرائیل با نبی خود گفتند ابعث لنا
ملکا نقاتل فی سبیل الله و آن قصه داود و جالوت است چنان بود که داود را نود
و نه زن بود و ابجمر حجة الناس که بود که وی را صنعتی تعلیم کند که نفقه عفو
و عیال از آن حاصل کند حق تعالی آهن را در دست وی مانند گل نرم گردانید
و صنعت درع او را تعلیم فرمود و اول کسی که زره بافت داود بود انگاه روزگار
خود را بسه قسمت کرد یک روز برای عبادت و روزی برای صنعت درع و یک روز از بهر
فصل حکومات و در زمان داود عمالیق و اولاد عاد منقرض شدند و اخر ایشان جالوت
بود که داود او را بکشت و چون خو المنار صد و هشتاد سال پادشاهی کرد وفات
نمود پسرش افریقش با مور سلطنت قیام نمود و کیخسرو معاصر او بود مدینه ساخت
و آنرا افریقه نام نهاد و هزار هزار سوار جمع آورده و بمصر رفت و ملک مصر را که بامود
و چون از ملکش ... سال بگذشت مملکت به پسرش العبد گذاشت وفات نمود
او را بر قاعده معهود در زیجی دفن کردند چون در سلطنت مستقر شد متوجه صوب
عراق گشت از انجا بجانب چین روان شد در راه وفات که مملکت بشخصی از
اکابر جنود هرماد نام حوالت کرد و او را بیمن آوردند و بر وضع قدیم دفن کردند
هرماد مدتی بامور ملک قیام نمود دران وقت که داود جالوت را کشت
و آتاه الله الملک والحکمة و چون مدت عمرش بنهایت انجامید کار بر قوم راجع که
ملقمتین تمامت اهل رای و عقل با تجربه نمود ام ملک دختر بلقیس بد نام
وی را ولی عهد کرد و معلوم دارید که ما روی دختر پادشاه چیز است و چون

برادرزاده من تا سر رشته من عبدی به حد بلوغ رسد ملک بدو سپارید تمامت
بزرگان حکایت با وی شدند و بلقیس بسلطنت قیام نمود

ذکر طالوت و قتل داود جالوت را

کعب الاحبار گوید لاینزال الملک بنی اسرائیل منتظم بود و از زمان موسی عمران
ملک از سالف بغایت می رسید و شریعت موسی علی نبینا و علیه السلام تمسک
می نمودند چون روزگاری دراز برین برآمد بشریعت تهاون کردند و قول انبیا را
مقبول نداشتند ملک و سلطنت ایشان منقضی گشت و دشمنان که ایشان از جمیع
و دلیر شدند و تابوت را که فیه سکینة من ربکم از ایشان بستدند و جالوت
جبار از اولاد عاد بن ارم بریشان مسلط گشت و خوارشان میداشت بزرگان
بنی اسرائیل نزد پیغمبر خود شعیبا جمع آمدند و گفتند آنچه بما می رسد از ذل و هو
و بلا مشاهده میفرمایی از برای ما ملکی مبعوث گردان که باتفاق وی بقتال
و جهاد مشغول شویم و شر دشمنان از ما مصروف شود شعیبا گفت اگر ملکی
از برای شما تعیین کرده شود و قتال بر شما فرض کرده شود توانید که شرایط جهد
بجای آورید گفتند آری پس حق تعالی وحی فرستاد که طالوت را ملک شما
گردانیم و او از فرزندان یوسف بود و ملکداران هنگام از آن اولاد یهودا
بن یعقوب بود گفتند چگونه ملک ما باشد و ما از وی بملک احق هستیم و نیز در مال
سعی ندارد شعیا گفت نشانه ملک وی آن باشد که تابوت و سکینه باز نزد
شما آید آنگاه حضرت حق بدان زمین که تابوت آنجا بود قحط و وبا مسلط کرد
ملک کفار گفت این حال از آن زمان پیدا شده است که این تابوت در میانه ماست حیلتی
باید ساخت که این تابوت از میانه ما بیرون رود تابوت را بر دو گاو بستند و گاوها
که حق تعالی ملایکه را بفرستاد تا گاوان را سوق کردند و با شعیا رسانیدند چون
بنی اسرائیل تابوت را دیدند بملک طالوت راضی شدند طالوت ایشان را بستد

ان

و بعد جالوت رفتند را نهری پیش آمد و ایشان را تشنگی تمام حاصل گشته بود
طالوت گفت ان الله مبتلیکم بنهر از غایت تشنگی تمامت بخوردند الا سیصد
و سی و سه تن عدد مسلمانان غرابر که ایشان بر جا شدند و کوشیده طالو
آنها را که آب خورده بودند دور کردانید یعنی ازین تغابا با خود اندیشیدند که لا طاقة
لنا الیوم بجالوت و جنوده طایفه دیگر که ایمان ایشان بحد یقین پیوسته بود گفتند
کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله والله مع الصابرین و از برادران داود
سه تن مصاحب طالوت بودند که از آب نهر نخورده بودند و داود کوچکترین برادران بود برای پیش
فرصوه که طعامی ترتیب کند و از برای برادران بجه مقالع و مخلاتی بسند و
سنگ دران نهاد و متوجه لشکر طالوت در مقابله جالوت صف کشیده بود که
داود رسید طالوت گرد اگرد اصحاب میگردید و میگفت نصرة از خدای تعالی طلب
کنید نه از کثرت عدد چه ایشان از جالوت عظیم خایف بودند داود درین اثنا نزد
طالوت آمد و گفت ایها الملک از برای من چه تعیین میکنی اگر جالوت را بکشم گفت
یک نیمه مال خود با تو قسمت کنم و دختر خود را بزنی بتو دهم داود گفت منتست
که بفرمان خدای تعالی او را بقتل آورم طالوت گفت ای جوان هرگز پیش ازین خود را
آزموده گفت بلی وقتی گوسفندانی بر سر ملکی چرانیدم شیری بر گوسفندی حمله
آورد روی بشیر آوردم و دهنش را بگشادم و گوسفند را بیرون آوردم و
شیر را بکشتم ملک از برادرانش تصدیق طلبید گفتند راست میگوید و لکن
آن حرکت بهمه جهانی کف بود و خود را از برای گوسفندی در هلاکت انداخته
طالوت داود را گفت آنچه برادرانت گفتند شنیدی داود گفت اگر آن گوسفندان
ازان من بودی خود را در هیجان هلاکت و خطر نینداختمی هم ودیعت بر ربود
بحق امانت بجای آوردم طالوت گفت اکنون امید من بتو زیاده شد اگر جالوت را

بکشی دختر خود از تو قبول کرده ام و فا نمایم برادرانش جزعی عظیم کردند و گفتند تو ره
چگونه غالب شوی بحال آنکه او را باغ بالا است بقرار و هشتصد رطل آهن
بخود پوشانیده طالوت گفت دست از و بدارید چه امید من آنست که خدای تعالی
جالوت را بدست وی مقتول خواهد گردانید و او را اسبی و سلاح داد چون سوار شد
عجبی در خود یافت اندیشید که مبادا بواسطه عجب او را حق تعالی خوار گرداند گفت اسب
جبه و سلاح در سر من نمی نشیند پیاده خواهم رفت و متوجه جالوت شد او گفت ای کودک بچه
با من جنگ خواهی که گفت من بمقلاع جالوت از جراة او تعجب کرد داود دست در
مقلاع کرد که از سنگها سنگانه یکی برگرد بفرمان الهی تن بود نور انبفلاع نال
٤/ سه نوبت که بر سرش گردانید و بینداخت باز با سنگ شد یکی بر چشم جالوت آمد و دیگر
بر حلق و سه دیگر بر سینه و فی الحال مرد و بیشمار لشکر آن حال مشاهده کردند رعبی
در دل ایشان افتاد تا امت بگریختند بنی اسرائیل در عقب ایشان تاختند و بعضی بکشتند
و بعضی اسیر کردند داود سر جالوت ببرید و انگشتری در دستش بستد و نزد طالوت رفت
طالوت بوعده وفا کرد و دختر را بزنی او داد و یک نیمه مال و ملک و لشکر و بنی اسرائیل
ازان فتح و نصرة تعجب میکردند و طالوت از گرویدن بنی اسرائیل بداود حسد برد و
ازان جا پشیمان شد و دختر خود را گفت داود گفت مانند او نی خواهم کشتن جز او
بیتی غافل باشد مرا اعلام کن با خود مباشرت او شوم دختر گفت ای پدر از خدا بترس اند
گفت ای دختر تو او را از من دوستتر میداری یا او با تو اگر او را بکشم دختر حال با داود گفت
او گفت غم خود را در خواب میبینم تو در آگاه کن و بگو که من رضا بتو بر شوهر لقشباز کنم
نارج انگاه درع خود را بپوشید و بالای آن جامه معهود و خفتن را بجای داد تا صدق دختر را مشاهده
کند چون طالوت را خبر شد شمشیر برداشت بر سر داود آمد و بر سینه او ضربتی بزد بواسطه
درع کارگر نیامد داود بر خاست و طالوت گرفت گفت ای شاه که از من چه آزرده شدی

اکنون که ترا از دست من خلاص میکند او در دست و پای داود افتاد که آن صورت را پنهان دارد و بحمنا . قبل ازین واقعه اشعیا معروفه یافته بود طالوت بر سر قبر او رفت آنجا زنی مینشست بود بر جنب وی غمگین نشست پیر زن را گفت از حضرت عزة درخواست نماید تا اشعیا را زنده کرداند که مرا با او حاجتی هست پیر زن دعا کرد حق تعالی اشعیا را زنده کرد آید و از قبر بیرون آمد طالوت با او حال آنان که اشعیا گفت ترا چه حاجت شد برقدید و او گفت اشعیا گفت خدای تعالی برچیدر را فنی نسط لوت گفت که چاره این چیست گفت حق تعالی کریم و رحیم و تواب و غفور است بعذر و توبه باز گشت که قبول فرماید در حال با در قبر رفت طالوت جز آن حال مشاهده که روی در بیابان نهاد و در کنار خود زاری میکرد تا وفاتش رسید و حق تعالی توبه او قبول که بعد از آن اکابر و اعیان بنی اسرائیل برحال او جمع شدند که خدای تعالی این نعمة که ترا از لی داشت بعد آن بحکم ترا خلیفه ارض کرد اید است بلا فت مشتعل شو داود بحق ایشان قبول کرد و نمود و خدا میانه ایشان حکم میکرد و طاعت و عبادت حق بیکرد که قبل از وی هیچ آدمی نکرده بود حق سبحانه و تعالی او را بنبوت و رسالت مبعوث فرمود و از حضرت عزة درخواست که مرا همچون ابراهیم و اسحق و یعقوب زبدۀ گردان که تا انقراض عالم باقی باشد حق تعالی فرمود که آن طایفه را بلا ها و مصیبت مبتلا کردم و مصابرت نمودند ترا هیچ بلایی ابتلا نکردم گفت خدایا مرا نیز مبتلا گردان تا من در جریده ایشان در آورد حق سبحانه و تعالی التماس او قبول کرد و او را چندان مهلت داد که این حکایت فر کوش که روزی در مسجدی که منبر و محراب داود بود و در آن چشمه کبیر و آن حوض بزرگ بود زبور میخواند و زنان بنی اسرائیل در آن حوض غسل کردند ناگاه کبوتری زرین جناحش از یاقوت و دنبش از زبرجد و منقارش از در سفید و چنگالش از فیروزه از دریچه مسجد بنشاد داود را حسن و لطافت آن شگفت آمد تصور که از مرغان جنت است برخاست تا بگیرد دید و بدیوار بستان نشست داود در عقب او را بروز داطراف

اصابعش بحنا او گزیده کرده شد داود تصور که مرده افتاده است از دیوار نگاه کرد چشمش بر زنی افتاد که اجمل نسوان بنی اسرائیل بود چشمه تر شد و در وی نگاه میکرد زن در حوض شکل مرغی مشابه که سر بالا داشت داود تمام مشغول شد و مشعوف گشت و از قصه و حالتش سوال کرد گفتند هند نام دارد دختر اریجا زن اوریا است او در نواحی شام غزا میکرد مصاحب خاله زاده داود و تابوت داود چیزی بخواهر الله نوشت که لشکر او را با سپار و او را پیش تابوت دار تا بایمن حق سبحانه و تعالی او را فتح و ظفر روزی کرداند یا کشته گردد چون مکتوب اوریا خواندند گفت داود تقدیم بجای آن من خاله اسن تا کشته شوم پس اوریا با پیش تابوت رفت و جنگ کرد تا درجه شهادت دریافت و بجوار حق پیوست داود صبر کرد تا مدة منقضی شد او را بنکاح خود در آورد روز عبادتش در میانه آنکه بتمام مشغول بود دو فرشته بمحرابش نزول کردند بصورت آدمی جز ایشان را بدید بر حارس خود خشم کرد که روز عبادت دولت را حکم کردی که در مسجد من آمدند ایشان گفتند مترس که ما دو خصم ایم داود گفت امروز روز قضا نیست گفتند ما را حاجتی چندان نیست گفت بگوید یکی گفت این برادر نود و نه گوسفند دارد و مرا یک گوسفند است و بر آن نیز طمع کرده است داود گفت بر تو ظلم میکند پس هر دو بر آسمان شدند داود بر ایشان نگاه میکرد گفتند ظلمت علی نفسک داود چون شنید مغشی علیه گشت گفت الٰهی چگونه توبت کنم خدایا چگونه عذر خواهم و عذری واضح ندانم پروردگارا چگونه بتورسم و ذلتی حقیر داشته باشم روز قیامت حجت آورم و من صاحب اوریا باشم حق تعالی وحی فرمود که اگر گوسنه ترا سیر کردانم و اگر برهنه ترا بپوشانم گفت خداوندا تو حاجت مرا معلوم داری وحی آمد که ترا بر سر قبر اوریا باید رفت و او را در بیت المقدس در قبر بود داود برفت و او را از اجابت منع و گفت این چه کسی که مرا بیدار کرد اید گفت منم داود

گفت مرحبا یا نبی الله بچه حاجت آمده گفت کتابی که از من نسبت با تو صادر شده التماس
در کرد انش دانم گفت هر کتابی که با من داری ترا حلال کردم باز گشت باز دیگر
برو آمد که با اوریا بگوی که چه گناه کرده داود بانگ کرد و آواز که اوریا گفت
لبیک گفت منم داود گفت بچه عود کرده گفت آن کتابی که با تو داشتم گفت ترا حلال کردم
داود گفت چیزی دیگر مرا خطاب فرمود است که ترا از آن گناه اخبار کنم اوریا گفت بگوی
گفت ترا عرضه هلاک کردانیدم از برای زنت هند تا بعد از تو او را بخواهم گفت خواستی
گفت بلی اوریا گفت حلالت نمیکنم تا روز قیامت نزد حق تعالی با تو مخاصمت کنم
داود خاک بر سر کرد و بسیاحت مشغول شد و واله و حیران میگریست و فریاد میکرد
و بکا متواتر شب و روز میگریست تا گیاه از آب چشم وی رسته شد حضرت باری
بر تضرع و زاری او شفقت و رحمت کرد و وحی بر وی فرستاد که یا داود سر بردار که ترا
آمرزیدم و برادرت اوریا را در بهشت قصری بنمایم که نه چشم دیده باشد و نه گوش شنیده
و با او گویم این آنکس را خواهد بود که گناه برادر مسلمان بخشد او گناه ترا بخشد
و اوراحم داود سجده شکر بجای آورد و در مدت حیوة بر آن خطیه میگریست و صوف
پوشیدی و بر آن نشستی و یک روز روزه داشتی و روزی افطار کردی و نان جو نگر
و پیغمبر خوردی و چون وفاتش نزدیک رسید سلیمان را وصی خود کرده اید و خود
بعمارت مسجد اقصی مشغول شد چون جدران و حیطان قد قامتی مرتفع گشت بروحی آمد
که همین قدر بنیاد بنا بدار چه تمامی آن بر دست سلیمان خواهد بود و بجوار حق پیوست و وفات
داود و هرچه چیزی در یک وقت بود و ... دار ... سیر ابنوی منقص
بجولهم و حیلها زربانه ... مدت ملکش سی سال بود و در آن زمان اهل
بیز آفتاب پرستی میکردند **ذکر نبوة و سلطنت سلیمان علیه السلام** علمای بنی اسرائیل گویند داود
وفات داد سلیمان سیزده ساله بود و زمان وفاتش سلیمان ... گرفت

و اول چیزی که از نبوت و ملک سلیمان بر بنی اسرائیل ظاهر شد آن بود که مادر سلیمان در روزی
عظیم گرم وفات کرد و مردم متفرق می‌شدند سلیمان ابر را فرمان داد تا بر سر ایشان
سایه انداخت و باد را تا در روز بدن آمد بنی اسرائیل بدین سبب امیدوار بودند و در آن حال
که سلیمان ملک شد بلقیس بر جای پدر نشست و آخر ملک کیخسرو بود پس سلیمان از شام بعراق
آمد کیخسرو جاسوسی فرستاد که عظمت ملک سلیمان مشاهده کند جاسوس ملکی دید که
از آن اعظم متصور نبود خبر پیش کیخسرو آورد و دانست که طاقت مقاومت ندارد از عراق
با اولاد و اموال بخراسان رفت و در مدینه بلخ متوطن شد چون سلیمان بعراق متمکن شد
بملوک اطراف مکتوب نوشت و در صحبت رسل روانه داشت **و مکتوب این بود**
بسم الله الرحمن الرحیم من سلیمان بن داود نبی الله الی من بلغه کتابی هذا سلام
علی المنتهین عن امره المقرین بوحدانیته الخاضعین لربوبیته المجتهدین فی عبادته
اما بعد فان الله تبارک و تعالی ارسلنی لاظهار دینه و جعلنی حجة علی خلقه
بدعا الناس الی عبادته و الاجتهاد فی مرضاته و آداء فرایضه و الاعتصام
بحبله و اقام الصلوة التی جعله عمادا لدینه و آداء الزکوة الی الضعفاء
من خلقه و الاقرار ببعثه و قیامته و جنته و ناره و مراقبة الوقوف بین یدیه
فمن اجاب الی ما دعونا الیه کففنا عن حربه و وکلنا ضمیره الی ربه و من
ابا ذلک منکم فلم یقبله حق قوله فلیاذن بحرب من الله و رسوله و چون کیخسرو در بلخ
معلوم کرد که سلیمان بعراق آمد خوفی عظیمش حاصل شد و بعد از روزی چند وفات
کرد و مدت پادشاهیش صد سال بود و در زمان الغیده ... و بلقیس ملک شدند
باز سلیمان از عراق بیمن و خراسان رفت و بامداد از مرو برنشست و شبانگاه ببلخ نزول
فرمود شهر و روا ... و از بلخ ببلاد ترک رفت و از آنجا بچین و مطلع شمس
و بقند ... و مکران و کل ... بیرون آمد روزی چند در فارس اقامت نمود و از آنجا بعسکر

آمد

وبنام رفت بس حق سبحانه وتعالی وحی فرستاد که بناء بیت المقدس تمام کند جن و
شیاطین را فرمود که رخام و احجار قطع کنند و مدینه دوازده ربض بحسب اسباط
دوازده گانه قسمت فرمود و هر سبطی بر بقعه‌ای فرمود و آنحضرت چون از بنا شهر فارغ شد
مسجد را ابتدا کرد شیاطین را بعضی باستخراج ذهب و فضه از معادن و برخی
باستخراج درر از بحار و بعضی بنقل جواهر و احجار و طایفه بحاصل کردن مشک و عنبر
مشغول گردانید و استادان را طلب کرد و تراشیدن سنگها امر فرمود تمامت را
لوح لوح ساختند و لالی و جواهر و ثواقب را سوراخ کردند چون شغب خواستند مشغول شد
بواسطه صلابت احجار عظیم در مشقت و زحمت بودند جن را گفت شما تدبیر حیلتی
کنید که این تراشیدن آسان شود گفتند صخر جنی صاحب تجربه‌تر از ما است او را
طلب باید فرمود و عادت سلیمان چنان بود که چون خواستی تا کسی را از شیاطین
مسخر گرداند مهر انگشتری بجانب نعمت و ازان سایر جن بحدید و هر جن و شیطان
که آنرا بدیدی مطیع و منقاد گشتی مهر انگشتری را درکس بصخر فرستاد و او در
جزیره بود چون در مهر نگاه کرد بحضرت سلیمان آمد شیاطین گفتند یا نبی الله او
بر آدمیان استهزا و ریشخند میکرد و سلیمان گفت تو از عصیان و تخلف من بترسید نبود
که بر همه تسخر میکردی گفت استهزا نمیکنم لکن تعجب ضحک میکردم سلیمان گفت
هیچ چیزی دانی که سنگها را بدان بتوان تراشید و سوراخ که گفت بلی سنگی سفید
هست که آنرا الماس میگویند جواهر را بدان تدبیر کنند اما معدن آن نمیدانم اما
از مرغان صاحب حیلت‌تر از عقاب نیست بفرمای تا عقابی با بچه بیاورند و در
صندوقی کنند و روزی و شبی بعد از آن عقاب را بیرون آورند و فرخ را در صندوق بگذارند
که او سنگ الماس بیاورد و صندوق را سوراخ کند چنان کردند عقاب الماس را
بیاورد و صندوق مفتوح گردانید سلیمان نبی چند از جن با عقاب بفرستاد تا الماس

آن مقدار که ضرور بود بیاوردند صناع بآلات مشغول گشتند تا کار مسجد را
تمام کردند و دران عصر در روی زمین هیچ موضعی ازان خوبتر نبود چون فارغ شد ند
اکابر و اشراف بنی اسرائیل را جمع آورد و گفت این مسجد را از برای خدای ساختم
و شما را بدین معنی گواه میگیرم و آن روز را فرمود که عید باشد و در جهان عیدی
ازان خوبتر و بزرگتر نبود و مرغان را فرمود که دران روز بچگان خود را
بنظر سلیمان حاضر گردانند و در مطبخ سلیمان هر روز عید پانصد هزار گاو و
شش صد هزار گوسفند و از طیور چندانکه در حساب نیاید ذبح میکردند
و مسجد همچنان بحال خود تا زمان بخت نصر که آنرا خراب کرد و هر چه جواهر و زر و نقره
بود با خود برداشت و بعراق برد دیگر سلیمان بفرمود تا کرسی عاج ساختند
چنانکه اندر عیان بالعکس شیر که بر بدری رعبی در دلش پیدا شدی و در زمان فصل
حکومات که در نشستی با دستار گواهی بدروغ و صاحب تزویر برداشتندی و از
خوف ادا شهادت بر وفق حق و صدق ادا نمودندی

ذکر خواستن سلیمان بلقیس را

بعد ازان متوجه یمن شد و در حرم روزی چند توقف نمود و هر روز پنجهزار شتر و پنج
هزار گوسفند و بیست هزار گاو قربان کردی و بمردم حادی و اشراف قوم را
گفتی نبی عربی ازین قوم و ازین مکان بیرون خواهد آمد طوبی آنکس که او را دریابد
و بوی ایمان آورد گفتند تا زمان بیرون آمدن وی چه مدت باشد گفت هزار سال
او خاتم انبیا و رسل است باید که خبر وی بطنا بعد بطن بهمدیگر رسانید
پس مراحل از مکه عازم یمن شد وقت زوال در صنعا بود چون تفقد اصحاب و
سایه بانان خود هدهد را ندید و موضع جناح او خالی ماند و آفتاب بر سلیمان
افتاد گفت مزاجه شده است که هدهد را نمی‌بینم و قصه وی چنان بود که در اثنا طیران
از جنس خود هدهدی دید بر درختی نشسته خواست که احوال آن بلاد و اراضی از وی سوال کند

برسید که این چه زمینست گفت ارض سبا گفت پادشاه این زمین کیست گفت
بلقیس بنت هدهد حمیری گفت با من آی و بلقیس را بنمای باتفاق برفتند بلقیس
بر تختی بود که در صنعا ساخته تمکن شده و سرکانی که روسای مملکت حاضر شدند جای
از ورای حجاب با ایشان تکلم کردی و چون امری ضروری حادث شدی روی گشودی بیرون
آمدی و اورا بیست و سه هزار امیر قشون و سر لشکر بود که در تحت فرمان هر یک از
ایشان بیست هزار مرد مسلح بود و هدهد از دور بدان نشانه نزد او سوال کرده که
که پدران ماضی ما که او پرستش میکردند گفت خدای آسمان نه او رسید او کجاست گفتند
در آسمان و علم او در جمیع زمین گفت من لمس او را نبینم چگونه پرستش کنم و هیچ
جرمی نورانی تر از آفتاب نیست و او پرستیدن سزاوار ترست بدان مشغول شد
و قوم را بر آن داشت و فرصه حضرت آفتاب بر آمدی و فرو شدی ایشان سجده بردندی
آنگاه هدهد برفت و آنچه دیده بود سلیمان را خبر کرد سلیمان مکتوبی نوشت بدین صورت
انه من سلیمان و انه بسم الله الرحمن الرحیم الا تعلوا علی و اتونی مسلمین هدهد
نامه برداشت برفت بلقیس نشسته بود و از پس پرده با نوابش سخن میگفت
از دریچه هدهد نامه را و انداخت در کنارش افتاد حضرت نامه را بخواند از هدهد سوال
کرد که این مکتوب کیست گفت پیغامبر خدای سلیمان گفت او کجاست گفت با لشکر جن
و انس و وحوش و طیور بسرحد مملکت تو رسیده است بلقیس گفت یا قوم یا ایها
الملا انی القی الی کتاب کریم الی آخره بعد از آن بلقیس بحضور سلیمان هدیه میفرستاد
هزار کنیزک بر اسبان ابیض سوار و هزار غلام بر اسبان زرد دیبا زنان پسری کشته
و غلامان را در نیز زنان کشیده حقه که در آن هیچ سوراخ نبود بدرازنا
و دری سوراخ کج دار در وی رشته نه سلیمان فرستاد تا اگر در کنار جویبار گی تو
او فرصه دارد آن حقه را سوراخ کند و ارضه از سلیمان التماس کرد که باد شمشیر طلقند

که چون او رشته در آن ثقبه در آورد تا شد حق تعالی رزق او از فواکه و ثمار مقرر فرمود
سلیمان مشغول فرمود دو دوکل ریسمان بستند و از سوراخ کج در رفت و انگاه جواب
دیگر بیرون آمد پس سلیمان فرمود اتمدونن بمال فما آتانی الله خیر مما آتیکم بل انتم
بهدیتکم تفرحون الی قوله صاغرون هدیه چیز رد شد بلقیس فرمود من نزد سلیمان
می روم و مسئله چند از او سوال میکنم اگر جواب بر وفق صواب فرماید پیغامبرست
و الا عزم محاربت او کنم صد کس از خواتین و خدم خود برداشت جمیز برگشاد تا سلیمان
رسید اجازت دخول فرمود بلقیس برفت و سلیمان از تخت گفت و بر کرسی زر
نشست و انسان بر یمین و جن بر یسار سلیمان ایستاده نه هیچ تکلم نداشتند
آنگاه سلیمان گفت ای کنیزک خدا تو را بتوحید میخوانم و ترک عبادت شمس تا آنچه لنا
و علینا باشد ترا همچنین گفته و الحمد خدای و رسول با آنگاه باشی بلقیس گفت
کلمات ترا فهم کنم ولی بکنه معرفت خودت نرسیدم ندانم پیغامبری یا پادشاه
همه از تو سوال میکنم اگر بر وفق صواب جواب فرمودی پیغامبری و بدین تو در آیم
و الا معلوم کنم که ملکی یا محاربت با تو پیش آیم یا صلح کنم سلیمان فرمود سوال
کن تا حق تعالی وحی بر من فرستد و جواب گویم گفت چونست فرزند گاهی مشابه
پدر است گاهی مشابه مادر و چه چیزست که نه در آسمانست و نه در زمین و پروردگار را
صفت چیست سلیمان فرمود اما مشابهت فرزند با حد الابوین چون نطفه از یکی
بیشتر انتقال باشد فرزند مشاکل پدر باشد و اگر از آن زن بیشتر شود بالعکس
و اگر هر دو در یک دفعه معا واقع شود به هر دو شبیه باشد اما آنکه نه در ارضست
و نه در سما عرق اسبان تشنه دوید باشند و عرق کرده باشند در عکسه کنند و بیاورند
نه در ارض است و نه در سما بلقیس جواب بسیار شنیدن طلب کرده حضرت عزت وحی فرستاد
بسلیمان که بلقیس را مسئله سیوم فراموش گشته است از وی سوال کن که چه بود چون

چون بر سید بلقیس همین خبر و سیاهی رسید م اکنون مصلحت ما در کار خود فکری کنم و
فردا جواب گوییم انگاه برخاست و با لشکر کاخود بزرگان و اصحاب را جمع آورد و گفت
این مرد ملکی نیست پیغمبر است حرب با وی ما را چه حاجت گفتند رای تو اعلی و اصوبست
گفت صلاح آنست که بطاعت او در آییم و الا ملک از ما زایل گردد تمامت بلقیس شدند پس جن
و شیاطین فکر کردند که اگر بلقیس زن سلیمان شود تمامت احوال ما با او بگوید چه مادر ش
دختر ایشان بود تدبیری کنیم که او در نظر سلیمان خوار شود تا اتفاق نه کند سلیمان گفتند
که ما نیز گفته ایم که تعجب این زن رغبت … نشینند چه مادر او جن بود
و ساق او مانند پای حمار است سلیمان فرمود تا بر کار بصرحی ممرد از قواریر زجاج
ساختند و در زیرش آب روانه کردند و ماهی در میان آن بلقیس آنرا آب تصور کرده دامن
برکند و ساق مکشوف گردانید و بهترین ساقها بود اما اندک موی داشت سلیمان
منادی را فرمود تا آواز داد که ساق خود را بپوشید که آب نیست آبگینه است
انگاه بیامد و بر کرسی نشست با سلیمان و گفت اشهد ان لا اله الا الله و ان سلیمان رسول الله
سلیمان رغبت تزویج او فرمود اما از جهت موی ساق اندک کراهیتی داشت بلقیس گفت
یا نبی الله انار را نا شکسته طعم آن ظاهر نگردد سلیمان فرمود … خوش
نیاید در دل نیز خوش نیاید یعنی از جن سوال کرد که بغیر از ساق عضوی دیگر را موی
هست سلیمان فرمود جنی گفت من چنان سازم که ما … شود انگاه نوره
بساخت و ساق او منقی گردانید بعد از آن سلیمان بلقیس را تزویج قبول کرد و مملکتش
بیجان بر مقرر فرمود در بعضی از روایت است که سلیمان سر یکبار … او را
زیارت کردی در زمان افتاد جن او را خبر کرد که اندلس و طنجه و افریقه … جب
و خصیب و وسیع است سلیمان متوجه آن بلاد گردید با مدادی از بیت المقدس بخاست
شام در آن بلاد بود … دیار ایشان انها را بتوحید و خلع اصنام و عبادت … دعوت کرد

بنوآنکه

تا سلیمان با عساکر روی بدان جانب آورد و ملک با لشکری از هزار هزار سوار پرو
آمد جن و انس تنها از جنود سلیمان با ایشان جماع کردند و بیک طرفة العین
تمامت ایشان را عاجز گردانیدند و اهالی مملکت امان طلبیدند و مسلمان شدند سلیمان
ترک قتال فرمود و دختری صاحب لشکر ملک را بود … که و … فرمود و با خود
به بیت المقدس آورد و قصری رفیع بنا فرمود و او را با خدم و حواشی در آن نشاند
چون سلیمان بمصعید در آمدی او را … از صحبت آنکه سوال فرمود
را گفت یا نبی الله ملالت من از وله و فقدان پدر است جن را بفرمای تا صورت پدرم
بسازند تا بدان متسلی شوم التماس مبذول افتاد و فرمود تا …
و شب و روز ان صورت … شد و عبادت آن صورت در آمد … و پیش آن
تمام فرمود و متابعت کردند حق تعالی سلیمان را بوحی از این حال آگاهی حاصله
فرمود که در دنیا ویرا عقوبتی روزی خواهم کرد که خوار و ذلیل شود در وقتی
که … مشغول بود بر آن زن رفت او را دید بعبادت آن صورت مشغول با تمام خدم
و حواشی شمشیر برکشید و جمع را بقتل آورد بعد از آن حضرت …
که سلیمان بغربت و … مبتلا کرد … که در برابر خواستی
بتقاضای حاجتی رفتی انگشتری از دست بیرون آوردی و بیکی از زنان بسپردی
چون وضو کردی بپوشیدی یکی از جن در آن حالت بصورت سلیمان نزد زن آمد
و انگشتری بستد و در دست کرد و بر کرسی نشست عالم رجوع شدند سلیمان چون
از خلا بیرون آمد انگشتری را طلب فرمود زن گفت بتو دادم سلیمان دانست
که عقوبت من الله مبتلا گشت بسوی کرسی رفت شیطان را دید بر آن متمکن شده
از خوف شیاطین بگریخت پیاده و پای تهی قریه بقریه میرفت و … گرفت
و با هر که میگفت سلیمانم دشنام میدادند و میزدندش چهل روز بدین صفت بود

وبعضی گویند چهار ماه. بعد از ان خدای تعالی فرج او استماع فرمود و خواست که
باز ملک او را بحال خود فرماید آن شیطان بر کنار دریا رفت و انگشتری را در دریا
انداخت تا باز ملک سلیمان نرسد خاتم بدهان ماهی افتاد و بلع کرد و دران
نوبتی سلیمان بکنار دریا رفت گرسنه صیادی چند ماهی میگرفتند از یشان
چیزی خواست ماهی گندیده بوی دادند و گفت من سلیمانم ایشان
ریشخند کردند و بسیار زنش بزدند چون کار رشی از حد بگذشت بدان ماهی گندیده
عود کرد و بر گرفت و بکنار دریا برد چون شکمش را بشوید خاتم را دران میان دید بپوشید
و بپوشید شیاطین و جن از اطراف روی بوی آوردند و باد از برای وی در بر
گرفت چون صیادان آن حال بدیدند بیامدند و عذر طلبیدند گفت از شما عفو کردم
چه ان عقوبت خدای بود انگاه بر باد سوار شد و به بیت المقدس آمد و بر کرسی نشست
مردم بر وی جمع شدند همه دران مدت که ملک شیطان بود با ایشان میگفت و ایشان گریه
و زاری میکردند و شکر خدای بجای آوردند پس سلیمان بحمام رفت آواز کنیزک نشنید
شنید گفت عوض آن شکر خدای باید کرد بعد از ان خلق تعالی عین القطر
یعنی نحاس را از برای وی سه شبانروز و بعضی گویند سه ماه روانه کرده
و دران زمین ماندند و بسیار از نحاس جمع گشت سلیمان فرمود تا از ان قطر اشکال
رجال و نساء سازند و از حق تعالی درخواست نمود که بر ایشان نفخ روح فرماید تا
مرد چون بخدمت سلیمان قیام کنند بعضی از علمای عجم گویند رویین تن که اسفندیار
نام داشت از بقایا آن قوم بود و گشتاسف ملک او را تبنی کرد از برای آنکه
فرزند نداشت این قول ضعیفست نزد اهل اسلام و شرع بعضی گویند شیاطین را
فرمود که از نحاس اشکال بریزند در بیابان اندلس شهری از ان بنا کردند
دوانو میل در دوانو میل و نقود و گنجها خود را در آنجا مدفون گردانید و طایفه

از جن

از جن بران مسلط گردانیده است تا محافظت آن قیام نمایند **حکایت**
آورده اند که خبر این مدینه بعبد الملک مروان رسانیدند بر عامل خود موسی بن نصیر
عدی که در بلاد مغرب بود نوشت که بمن خبر رسیده است که در مفاوز اندلس شهری
بجایی هست و دران گنج چند و در جنب آن مدینه بحیره اموال و کنوز دران چون واقف شود
با طایفه از لشکر برود باشد که خدای تعالی بدین سبب ما را علمی یا مالی روزی کند
و طالب بن مدرک را فرستادم که با تو مصاحب باشد در مراجعت کیفیت را بنویسد
که سال کند چون طالب مکتوب بموسی رسانید در قیروان مغرب از نجا بدانجا متوجه شده لمت
با هزار سوار از اشراف جنود و زاد چهار ماهه متوجه گشت و آب نیز محمول گردانید
و دو کس را بر سبیل قلاوزی که بطرق و مسالک خبیر بودند با خود ببرد و چهل
و سه روز در راه بود تا بدین مدینه منتهی شد و سه روز اقامت کرد و کیفیت آن معلوم کرد
انگاه بدریاچه رفت و عجایب را و احوال بحیره نیز بالکلیه بدانست و بقیروان باز
گشت در صحبت طالب بعبد الملک مروان نوشت که یا امیر المومنین چهار ماهه زاد
و ساز برداشتیم و با هزار مرد در بیابان اندلس کردیدیم بشهری رسیدیم که از نیکو رو نه
را کنگرها و شهر بدر درخشیده و منظری هایل بود چندان رعب ما را حاصل آمد
که در حساب نگنجد بر سبیل تشریق از ان نزول کردیم و آن شب بغایت عجب بیتوته نمو ذیم
و تکبیر گفتیم بامداد شخصی را فرستادیم که گرد سور طواف کند و منفذی باشد
معلوم نماید بدو روز گرد سور بر آمد و گفت قطعا دروازه درین شهر نیست
امتعه و اثاث اصحاب جمع کردیم بربع دیوار سور نرسید نردبانها تعبیه
کردیم و بر دیوار نهادیم و ده هزار درهم از برای آنکس که بالا رود و خبری برساند
تعیین کردیم شخصی قبول کرد و پای بر نردبان نهاد و قرآن میخواند و تعویذ
میکرد چون بالای سور رسید و بر شهر مشرف گشت بقهقهه افتاد دران شهر هبوط کرد

گفتیم ما را از آنچه دیدی اخبار کن جواب نداد بعد از آن هزار دینار بعین گفتم شخصی
چیزی بستد و بالا رفت گفتم تو نیز همراه او که نگنی خبر بشر و سود رسید
او نیز متهم افتاد و در شهر برنگون که نام ساکن بدین وضع رفتند چون
از خبر آن نومید شدم بجانب جزیره رفتیم و طول و عرضش مقدار میلی در میل بود
بغایت معاج شخصی را دیدیم که بر ناچیه چل استاده گفتیم کیستی گفت یکی
از جن سلیمان بر مرا که از مرده جن بود درین موضع محبوس گردانیده است
آمده ام که احوال وی باز دانم گفتم چونست که بر سر آب استاده گفت آوازی
شنیدم تصور کردم که آن شخصی است که هر سال یکبار بر کنار این دریاچه می آید
و تسبیح و تهلیل بجای می آورد گفتم آن شخص کیست گفت تصور میکنم که خضرست
این بگفت و غایب شد و شب در کنار دریاچه بودیم بامدادان غواصان را فرستادم
و غوص کرده خم مسین بیرون آوردند سرش بخشتی مسین مشدود چون گشودم
مردی بیرون آمد روی بر اسپی نجابی سوار بر هوا رفت و گفت یا نبی الله مرا عفو
نخواهم کرد و چند انچه غوص میکردند هم ازین جنس بیرون می آمد لشکر فریاد بر آوردند
و ترسیدند که زاد منقطع گردد هم از آنجا بازگردیدیم بتیروان چون عبد الملک
مکتوب مطالعه کرد طالب را بخواند و آنچه در مکتوب بود پرسید و از موجب سوال
که گفت دان شهر جن اند هما نا خللی در عقل ایشان پدید آمد گفت آنها که از جها
بیرون می آمدند چه بود گفت مرده شیاطین که ایشان را سلیمان محبوس کرده بود
مناظره شیاطین با سلیمان و سلیمان باد را فرموده بود تا هر که در بازار آدمی گوید
فی الحال بدو رساند وقتی شیاطین بخدمت ابلیس رفتند و از بلاهایی که بر آن گرفتار بودند
استغاثتی میخوردند و گفت شب کار میکنید گفتند در روز کار میکنیم و شب در
استراحتیم گفت پس صادر فرجی تمام است این ماجرا سمع سلیمان رسانید فرمود

که شب نیز در کار باشند ابتلا ایشان زیادت گشت عنقریب حالشان حول شد باز
بخدمت ابلیس رفتند و از حال خود اخبار کردند گفت چون سنگها را حمل کردید و بموضع
رسانیدید در وقت مراجعت بر شما حملی هست گفتند نه ابلیس گفت حسد و بلا هنوز
بدرجه کمال نرسیده است باز دیگر بامانی که سلیمان فرموده که در عوض هر سنگی که
به بیت المقدس می رسانند در وقت مراجعت از جبال ایلیا سنگها قطع کنند و بجای
آن سنگها بر بندند سال دیگر باز حکایت نزد ابلیس گفتند گفت در وقت ذهاب و ایاب
مجلس شما را سوق میکنند و تنجیه میفرمایند گفتند نه گفت هنوز پیمانه بر نشده است
هر سلیمان با ان ماجرا از باد بشنید قهرمانان بر سر ایشان ملازم که وی راندند
در عام قایل ابلیس را اعلام کردند گفت بکمال رسید و هنگام فرج است سال تمام
نشده بود که مدت ملک سلیمان منقضی شد **ذکر وفات سلیمان علی نبینا و علیه السلام**
و چون چهل سال از ملک سلیمان بگذشت روزگار غدار آغاز ناسازگاری کرد و از
جام ریب المنون شربت نه هر هلاک بسلیمان چشانید و در حالتی که بنماز ایستا داود
ده بود او را بفردوس اعلی بردند و او همچنان بر عصای خود متکی بود و جن و انس
بر عادت معهود نزد وی می رفتند اما هیچ یکی تفحص حال او نداشتند موت او را
معلوم نمی کردند تا در عصا دابة الارض رخنه پیدا شد و شکسته شد سلیمان بر وی
در افتاد موت او محقق شد و این حال مکذب آنکس است که گوید جن عالم غیبست
فلما خر تبینت الجن ان لو کانوا یعلمون الغیب ما لبثوا فی العذاب المهین
و در آن وقت جن بعبادت ارضه در آمدند بسبب آنکه بوفات سلیمان دلالت نمود ایشا نزا
چون خبر وفات سلیمان به بلقیس منتهی شد از غم و اندوه زار و نزار گشت و بعد از
روزی چند وفات نمود و در زمین از کعو وجعن بر سریر نصب مطالک خود بایستند
و بعد از بلقیس حدان بلاد عم زاده اش ناشر ینعم بن سراحیل بن عمرو ملک شد

واورا ناشر نعم بواسطه کثرت انعام واکرام قوم مشرف عدل کرد داشت نام لفرنبس ساز
را. وبسیج سنگر کوه ولشکری بلاعدد بستند ونوادی رمل رفت وقبل از وی در ان
مغاور ومسالک هیچکس راسلوک میسر نگشته بود چه خواست که از وعبور کند نتوانست
چه آن رمل مانند آب روانست روز شنبه حرکت نمیکند بس تا شر طایفه از جن در
روز شنبه بفرستاد تا بگذرند وتوقف نمایند تا شنبه دیگر بگذرند چون شنبه دیگر شد
خواستند که بدین جانب آیند مغبر آن طرف بیاورند در اثنا شب در آمد وتمامت جنیان
غرق شدند ناشر بر کناره را مضی نصب کرد بر چیمه آن نوشت که از پس این راه
آدمی زاد نیست وبما کن غوص باز گردید وبعد از وفات سلیمان بنی اسرائیل مجتمع شدند
ورا جیعم بن بسش را بر جای سلیمان نشاندند وجهد کردند که بیع وجن وشیاطین
ووحوش وطیور فرمان وی یا می برند وقتی نداشت وحو سال در ملک بسر برد تا
بخت نصر بر ایشان مبعوث شد **ذکر اصحاب الکهف** آورده اند که چون سلیمان
وفات کرد ملک روم دقیانوس مرتد گشت وبعبادت اصنام مشغول شد واهل مملکت را
بدان دعوت کرد ومخالفان را تعذیب میکرد یعنی بآتش میسوخت وبرخی را میکشت
وازدار می آویخت از جوانان اهل بیت ملک واولاد بطارقه شش نفر توقف نموده ومشاهده
تعذیب صدان میکردند حق تعالی دیده بصیرت ایشان مفتوح گردانید تا
کعبه شرک بشکست آوردند ملایکه از آسمان تاجی مرصع آوردند وبر سر او نهادند
وبارو چشن غرو میکردند چون این حال معاینه دیدند بخدا ایمان آوردند وبعدی
این صورت پنهان میداشتند یعنی از کار ایشان آشکارا گشت وقصه ایشان
بدقیانوس رفع شد بدران ایشانرا طلب فرمود وگفت شما از اهل بیت واصول مملکه
خود میدانم وپسران شما مخالفت دین ما کرده اند وخدای دیگر غیر خدایان
ما می پرستند ومرا ازین حال اعلام نمیکنید گفتند ایها الملک ما از ایشان

تبرا کرده ایم تو حاکمی بفرستاد ولباس حریر با واستبرق از ایشان خلع کرد چوبها
صوف در ایشان پوشانید وگفت چه پیرون شهر اسیه روز چاچتی هست روز
جمعه آنکه بطاعت بازگردید از سر جریمه شما در گذشتم والا تعذیب کنم ما
لایق مخالفان باشد چون ملک بیرون رفت وروز جمعه کار روز سیوم مجتمع شدند
ومشورت کردند که مراقبت بافتیست فردا که این ملک بیاید ما را بعذاب هلاک گرد
قرار دادند که آیة الفرار مما لایطاق من سنن المرسلین برخوانند تا هنگام
هر یک از مال پدر چیزی بستند وبیرون آمدند در راه براعی اغنام برسیدند
ایشانرا بشناخت وگفت لباس کرامت که از شما خلع کرده ولباس بوس وهوان
پوشانیده کفتند بلکه ثنا رذل وهوان از ما دکه شدیم شعار طاعت وایمان
پوشیده کشت وقصه با او در میان نهادند راعی نیز ترک اغنام کرد وبا ایشا ن
همراه شد وکلب راعی نیز در دنبال قریب چهار فرسخ در آن شب قطع کرده صباح
غاری پیدا آمد در آن رفتند راعی را گفتند ازین حرمه که با ماست بستان ودر
شهر رو قدری طعام از برای ما بیاور برخاست ومتوجه گشت بدر وازه شهر صغیر
بودم که در شهر رفتی اول بیجه آن بت کردی راعی با خود اندیشید که از آنجا
بی سجده چون رود که حق سبحانه وتعالی آن کلب را بالحق نطق بخشید گفت یا وجلی اسد
چه میترسی من از تو می گویم تو بشتاب در آی و فریاد کن که این کلب را
رها کنید بیان صورت اقدام نمود وسجده ناکرده در شهر رفت آنچه در کار بود
بخرید چون ایشان شنید که فلان راعی نیز تابع ایشان شد فی الحال ترک
باقی حاجت کرده وبگریخت وباصحاب ملحق شد وخبر بگفت آنچه آورده بود بخوردند
ودر خواب شدند حق تعالی ارواح ایشانرا قبض فرمود چون ملک باز گردید کس
بطلب ایشان فرستاد دنیا فتند بعضی بوده آن کهف رسیدند ودر غار را مسدود د

کردند سیصد و نه سال در خواب ماندند تا دقیانوس و هر که در زمان او بود هلاک شد و حق تعالی
سیزده پیغمبر [illegible] از آن قوم مبعوث فرمود و به توحید و قلع اصنام دعوت کردند اجابت
نمیکردند و ملکی به ایمان آمد و راعی صالح بر در آن غار رسید از برای گوسفندان حظیره
طلب میکرد آن سنگ چند بر در غار نهاده برداشت آن جوانان زنده شدند و برخاستند
چنانکه از مبیت خبر ندارند که ایشان بر قرار و کلب بر جنب [illegible] راعی را گفتند دوش شب
طعامی اندک که از بهر امروز برود طعام کم و روز [illegible] را که بشناسند از درم [illegible] ذکر کرد
[illegible] بخایف میرفت چون به شهر رسید بجای صنم مسجدی دید متحیر شد [illegible]
مرعوب [illegible] شهر نشد و هیچ آشنا ندید به بازار رفت و درم به بایع داد [illegible] که باجار
خود گفت غالباً این جوان گنجی یافته است [illegible] ایشان مشورت میکردند تصور کرد که او را
نشناخته خواست که بگیرد پیش والی برد و آورد که گنجی یافته است او را گرفتند و بخدمت ملک
صالح بفرستادند و درم بدست ملک داد [illegible] از قصه [illegible] رسید تمام بیان کرد و گفت اگر
قضیه [illegible] برخیز و با ما ایشان [illegible] با تمام ملک [illegible] شهر [illegible] بجانب ایشان آوردند
جوان گفت اجازه دهید که من پیشتر روم چه ایشان [illegible] این علیه را تصور دقیانوس کنند و
بترسند در رفت و گفت چند روز در غار [illegible] گفتند یک شب او گفت [illegible] سیصد و نه سال
چه حق تعالی دقیانوس و قومش هلاک کرد و اسلام ظاهر گشت و ملکی صالح در این شهر نشست
اینک با قوم خود تمام آمده است چون این حال شنیدند تکبیر بستند و تهلیل و تکبیر خدای تعالی
آوردند و از غار بیرون آمدند و ملک و قوم را بدیدند [illegible] حق تعالی [illegible] ایشان [illegible]
که در حیوة و ممات مخیرند ایشان [illegible] ملک [illegible] در غار مضاجع
خود رفتند و وفات یافتند آن ملک بر در غار مسجدی بنا کرد و آن روز را عید ساخت
ذکر اصحاب الرقیم عبدالله صامت گوید در زمان خلافت ابوبکر صدیق
رضی الله عنه مرا به قیصر روم به رسالت فرستاد تا او را بدین اسلام خوانم اگر قبول نکند

والا حرب را آماده باش در راه به مدینه ارض از بلاد شام رسیدیم خلعت جبلة الغسانی
از آل جفنه حاکم بود نزد خدمتش رفتیم جامهها سیاه پوشیده از صعب کثیر سؤال کردم
زعم که نذر کرده ام که تا شما را از سر حد مملکت خود بیرون نکنم جامه عادت [illegible]
کنم مملکت خود نگاه دارم بخدا سوگند که بر تو البته غالب خواهیم شد و رسول صلی — الله علیه و سلم
ما را اخبار فرموده است گفت مگر شما شمائید گفتم تو را چه معنی دانی گفت آنها که روز
روزه دارند و بشب نماز کنند گفتم بخدا که ما آن طایفه ایم از جمع این [illegible] رنگش
سیاه شد نزدی چند با ما همراه کرد تا ما را بر رقه که بنزد ملک قسطنطنیه رسانیدند
کوهی عظیم درخشنده از دور پیدا شد گفتند اصحاب الرقیم در آن کوه مدفونند
متوجه آن گشتیم بدیری منتهی شدیم از آن کوه و اصحاب الرقیم سؤال کردم گفتند
درین شیب زمین مدفونند یک دینار دادیم و ما را بآن دلالت نمودند دری آهنی گشودم
بروی سنگی رسیدیم در آن موضع سیزده تن پهلو مضطجع بودند که تصور میکردیم
که در خوابند روی ایشان گشادیم از زندگان تازهتر بعضی را ریش سیاه و بعضی
سفید سیاه و یکی از ایشان زخم شمشیری بر روی داشت تازه که گویی مگر درساعت
مضروب گشته بود اهل آن موضع را از طراوت حال ایشان پرسیدیم گفتند هر سال
روز عید ایشان در می رویم و بر میخیزانیم و خاک از جامه و روی ایشان
می افشانیم و ناخن و موی ایشان کوتاه میکنیم و باز بر آن هیأت میخوابانیم
پرسیدیم که چه کسانند و چه مدت است تا درین موضع مدفونند گفتند در کتاب
خود یافته ایم که چهار صد سال قبل از مبعث عیسی علی نبینا و علیه السلام وفات
کرده اند و مجموع پیغمبران مبعوث بوده اند بشرایعت در یک زمان پیش از این معلوم
نداریم پس ملک روم دو شخص به استقبال ما فرستاد و گفت هم اینجا بزیر آیید
که شتران شما بواسطه طول اعناق از در دروازه نتوانند رفتن اجابت نمودیم

و همچنان تا در قصر ملک جانیدیم چون نزول کردیم تکبیر گفتیم قصر در لرزه افتاد چنانکه
تصور کردیم که ساقط خواهد شد ملک فرستاد که شما را نمی‌رسد بدر بارگاه ما چنین
اظهار دین خود کردن بعد از آن ما را طلب داشت جمعی قلیل از بطارقه نشسته بود
سلام کردیم فرمود که اگر بر وضع تحیت ملوک ما را تحیتی گفتی چه شدی گفتیم بدین ما
حلال نیست گفت ملک خود را چگونه تحیت میگوئید گفتیم چون در روییم گوییم السلام
علیکم و رحمة الله و پیغامبر را نیز همین سبیل انکار از روزه و نماز سؤال کرد بیان
موضح گفت اعظم کلام شما چیست گفتیم لا اله الا الله والله اکبر باز چون تکبیر گفتیم غرفه
بلرزید و رنگ قیصر و جلسا زرد شد گفت چه بلا در شما چون این کلمه میگوئید همین
زلزله پیدا می‌آید گفتیم در هر موضع از زمین ندیدیم الا نزد تو فرمود که صدق
بسندیده است پس ما را بمنزلی بحیث فرود آوردند و سه روز آنجا بودیم شب
چهارم ما را طلب کرد رفتیم هیچ آفریده پیش قیصر نبود چون نشستیم بغاسه طلب
درجی بکشود و خرقهٔ سیاه بر آن صورتی سفید بیرون آورد گفت این صورت را
می‌شناسید گفتیم نه گفت این صورت آدم علیه السلام است و دری دیگر بگشاد
و خرقهٔ سفید و صورتی سفید بر هیأت پیغامبر ما محمد مصطفی علیه افضل
الصلوات و اکمل التحیات بیرون آورد چون آن صورت را هم ملاحظه کردیم بی‌اختیار
بگریستیم گفت شما را چه رسید گفتیم این صورت پیغمبر ما محمد رسول الله است فصوری چون
شما که این صفت پیغامبر شماست گفتیم بلی دیگر صورتی بیرون آورد و با محمد مصطفی
مشابهتی تمام داشت و گفت این صورت ابراهیم خلیل است باز صورتی دیگر اخراج
فرمود اسمر اللون کانه که او را حزن و اندوهی بودی گفت این موسی علی نبینا و علیه
السلام است باز صورتی دیگر نمود شل فم گفت این داود است باز صورتها
بیرون آورد گفت این سلیمان بن داود در مرکب او باد بانصورتی بیرون آورند جوان

خوش منظر بهی گفت این عیسی بن مریم است عظیم در تعجب افتادیم گفتیم ایها
الملک این صور شما کی یا خود اینها از کجا بملک رسیده است گفت از خزاین
اسکندر ذو القرنین وارد از مغرب شمس حاصل شده بود بعد از آن فرمود که
شما را بچه مهم فرستاده اند گفتیم از برای آنکه ترا بدین اسلام خوانیم و اگر ابا کنی
جزیه در حالت ذل و هوان ادا کنی و الا حرب را آماده باشی قیصر گفت مسیح
سوگند که نبی شما را صادق میدانم و آن رسولیست که عیسی نشان داده است
اگر دانستمی که بعد از مسلمانی رومیان مرا بر سلطنت داشتندی اسلام قبول
کردمی اما پادشاهی خود را دوست میدارم بازگشتیم و قصه با ابوبکر رضی الله عنه
دفع کردیم ابوعبیده جراح رضی الله عنه که از عشرهٔ مبشره بود با بی منزل سواران
بغزو شام فرستاد و حق تعالی فتح و ظفر روزی کرد و این اصحاب الفتح در زمان ن
الفقید بن عمرو بود **ذکر سلطنت لهراسف** بخت نصر را بجم لهراسف بن فنوجخا
لهیس بن کنانه میخی تدد و بعد از او چنان بود که کیکاوس بر برادر خود کیتانه
خشم کرد و از مملکت خود دور گردانید او با اهل بیت خود بشهر سوس رفت و ساکن شد
بعد از او فرزندانش متمکن بودند تا بخت نصر متولد شد پدرش صبا بمرد نشو و نما که
مادر او را تربیت میکرد و در کودکی بسیار کاستی مادر او را از آن نام کرد یعنی بسیار گریزنده
چون بسن بلوغ رسید بغایت عمیق بود و بسطتی عظیم در جسم داشت و بعد اکبرش
کیقباد تمام مشابه بود و علمای بنی اسرائیل نعت و صفت او معلوم کرده بودند که خرابی
بیت المقدس بدست او خواهد بود یکی از علمای بنی اسرائیل بسوس رسید حکایت بخت نصر
بشنید چون بخدمتش رسید هفت ساله بود بر در خانه نشسته و بانگشت بر زمین
صورت بیت المقدس و شوارع نقش میکرد پس آنکه بیت المقدس را دیده یا شنیده بود
که بدست خود را بود و آن صورت را محو کرد اسرائیلی یقین کرد که او بیت المقدس را خراب

با بخت نصر گفت مردی غریبم واز تو التماس ضیافتی دارم قبول کرد واورا بخانه برد
چون با ایشان مؤانستی حاصل کرد از مادرش درخواست که پسرش را
بگوید تا امان نامه بجهت من و عیال بنویسد چه مشرق و مغرب عالم مالک خواهد شد مادر
بخت نصر مسرور شد و پسرش را گفت بجه میخواهد از برایش بنویس عشت اسرائیلی
نزد سلیمان رفت وقصه با او بگفت و منجم بعد از وفات سلیمان از اولاد که تقبا دکسی را
طلبیدند که پادشاه کردانند بخت نصر را نشانیدند چون متمکن شد اشراف و اکابر
را طلب نموده که سلیمان وفات کرده است و پسرش رحیم بجای او نشسته
حتی از انکه استعانه برید میخواهم که با ایشان محاربت کنم و مملکت شان خراب کنم
و با دویست هزار سوار متوجه شام شد رحیم بنی اسرائیل جمع کرده به
مبادرت نمود. فلسطین قتل کرده وفات نمود بخت نصر به بیت المقدس رفت
و بنیان او در پی مشغول شد و قریب صد هزار تن باسیری گرفت و دانیال پیغمبر علیه السلام
از انجمله بود وجواهر و زر و نقره مسجد برکند و با خود محمول گردانید و کرسی سلیمان
نیز با خود برداشتند درین اثنا آن شخص امان نامه داشت بیامد بخت نصر تعظیم
او با عزیز داشت و عطا و افزار لی فرستاد و تمامت شهر خراب کرد الحاصل آن شخص
با غنیمت واسیران بعراق آمد بشهر سوس و فغری رفت بنا کرد وبنی اسرائیل را
در قلعه با دانیال محبوس کرد چون ملوک اطراف از خرابی بیت المقدس معلوم کردند تمامه
به تقبل طاعت او در آمدند درین اثنا بخت نصر خوابی دید طلب علما مملکت را جمع کرد و
از تعبیر خواب سؤال نمود گفتند خواب چیست گفت فراموش شده است بلی زعلما
گفت مغیبات غیر از انبیا کسی دیگر نداند مگر که تا دانیال اسرائیلی حاضر کنند
اورا حاضر کردند و سجده نکرد بخت نصر از صعقب سؤال کرد گفت مرا خدایی هست
مرا نبوت کرامت فرموده گفته که غیر از وی هیچکس را سجده نکنم گفت نیکو جنس عهید اشد

که با خداوندان خود وفا نمایند و من خوابی دیده ام و فراموش کرده ام حالا گفت
حق تعالی مرا از ان خواب و تعبیرش آگاه فرموده است حال آنکه تو دیده
بایستاده در زمین و سرش در آسمان و دران اثنا سنگی از آسمان آمد و آن صنم
خرد کرد و آن چنان بزرگ بود که بهمه عالم منتشر شد باز فرمای اجمال نگاه کرده
آن سنگ و آسمان اثر پیدا نبود بخت نصر گفت صدق تاویلش چیست گفت اما صنم
تمثال طایفه عجم و سنگ غضب خدا و خرابی مملکت شان بواسطه پیغمبری باشد
که در تهامه بآخر الزمان مبعوث شود نام او محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم
بخت نصر گفت این حکایت چه وقت باشد گفت بعد از تو هزار سال بیشتر دانیال
پیوسته داشته وزیر و مشیر خود گردانید اشراف مملکت از ین معنی بتنگ آمدند
و کمان بردند که بخت نصر ترک دین خواهد کرد گفتند ایها الملک حضرت این اسرائیلی
منجم و ساحر است بعد از آن مکر دین او قبول خواهی کرد او گفت من هرگز ترک دین خود
نکنم علی هذا بر دانیال متغیر شد اما همچنان توقیر بجای می آورد و تمامت مملکت را
الملاق کرده خرابه و نشیقعین فرمود بود روزگاری برین بگذشت باز خوا
هایل دید از اول بدتر دانیال را بخلوت طلب فرمود والتماس نمود که خواب و تعبیر را
بگوید گفت درختی دیده اصلش در زمین و فرعش در آسمان و اغصان بسیار
بر وی و بر سر آن مرغان لانه کرده بچه آورده چنانچه درخت از ایشان پر شده بود
دران اثنا فرشته از آسمان بیامد و آن درخت را از بیخ برکند و تیری بستند
و اغصان آنرا از هم جدا کرداند و ساقش را بر حال خود قایم که در
متفرق گشتند بخت نصر تصدیق کرده التماس تعبیر نمود اما درخت ملک عریض
طویل تست و آن مرغان لشکر تو و بر کندن درخت خرابی مملکت و حق تعالی تو
ترا بصورت مجموع مرغان و دواب مسخ کند هفت سال بسبب سجده صنم خرابی

بیت المقدس و استخفاف انبیا و اولیا و بعد هفت سال باز آدمی شوی بخت نصر گفت
توبة من مقبول کرده گفت بعد از مسخ در ساعت برخاست و بخانه رفت و اورا دو جناح
بر آمده بود بصورت عقاب و تمامت طیور بلرز و متفرق شدند بعد از آن صورت
شیری گشته جمیع سباع غالب و آخر بصورت پشه بپرید و بعد از آن بصورت خود آمد باز
آدمی شد و هم درین حال بخت نصر درگذشت و بعد پسرش کلماسف قایم مقام گشت
بخت نصر بخدای تعالی ایمان آورد و قوم بر وجمع شدند گفت ای قوم عبادت اصنام
که از ایشان نفعی و ضرری نمی رسد بچه کار آید عبادت آن خدای می باید کرد
که یکی است و هیچ انباز ندارد و قدرت خود بمن نموده مرا مثال بعقوبتی کرد باز معلوم مرا شد
او واست هر که مخالف این اعتقاد آورم اکنون یک امروز شما را مهلت است که
فکر کنید چون شب شد آمد در خواب رفت و او قبض کرد و مدت ملک او هفتاد سال بود
ذکر سلطنت کلماسف و کشتاسف و کلماسف بعد از پدرش بامر سلطنت قیام نمود
و از واقعه پدرش عبرت نگرفت و بکفر و طغیان اصرار نمود و با رعیت بسوء سیر
معاشرت که و بنی اسرائیل را بانواع محنت مبتلا ساخت چند سالی چنین بگذشت روزی
در اثنای مجلس از دیوار خانه کفی بلا ساعد پیدا شد و سه حرف عربی بنوشت
و غایب شد چون کلماسف آن حروف را نتوانست خواندن از خوف مضطرب شد و دانیال را
طلب کرد آن نوشته بخوانید آن بود که بسم الله العلی الاعظم عز هذا الملک فذلک
وزن فخف و جمع متفرق یعنی خاری و ذل بعد از عز لاحق تو شد و عملت را
وزن کرده خفیف بود و ملک تو زود باشد که متفرق کرده حق تعالی اضعف
خلق خود را بر تو حواله کند تا ترا عذاب الیم بچشاند هنوز دانیال درین قصه بود
که پشه کوچک روی بملک آورد و از منخر بدماغ رفت در سرش آواز عظیمی
پیدا آمد چنانکه تنگی عظیم بر سر ملک زدندی و آهن بر او از سوراخ بینی او

بشورانیدندی تا لحظه استراحت یافتی برین صورت ماند تا وفات کرد و در زمان
بخت نصر و کلماسف ملک یمن ناشر بن شمر بود و هم درین حال او بر وفات نمود
بعد از او شمر ذکر شمر بن افریقش بعد از آن شمر افریقش بن ابرهه بامر سلطنت
قیام نمود با نصد هزار سوار بسند و بعراق آمد و از آنجا بخراسان رفت و از
آنجا سمرقند متوجه چین گشت چون خبر بخاقان رسید با وزرا و اشراف در کار
شمر مشورت کرد دیسون وزیر ملک را گفت فرزندان مرا بعد از من رعایت فرمای
و مرا بانند پیر خود بگذار بدان قرار گرفت برخاست و انف خود را قطع کرد و
بعد منزلی چند مستقبل شمر شد چون برسید بارخواست و گفت تو بنیاد
آورده ام از خاقان چه من از وزرای خاص او بودم در وقت وصول تو مارا جمع کرده
و مشورت نمود اصحاب محاربه اشارت کرده بودند گفتم بطاعت تو در آید و خراج قبول کند
با من این کرد که مشاهده میکنی با وجود آن بحضرت تو گریختم شمر اورا بتقریب می بود
بکفت علم تو بدین طریق بیش باشد در میان ما و آب چه مقدار مسافت باشد
گفت سه روز پس روزه آب برداشتند و متوجه بیابان شدند روز چهارم
شمر با آن شخص گفت ای وای بر تو آب کجاست گفت قطعا درین بیابان آب نیست
و من کید کرده ام و خود را فدای مملکت خود کرده ام شمر را آنچه در حالت ولادت منجمان
گفته بودند که میان دو کوه آهن وفات تو خواهد بود با خاطر آمد بفرمود تا وزیر
کوه را بزدند و از تشنگی جوشن و درع خود را زیر پای انداخت و سپر
آهن بر سر کشید و لشکر را اجازت تفرقه داد تمامت بمردند و مدت ملکش هفتاد سال بود
ذکر حرب رستم و اسفندیار ابن المقفع گوید در کتاب عجم یافتم که
سبب حرب رستم و اسفندیار آن بود که چون گشتاسف پادشاه شد زردشت
بخدمت او آمد و گفت من پیغامبرم و اورا بدین مجوسیت دعوت کرد بوسیله

دین مجوسیت چیست گفت خدای تعالی نکاح امهات و اخوات و بنات و پرستیدن
آفتاب و آتش حلال فرموده است گشتاسف بدین مجوسی در آمد با خدم و حشم و در
ابتدای سلطنت او ملکی از اولاد حام بن نوح با هزار هزار سوار تاختن آورده بود
و گشتاسف با اسفندیار بمحاربت او رفته و ظفر جانب ایشان بود و گشتاسف را اسیر
کردند و رستم در سجستان بود و در نسب او اختلاف است بعضی گویند از اولاد طهمورث
سام بن نوح است و ایشان قومی جبابره بودند و طایفه دیگر گویند از اعقاب نمرود
بود و بسطت جسم و قوت بدنش از آن جهت بود چون اسر گشتاسف معلوم کرد با
دو الف هزار مرد بر اثر ملک حامی رفت و گشتاسف را خلاص کرد و ایشان را
از مملکت مطرود و معزول گردانید گشتاسف چون بملک خود باز گردید تاجی بر سر
رستم نهاد و خراسان و سجستان را بدو ارزانی داشت و اجازت فرمود که بر تخت
نشیند و بیع از ممالک اقطاع او کرده و در ملک سجستان بسر می برد چون معلوم کرد
که ترک دین آبا و اجداد کرده و تابع زردشت گشته تمام در غضب رفت و منع خلوت کتاب
که اشراف و اکابر را جمع آورد و حکایت با ایشان در میان نهاد همه با رستم موافقت
کردند و از طاعت گشتاسف بیرون آمدند چون او آن حال معلوم کرد پسر خود را
اسفندیار روئین تن طلب داشت و گفت ای پسر زود باشد که ملک از تو منتزع شود
و این کار بر تو قرار نگیرد الا وقتی که رستم نباشد چاره کشتن او باید که تا خلاص
شوی اکنون شش قوم او را معلوم کرده از عساکر هر کرا خواهی اختیار کن
اگر باز بطاعت در می آید حرمت او بدار والا بمحاربت او مشغول شو و امید که
تو بر او مظفر شوی اسفندیار با دو الف هزار بیرون رفت چون خبر برستم رسید
با خراسانیان و سجستانیان باستقبال اسفندیار شد در طوس عسکرین بهم ملتقی
شدند و صفها راست کردند نخستین اسفندیار رستم را طلب داشت و از موجب خلع

و ترک طاعت پدرش سوال کرد گفت مرا در آمدن بدین زردشت را انکار کردم
اسفندیار گفت پادشاه کار خویش بهتر داند تو ترک گرامی بکن و بطاعت
در آی و حق آنچه از وی بتو رسیده است بشناس گفت حق خدمت من بیشتر است
که او را از قید دشمن خلاص کردم و تا ترک مجوسیت نکند من فرمان برداری او
نخواهم نمود اسفندیار گفت مروت نباشد که دو لشکر را بهلاکت اندازیم
گفت تا من و تو عهد استوار ببندیم و با همدیگر مبارزت نماییم هر که آن دیگر را
اسیر گرداند بر ملک مستولی شود رستم گفت انصاف اینست انگاه مخالفت
کردند و صفها از دور توقف کردند و از بامداد تا شبهنگام بجنگ و قتال قیام نمودند
چون شب حایل شد هر یک با لشکرگاه خود رفتند و هیچ از سلاح رستم بر
اسفندیار کارگر نیامد و سه روز بدین صفت بسر بردند رستم خواست که غدر
کند و در شب لشکرها در کمینگاه تعبیه کرد اسفندیار معلوم کرد که ندا فرستاد و گفت
ای فاسق نقض عهد روا می داری بمبارزت بیرون آی چون پایمرد اسفندیار
بر می مشغول شد و یک تیر وی خطائی شد رستم بواسطه جراحت خواست کشته
نزدیک بود که از اسب خطا کند اسفندیار ندا کرد که امروز مرا فرو گذار که مرا لت
حاصل شده است قبول کرد و باز مقام خود رفت و آن شب تا بروز پیکان
از اعضا و جوارح خود بیرون می آورد و کاهن را طلب کرد و در باب اسفندیار
مشورت کرد او گفت اسفندیار را خواهی کشت اما بیدار و بسیاری نخواهی زیست
رستم گفت چون دل از وفا دریغ کرده باشم باک ندارم پس پرسید که او را چگونه توان ن
کشت که هیچ سلاح بر تن او کاری نمی کند کاهن گفت تیری از چوب گز بروی انداز
نخواهد که و آن در جزیره از جزایر کازرون است انگاه رستم با اسفندیار استمالت
و تطمیع کرد که باز بطاعت خواهد در آمدن و حرمت و تاج انداخت رستم بجزیره

رفت و سبب جنگ را تیر ساخت پدر بنهال اسفندیار را گفت حرب را آماده باش پس
یک تیر با سفندیار انداخت که مقتل او آمد و نیز بحال محمد بسفال لشکر گشتاسب
بازگشت اما از غایت حزن مریض شد مملکت به پسرزاده بهمن اسفندیار حواله
کرد و وفات یافت و رستم بعد از اسفندیار روزی بعید بیرون رفته بود و در عقب
چاه ریختی اسب که انگیخت اسبش ناگاه در چاهی افتاد و وفات که و مدت ملک
گشتاسف صد و بیست سال بود

ذکر سلطنت اپی ملک شمر

امابن را
چون واقعه شمر آن که معلوم شد بعربی را اپی ملک بجای او دانسته متوجه
وادی زبید که در بلاد مغرب است شد با هزار علم زیر هر علمی ده هزار سوار
جمع نمود تا بزمین رسید وفات که و افریقش تمام مقام بر رشد و بازین آمد
و او را تبع الاقرن نام بود و او را جواز از اکل تا رجدش شمر مهم تر بود متوجه
عراق شد بهمن اسفندیار بطاعت او در آمد و از راه خراسان بخارا رفت و جغر
جدش شمر سمرقند را خراب کرده بود بنیاد نهاد و باز عمارت کرد و یکسال آنجا مقام کرد
و به ارض چین رفت خاقان استقبال نموده محاربت کرد و اقرن مظفر شد خاقان
را بکشت و شهر چین را خراب کرد و غنیمت وافر برداشت و ببلاد یمن مراجعت نمود
و بعد از وفاتش پسر او ذی حبشان مالک شد

ذکر سلطنت همای بنت بهمن و دارا

و چون مدت ملک بهمن اسفندیار به هشتاد سال رسید همای دختر خود را بنکاح
آورد او حامله شد چون وفاتش رسید وصیت کرد که تاج بر بالای سر زن برازند تا
فرزند او بزاید و بزرگ شود و در آن وقت او را پسری بایسته بود ساسان نام چون بهمن
کار سلطنت بهمای دخترش حواله کرد ساسان از این معنی در خشم شد و گوسفند
چند بخرید و در کوه با اکراد رعی میکرد و فرزندانش گوسفندها چرانیدند و
به ساسان رایحی مشهور شدند و تبع اقرن و بهمن اسفندیار در یک عصر وفات کردند

و برادرش ذی حبشان و همای بنت بهمن در یک روزگار بودند پس همای پسری
آورد و او را دارا نام نهاد و به مرضع سپرد و خود بغزو روم رفت و بعد از
قتال فتح همای را ظفر بود جمعی کثیر بکشت و بسیاری اسیر و مراجعت کرد
بیشتر در اصطخر فارس وطن داشتی و سکه درهم و دنانیر در عهد وی این بود
بخور بانوی جهان هزار سال نوروز و مهرجان چون سی سال از ملک همای بگذشت
دارا به بلوغ رجال رسیده و نهایت عاقل و رشید بود همای اکابر و اشراف
جمع کرد و دارا را بر تخت نشاند و تاج بر سرش نهاد و گفت ای پسر ملک
پدرت را نگاه داشتم و بتو رسیدم و خلایق را فرمود تا بطاعت دارا در آمدند
و او با حسن سلطنت قیام نمود

ذکر سلطنت ذی حبشان

دیگر بار ذی حبشان
لشکر کشید و بعراق توجه نمود بدو رسانیدند که جماعتی از آل طسم در زمین نجد
ظلم می کنند و در میان آن طایفه زنی زرقا نام که از چند روز راه لشکری
و قوم خود را اخبار میکند ذی حبشان فرمود که هر سواری شاخ درختی بر دوش
با خود برداشتند تا کاه شخصی از ایشان جدا شد زرقا فریاد برآورد و گفت
یک مرد بشما می آید با بسی درخت کشند و عقلش خللی پیدا شد سخن او
التفات ننمودند ذی حبشان برسید و تمامت قبیله آن قوم زرقا را نزد خود
خواند و گفت تیزی چشم تو از چیست گفت در وقت خفتن اثمد یعنی سرمه
بسیار در چشم می ریزم بفرمود تا چشمش قلع کردند در زیر چشمش عروق
سیاه ظاهر شده بود و از آن وقت مردم اثمد بسیار بکار می برند بعد
از آن ذی حبشان بر سر دارا به بهمن رفت و قتلی عظیم واقع شد و ذی حبشان
کشته گشت و در یمن حسان برادرش را بجای او بنشاندند و در آن وقت دارا
نهایت متمکن بود با نصد هزار سوار بستد و بروم رفت و با فیلقوس محاربت کرد

صلح وان کلهذ که ملک روم هر سال صد هزار بیضه زر هر یکی چهل مثقال به
دارا دهند مراجعت کرد بعد ازان بمدتی وفات کرد وبعد از ملکش بپسر لعبه
دبعد از وی دارا بن دارا پادشاه شد وبغایت متجبر ومتکبر بود که مکتوب
بدین صورت نوشتی اینست من دارا بن دارا یضیء نور سلطانه کالشمس
الی فلان واول کسی که مطیع او شد چسان بن خی جیتان بود ملک ترک و
فیلقوس ملک روم وخاقان ملک چین **ذکر خروج اسکندر ذو القرنین**
عبد الله بن المقفع گوید عجم در نسب اسکندر خلاف کرده اند علما فارس گویند پسر
دارا بن بهمن است زیرا که دارا دختر فیلقوس خواسته بود چون باد
نزدیک خواست شد بوی ناخوش بدو رسید نتوانست دارا گفت معالجه او کنید
بگل گیاهی که آن را اسکندر میخوانند علاج کردند دارا با وی وطی کرد چو حامله
او را باز پیش فیلقوس فرستاد پسری آورد باسم آن گیاه اسکندر نام نهادند چون
بسن بلوغ رسید بغایت کافی وداهی بود جدش امور مملکت به وتفویض نمود
ودر هنگام وفات پادشاهی وولی عهدی برو مقرر کردانید واندر عیار بابطالیس
اوحظ بستد وچون در سلطنت متمکن گشت عساکر جمع آورد وبحرب دارا برادرش
متوجه شد اهل روم گویند پسر دارا بود بلکه فرزند فیلقوس بود ودر سلطنت
عتو وجبروت آغاز نهاد وبر رعیت ظلم وستم میکرد دران بلاد شخصی صالح بود که در
راه خدای تعالی از هیچ فانی مانند ارسطاطالیس نام او یک روز بر اسکندر
در رفت وگفت ای بنده عاصی متمرد از خدای که ترا آفریده است تو بی چرا عبرت
نگیری بحال آنانکه پیش از تو بودند اسکندر ازین کلمات عظیم در غضب شد وفرمود تا
سه روز اورا محبوس کردند روز سیم حضرت عزت فرشته فرستاد واورا گفت از
سقف خانه که از هم باز نشده است بیرون آی آن نگاه که سقف شق کرده بود وازجای

بکفایت

بیرون آمد وچون اسکندر را معلوم شد صاحب حبس را طلب داشت وحال پرسید
تمامت بیان نمود اسکندر خود برفت وسقف آن خانه نگاه کرد اندامش بلرزید
ملک خود در چشمش حقیر نمود سوار شدند واورا طلب میکردند بعد از چند
روز بر سر کوهی دیدند که عبادت میکرد ایشان گفت بگویید واین عاصی متمرد
را بگویید که بطاعت خدا درآید وترک عصیان کند وطغیان تا حق تعالی
ذکر او بلند کرداند ومسلط بر جمیع بلاد وعباد وممالک شرق وغرب والا ملک
از وی مسلوب کرداند چون این خبر باسکندر رسید غضبش زیاده گشت خود
نزد او آمد واعوان را گفت او را بزن آورید خواستند که اورا منعند زند
آتشی پیدا شد وجماعتی را بسوخت اسکندر بروی در افتاد ومغشی علیه شد چون مفیق گشت
دست وپای او را بوسه داد وگفت مرا بدعا امداد کن که از ظلم وکفر توبه کردم
تا صدر من منشرح شود چون تضرع اسکندر مشاهده کرد بر وی رحمت آورد ودانست
که مخلص است دعای نیک کرد واورا در آغوش گرفت وگفت شادی تو باد تا تو برحمت
خدای اسکندر را ارسطاطالیس التماس نمود چون خوطه تمامت از برای او
خ بگفت انگاه اسکندر خطبه کرد وقوم را از اسلام خود اعلام داد وبسلاطین
ملوک که جمله قبول کنند وترک عبادت اصنام کنند بعد ازان بملوک مکتوب نوشت
بدین صورت **اینست** بسم الله الملک الحق المبین اما بعد فان الله
تبارک وتعالی عرفنی من قدرته وعظمته ما اقررت له بالعبودیة وعلمت
ان النفع والضر عنه والموت والحیوة منه وانما نحن عبیده وخلقه قام
السموات والارض باذنه وخلق فیهما من عجائب قدرته وکان من امر ابلیس
ما قد بلغکم وقسم لکم العداوة والبغضاء فی ایام آدم ثم اتاکم بالشبه
الله حتی استحوذ علیکم فانساکم ذکر ربکم ونصب لکم آلهة من دونه فاعرفوا

حق معرفته واقروا بیعته وتیامنه واعبدوه حق عبادته واشکروه حق
شکره واخلعوا الآلهة التی کنتم تعبدونها من دونه فقد الجیت الاعذار
علیکم فانی اتیتم بالحق والهکم لئن لم تقبلوا ما عرضت علیکم وتمادیتم فی غیکم
لاغزونکم فی عقر بلادکم وسفکت دمائکم والسلام آم ا...ست

بسم الله الملک الحق المبین من اسکندر بن الفیلقوس الی دارا بن دارا
سلام بر اهل طاعت حق و آنکسانی که بدین خدا رسیده اند وبعبادت حق
مجتمع اند اما بعد ترا بتوحید خدا و ترک عبادة اصنام دعوت میکنم اگر قبول
میکنی سعود دنیا و آخرة شدی واگر ابا نمایی وبال ونکال آن نصیب تو شود الا
بنو والسلام چون دارا این کلمات در جواب نوشت جواب بسم الله ولی الرحیم
من ملک دارا بن دارا الی اسکندر بن الفیلقوس مکتوب که نصی بجهلت ما تست
بود بمن رسید مرا بچیزی میخوانی که حد تو نیست و ترا نمی رسد و این غرار سفاهت
رای است که نه حفظ حقوق اسلاف نمودی و انکه هنوز تجربه روزگار نیافته است
نیقتاده است یعنی عقل مشامت نرسیده میفرستادم و مقید و مغلول
می آوردم سبحان الله بر زر ... سلطنت از تواعظم بود به بندگی ما اقرار کرد
و بفدیه مصالحه نمود و هر سال صد هزار بیضه ذهبی بحمل جانب ما میگردانید بدان
سبب اوطار ان مملکت بکار خود فرو گذاشته بودیم اکنون در فرستادن فدیه که
بر رسم ... ساید تعجیل نمایی و آنچه اهل و عیال آن پستی پراوی آن بکرد ... انکم
اسکندر در جواب نوشت جواب اما بعد مکتوب رسید بدانچه بصبا و جهل ما
نسبت کرده و گفته که آنچه ترا بدان خوانده ام نه از شان منست و در آنچه دو فق
طور منست وان سفاهت رای و رکالت عقل و قلت تجربه است و حمل بیضاء
زرین معلوم فرمای که مرغان که آن بیضها از ایشان حاصل شدی نیست کشته شد

ومن بعد ترا بدان سیلی نیست اکنون غیر حرب میانه ما و تو باقی نمانده آماده باش
بس اطراف و حواشی خود را جمع آورد و هشتصد مرد مقاتل اختیار کرد و نخاست
که مر دارا بجانب عراق رود و اینها را معلوم شد این مکتوب فرستاد و جواب دارا
بسم الله ولی الرحیم اما بعد بمن رسید آنچه جمع آورده از ابطال و شجعان و تجار
بمن خبر می آمد و دانستم که ترا بدان نداشته است الا صبا و جهل و ضعف رای
باز گرد و بولایت خود رو که این دفعه تجاوز کردم خطا و جرمت را بخشیدم
[illegible] نعم تر دمن تفتیش نکرده است استحال انکه شما جنگ ما
دیده اید و قدیم الدهر فضل ما بر خود شناخته اید و باج و فدیه بما داده اید
ومن از برای رعایت حقوق اسلاف و اجداد و خصوصیت مصاهرت و مخالصتی
که میانه ما و پدرت فیلقوس بود ترا عفو میکنم بجای خود بنشین و ترک
این فضولیها بکن والسلام انگاه مکتوب را با نخ تن از خواص خود بفرستاد و یک
تابوت طلا و دره صافیه در آن و گوی و چوگان و همراه کنید برسبیل ...
ایشان محول که تا عقل و فهم اسکندر را ادراک کنند چون بخدمت اسکندر رسیدند
تحفه و مکتوب رسانیدند و جواب باز خواستند مراجعت نمودند و جواب مکتوب این بود
جواب اسکندر بدارا بسم الله الملک الحق المبین اما بعد دانستم و فهم کردم
مکتوب و آنچه زعم نمودی از صبا و جهل و ضعف رای و عقل من و تجاوز و عفو تو
از جمله خطای من و تحفه که فرستاده رسید فال گرفتم دره را که مانند آن که
هیچ جاینه و تعالی آن دره را در قبضه تسخیر من آورده است مملکت ترا در زیر رایت
تدبیر من رام کرداند و نواز من منهزم خواهی شد و گوی و چوگان و سیم را
برای آن فرستادی که مرا بر لشکر خود دلالت کند راست عدد عساکر تو
بسیار است و لکن بی شوکه و قوة اند و من آنرا چشیدم نه چلاوتی از آن یافتم

دریافت و ... بیک ... بر ... ارابیل ... و مکعوره ... از افواه ...

ونه کراستی ازان حیثیم انکار میکنو آن سوالان کفی ازان سیم در دلمان آمد
و مضیع که دنجورد وایشان را باعطا وفر و یک ابنای خود دل تحفه ملک روا کرد
حین که دارا رسیدند انچه مشاهده کرد لعفه پان نمودند حتی بحکایت مضیع سیم
رسیدند دارا نیز بتعلیما و لغی از خود دل برداشت وفغاست که مضیع کند نتوانست
از دلمان بیرون کرد و وقت لشکر اسکندر را بجمیز تلخ و ناکهان یافتم انکاه وزرا
واکابر و اشراف را جمع کرد و در باب اسکندر با ایشان مشورت کرد رای جمله ان
منتهی شد که عیال و اطفال و مال و منال بموضعی حصین فرستند وخود مجرد
وایستند و بجدی بلیغ مقاتلی شدید بکنند دارا پرسید که این چنین موضع
کجا باشد گفتند در زمین ماهین رسم شهری قدیم خراب شده است بفرمای تا در
شهری بنا کنند انکاه دارا فرمود تا مدینه همدان ساختند در وسط شهر
قصری رفیع منیع المساحه بنا کنند مشتمل بر سیصد حجره جهت خلاص و احوال
چون تمام شد اولاد و عیال نقدان و اهل حرمت و متعلقان از همه این بدانجا نقل کنند
دار زبیا و جنود شبهی وانوهزار مرد جنگی ساخت برای در این اثنا آوازه
هجوم لشکر اسکندر کبیر شد دارا باستقبال بیرون شد و فیل و شیر جنگی
سلاح پوش نیز در پیش لشکر داشت هفت روز من الطلوع الی الغروب
از طرفین کار و ابطال داد مردی و مردانگی بدادند آخر الامر ظفر اسکندر را
بود دارا با بقایا عسکر گریخته بهمدان آمد و باطراف دعوا اینده پیش تمداد کرد قریب
هزار هزار سوار جمع شد و اسکندر ازان طرف نیز تعبیه نموده بود برکنار فرات
فریقین ملتقی شدند و مقاتلتی کردند که وهم آن از روی وهم نمی گنجید و جویها خون
برجمیان کشیده بودند و میکشتند لاجرم باقی که بود مبیک بخشند و دارا
با معدودی غلبت تازه قصری باشکر آورده برجای مانده بود چون کار

انچه در کدشت اوییر باد و سه تن فرار نمود اسکندر بفرمود تا قتلای طرفین را
دفن کنند و بامن و استقامت بنا کنند اهل عراق مطمئن القلوب و ساکن
الروع گشتند و غنایم وافر در میان رومیان قسمت فرمود و در حوالی ملا ین
قریب شهرها اقامت نمود دارا دارا باصطخر فارس شد و با جنشاد
و گرد آوردن لشکر مشغول گشت خلقی انبوه فراهم آمد بفرمود تا با لشکر چند
بالاهم نهادند بر انها بالا رفت و مردم را خطبه خواند و آتش در رخسار
ایشان زد تحمیت و تعصب و غیرت کرد و بجنگ اسکندر و مقاتله او تحریص نمود
چون فارغ شد چون یکی برخاست رئیس الوزرا برخاست و مردم را توبیخ
و سرزنش چند کرد و تهدید و وعید نمود و بمقاتلت و محاربت و مصابرت
دلالت فرمود باز فاقکان بن ساسان که عم زاده دارا بود برخاست و هم
ازین نمط کلمات چند بگفت چون خبر وصول اسکندر فاش شد که بولایت عسکر
رسید هفت روز اقامت نمود و ازانجا بلاد فارس شد دارا نیز بیرون
آمد با لشکری انبوه و سه شبانه روز در کارزار بودند و از طرفین خلقی کثیر
بقتل آمدند عاقبت دارا منهزم گشته بجانب کرمان متحصن شد و وزرا و ارباب ب
عقول و کیاست را جمع کرد و مشورت پیوست جمله بران مقرر شد که بطاعت اسکندر
در آید این مکتوب بدو فرستاد اما بعد حق سبحانه و تعالی ترا بر ما
ظفر و فتح و غلبه و شوکت داد اکنون ما را بعفو خود بپوشان و از ما تجاوز
کن که من بعد مطیع و فرمانبردار تو باشیم و متعرض اهل و اولاد و حشم مکن کرد د
ما ونمانده مشتری مالکهای برادران خود را بتو فرستم و باد تمنا بمحاربت کنم
یکی از عمال تو باشم اسکندر بجواب دارا التماس که مبذول نمود و
که اهل بیت و خدم و حشم در همدان ایمن باشند و ترا با ایشان هیچ سبیلی نیست و خود

پیا که مملکت باز بتو سپارم و دارا بی‌بسط اطاعت و اذعان اسکندر عظیم ملزوک
و محزون بود بعیت جاهلیت او را زحمت میداد و قصد غدر کرد و بالشاها هند نوشت
اما بعد مکتوب من بتو رسد وقتی که مرا با اشارا زایل شده است
و مقهور و مغلوب گشته‌ام مرا یاری و معاونت فرمای و لشکر امداد نمای زود که
در انتظارم و با ایشان مدارا و مواسات نمایم اگر خدای عز و جل بر اسکندر ظفر داد دیگر
نیمه غنیمت ترا باشد چون اسکندر غدر دارا معلوم کرد متوجه او گشت چون نزدیک
رسید مجموع لشکر دارا متفرق شدند دارا با عددی قلیل از اهل بیت باز
بشبانی معسکر بگریخت با وزرایش اسکندر با صد سوار در عقبش تاخت آورد
وزرا چون اسکندر را دیدند از عقب دارا ضربتی زدند چون اسکندر برسید نیم تن
رمقی از مهجه دارا باقی بود فرود آمد و سرش در کنار گرفت و متأسف شد و
بگریست و فرمود که متعرض مال و نفس هیچ آدمی نشوند و دارا را گفت ای دارا
اگر تو بسلامت ازین زحمت خلاص شوی سلطنت را بتو فرو گذارم و من بعد نزاع
نشوم دارا دست اسکندر بستد و در سینه خود نهاد و با آوازی ضعیف گفت
کلامت را فهم کردم و از آن مملکت میان من و سلطنت جدایی افتاد بر نویاد که نفس خود
را مرتفع نگردانی بلکه تواضع نمایی و در عاقبت خود فکر کن که قبل ازین عزیز و توانگر
بودم و امروز حال بجز مرتبه است من آنم که ملوک عالم از من ترسیدند و بطاعت
من در آمدند امروز چنین ضریع فرید و وحید افتاده‌ام اسکندر بسیار بگریست
دارا گفت دست گریه سود زیادی نمیکند و عمر مانع نیست هیچ نفعی با من آور تا
وصیتی کنم اسکندر اصغا نمود دارا گفت از خدا در کار من بترس و فرزند و عیال مرا
بعد از من نیکو دار و دختر مرا روشنک بزنی خود قبول کن و برادران مرا عقوبت
برادران نیکو دار اسکندر گفت همچنین قبول کردم اکنون مرا خبر ده که ترا که ضربه زد

تا قصاص

تا قصاص کنم جواب نداد و وفات که اسکندر بفرمود تا او را غسل کردند و مشک و عنبر
بر او افشاندند و تکفین بجامها دیباج زربافت کردند و تمامت لشکر مسلح شدند
و دوازده هزار پیش تابوت و دوازده هزار در عقب و دوازده هزار راست و
دوازده هزار چپ و اسکندر در پیش تابوت روانه شدند و دارا بقبر برد
و دفن کرد انگاه به اهل و اولاد دارا مکتوب نوشت بمضمون بسم الله الملک الحق المبین
من اسکندر بن الفیلقوس الی فلان اما بعد بدرستی که من رحیم بجلال و منا
وکار بهم از فساد دستها خدای تعالی مرا بر شما ظفر داد و دو بار شما را بن غنیمت
داد و دارا این دارا را محافظ و حمایت شما وصیت کرده است اکنون شما را امر تبه
دارا ام و شما را بخروج از دین خود اکرام نمی‌کنم اگر خواهید در آیید و اسکندر را
از کشتن دارا عظیم تأسفی حاصل شد و خواست که قاتل وی را البته بقتل آورد
مجموع اهل مملکت که آورد و گفت میخواهم که معلوم کنم که این دوستی با من که
کرده و مرا از کار دارا خلاص کرد تا با انواع صلات و عطایا ایشان را مخصوص گردانم
آن دو وزیر برخاستند و گفتند ایها الملک ما دارا را بقتل آورده‌ایم بفرمود
تا ایشان هر دو را بر سر قبر دارا صلب کردند ایشان گفتند تو فرمودی که کشتن
دارا را منزلت مرتفع گردانی فرمود که اینک دار مقامی مرتفع است که لائق شما
بدان قیام نمودم بر قضیه که خلایق ایشان را سنگسار کنند آنگاه از کرمان بفارس
شد و این مکتوب بفرزندان دارا نوشت ملک اسکندر بسم الله الملک الحق المبین اما
بعد بدرستی که ما قاتل دارا طلب کردیم و دشمن با بود چون بر وی ظفر یافتیم آنچه او را
واقع شد مکروه داشتیم و اگر باندی مملکت باز بدو دادمی و سلطنت بدو گذاشتمی شتر
وزیرانش فلان و فلان او را کشته بودند قصاص کردم و وصیت بر من کرده
که دختر او را روشنک در عقد نکاح آورم باید که شما بر عزا صبر کنید و آسوده

و آسوده خاطر باشید که مملکت بر شما مقرر داشتم و مردانه برادر دارا را
بر شما والی گردانیدم و دختر را بزنی قبول کردم او را تجهیز کرده نزد من
فرستید و آن سمدان بدار الملک خود قرار گیرید و بر دست این مکتوب جلا
نوشت **مکتوب** اما بعد من ترا از برای خود برگزیدم و سیده نسوان
گردانیدم بوصیت پدرت و به مادرت نوشته ام که از بیت المقدس نزد تو آید
و آنچه ترا در کار باشد بیاورد و مصاحب تو نزد من آید بعد از آن مادر دارا
در جواب اسکندر نوشت **جواب با اسکندر** اما بعد از آن خدای که تاج و تخت و ملک
و سلطنت از دارا ستد در خواسته ایم که ملک ترا باقی دارد و بر هر که با تو معادات
کند ترا بر او غالب و منصور گرداند و دست سلام می رساند و فدا ایرا برآنچه
تنا ستوده او گرداند شک کرد انیم پس اسکندر با رخود نوشت که جهان ستند
بخدمت دستوری دهد و او را با اصطخر و اکنسن اسکندر رساند چون با ورد عقلک
جمالش با تمام پسندیده داشت و فریفته او گشت **حرب اسکندر با فور هندی**
فور هندی لشکری جرار بغلبه جمع آورده بود تا نصرت و معاونت دارا نماید و با
اسکندر مقاتلت کند و متوجه گشته بود چون خبر وفات دارا استماع کرد باز گشت
اسکندر بدو این نامه نوشت **مکتوب** بسم الله الملک الحق المبین اما بعد بدرستی
که خدای تعالی مرا بر داشت و شما را بنده کرده اید و مرا نصرت داد و شما را مخذول
کرد بغیر و بطاوعت من در آیی تا مملکت را بتو ارزانی دارم و مرا برخود
مسلط مگردان که خون ترا بریزیم و من غیر بخت را دوست نمیدارم مبادا که حمیت
جاهلیت ترا غالب شود و بعد از آن بخدا سوگند که دمار از روزگار تو برآرم
من نصیحت از تو دریغ نداشتم و عذر بر تو انداختم فور بر فور جواب نوشت
جواب فور با اسکندر اما بعد مکتوب ترا خواندیم با نچه از من خواسته که بطاعت

دایم و اگر آبا کنم بر سر من خوابی آمد هیهات هیهات یا بن الفیلقوس
من همچون دیگران نیستم بفریب دنیا امانی باطل مده و گمان مبر که چون بر
دارا ظفر یافتی بر دیگران نیز خواهی یافت و دارا وزیران خودش کشتند
مرا طلیعه بود چون خبر موتش شنیدیم بازگردیدیم حاجت نیست که تو آیی
من اینک با لشکر و فیلان خود می آیم و امیدوارم که خدای تعالی مرا بر تو
مسلط گرداند چه تو باغی شده و پای از حد و جای خود بیرون نهاده و السلام
چون اسکندر مکتوب فور بخواند بر حیلت ساختن که بجانب هند و فور با مجموع
عساکر و فیلان و سباع مستقبل لشکر صفها راست کردند ملک هند
فیلان را پیش داشت اصحاب اسکندر نترسیدند چه هرگز فیل و سباع ندیده
بودند و اسکندر نیز خود خایف شد و بنزد فور رسول فرستاد و باطماع صلح
تاخیر حرب کرد فور اجابت نمود و هر یک از ایشان بجای خود رفتند و در میان
اصحاب اسکندر بیست هزار نفر صانع بود حدید و نحاس بود چند بفرمود تا بیست هزار
تمثال آدمی ساختند و لباس آدمی در ایشان پوشانیدند و تمامت مجوف
بودند حشو ایشان قیر و کبریت و نفط و نفت کردند آنها را پیش لشکر
وا داشتند بعد از آن در میانه آنها آتش زد تا گرم شد بعد از آن طبل
جنگ فرو کوفتند فیلان و سباع بر آن تمثال حمله کردند بتصور آدمی تمامت
اعضا و جوارح و مخالب ایشان بسوخت باز گردیدند و بعد بجنگ
مراجعت نکردند چون فیلان برگردیدند لشکر اسکندر از سر نشاط تمام
بمحاربت مشغول گشتند آن روز تا شب در قتال بودند و از هر دو طرف
بسی تلف شدند در این اثنا اسکندر فور را آواز داد و گفت بر ملک زشت
و قبیح است که لشکر خود را در معرض هلاک اندازد بیا تا من و تو هر دو مبارزت

نمایم

هر که غالب شد ملک او را باشد فور را ازین حکایت عجب آمد بوسطه قصر قامت اسکندر و خوفی
خلقتش انکار برد و لشکر را وا داشت و ایشان مرحوم او بخشید فور آوازی
عظیم از لشکر خود بشنید چون التفات کرد اسکندر زد تیغ بیخود و او را ضربه زد
فی الحال بمرد منشأ لشکر فور جوشید که حرب کنند تا ایشان نمود و گفت
هر که ساکن شود او را امان باشد هر جایی باشد و جسد فور را دفن کرد اسکندر
بدار الملک او رفت و فرمود تا اصنام را ملسور کردانیدند و پسر عم فور را بر هند پادشاه کرد
بعد ازان عزم توجه بمغرب زمین کرد و هزار هزار و ششصد هزار مرد از عساکر خود
و سیصد هزار از هندیان برداشت و بجنبش شد قومی سیاه دید مانند غراب اجسام
طویل عریض و همه آن بلاد ازین نوع بودند در حدود ایشان ثمار و اشجار قریب صد هزار
مرد جمع شدند بر اسکندر ازان یکبار رجال آوردند و [illegible] هزار مرد بکشتند اسکندر
قوم خود را انده [illegible] تا مدت جمع کرد و قتلی عظیم نمود حبشه بگریختند و بغارها مختفی
شدند اسکندر ازان زمین گذشت و [illegible] رسید ملک [illegible] با تحفه و هدایا استقبال
کرد و بطاعت حاضر آمد و باج قبول کرد که سیصد [illegible] بدو داد و [illegible] هزار رطل [illegible]
هزار رطل زر و صد هزار رطل نقره و [illegible] هزار [illegible] اسکندر قبول کرد و تنها از فرات
جو [illegible] بحج رسید بود [illegible] مکه و سکان مکه بنی خزاعه بودند و [illegible] عمر
بن [illegible] کنانه بن خزیمه بن مدرکه بن الیاس بن مضر [illegible] اولاد مضر که [illegible] برداشت
و [illegible] بساط بوسی اسکندر مشرف شد و [illegible] معلوم کرد که اولاد اسمعیل ابراهیم اند
رای داشت و نضر کنانه [illegible] گفت چون است که خزاعه و [illegible] شدند [illegible]
[illegible] اسمعیل است [illegible] از غلبه قحطان و جرهم خبر داد که در دست ایشان بود [illegible]
و [illegible] بایشان [illegible] حق تعالی خزاعه بر ایشان مسلط کرد تا محاربت کردند
و جرهم منهزم گشتند [illegible] خزاعه [illegible] تا عصیان [illegible] ازیشان گرفته اسکندر [illegible]

که ازین

51

که ازین زمین بیرون روید و از برای نضر کنانه خالی کردانید که بمیراث پدر ایشان است
ایشان گفتند ما را [illegible] رسید لیکن اسکندر ایشانرا میان قتل و اجلا اختیار
داد و بیرون رفتند و نضر کنانه با اهل و اولاد نزول کرد پس اسکندر ایشانرا گفت [illegible] خیر البریه
ازین زمره باشد که نبی مرسل از نسل شما مبعوث گردد در آخر الزمان که جمله [illegible] باشد و خاتم
و صاحب اسرار بود [illegible] نام وی محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات
و ملک [illegible] باقی ماند تا قیام قیامت بعد ازان اسکندر بدریا رفت تا بمصر ملک قنطور
[illegible] باستقبال [illegible] فرمان [illegible] اسکندریه را بنا فرمود و تمام
نمود [illegible] ملک قنطور گفت اهل صناعت مصر [illegible]
از همه عالم است [illegible] از صناع [illegible] ملازم [illegible] باشند
باشند ازین [illegible] جند اختیار کرد [illegible] قریب [illegible] هزار
اسکندر ایشانرا [illegible] و گفت [illegible] اطراف و [illegible] ملک [illegible]
موضع [illegible] مستحسن [illegible] از برای [illegible]
سازند و وطن [illegible] صناع [illegible] در مغرب و مشرق [illegible] نمودند
رفتن اسکندر ذو القرنین بمغرب شمس و در عهد اسکندر در بلاد مغرب
سلطنت زنی را بود قیدافه نام و ملک از مادرش وی را بمیراث رسیده بود
و در آن عصر از اجمل نسا بود و دو پسر داشت که بامر ملک قیام می نمودند چون
خبر قتل دارا بن دارا و فور ملک هند بدو رسید و فتح و نصرتی که حق تعالی در باب
اسکندر ارزانی فرموده بود و مطاوعت ملک قنطور در باب ملک خود بشنید
و خوف [illegible] مستولی گشت مصوری [illegible] و نقاشی [illegible] دست [illegible] فرستاد
تا [illegible] در عسکر اسکندر رفت و [illegible] او [illegible] بنکاشت [illegible] او برد
[illegible] اسکندر [illegible] اسکندریه بود [illegible] قیدافه [illegible] او

وکثرت جنود او و شهر خاصه او که چهار فرسخ در فرسخ است و در سور آن شهر سنگست
ششصد ذراع و هر خانه یک سنگ منقوشست خزانه زر کل و فضه که حساب
و سیصد و شصت دروازه دارد از آهن و نحاس بدو رسانیدند این مکتوب بقیدافه
نوشت مکتوب اسکندر بسم الله الملک الحق المبین من اسکندر بن الفیلقوس
المسلط علی ملوک الارض الی قیدافه ملکة الاندلس اما بعد دعوت میکنم ترا بایمان بخدا
و خلع عبادة اصنام و آنکه فرمان برداری نمایی و خراج بفرستی اگر اجابت نمایی
شر خود از تو مکفوف داریم و با دشمنان مقاتلت کنیم و اگر ابا نمایی حرب را آماده باش
که اینک رسیدیم و اگر تو احوال مرا معلوم نداری از حال دارا بن دارا و فور ملک هند
سوال کن چه در ملک و سلطنت از ایشان اعظم بودند چون عصیان من کردند با ایشان
آن کردم که عبرت دیگران گشت اکنون مخیری بعد از آن قیدافه در جواب نوشت مکتوب قیدافه
اما بعد مکتوب تو بمن رسید و آنچه مرا دعوت کرده بایمان بخدا و خلع عبادة اصنام امداد
منت بر نفس خود دان و التماس طاعت و انقیاد چنانچه تو بدان طمع کرده ان دعوت ملک
باقی فریفته مشو ما ترا وسعت و فسحت مملکت ما معلوم نکرده چگونه بطاعت تو در آییم
و حال آنکه مرا ششصد هزار مرد مقاتل است غیر از جماعتی خوابان و خدم و خواص
اهل بیت اذن بها می برکه تا در بال آن الحق تو نشود چون جواب قیدافه باسکندر
رسید ملک مصر را قنطور نام که قیدافه را بطاعت دعوت نمیخواند ملک
مصر را جاه رسالت که در پیش اسکندر بدان بلاد و کثرت جنود و سطوت انداز بود
و از کثرت دارا و فور خبر که بدانها التفات نمود و قنطور را از هیچ رعایت نکرد
بیاورد که احوال عرض داشت اسکندر در غضب رفت و تهیه عساکر بعد چهار ماه
کوه منتهی شد چون کمال قطع مسافات کرد منتهی شدند بمملکت مرد انشاء نامی که دختر
رانوخی ابن قیدافه قیدروس نام داده بود آن مرد انشاء روگردان شد و بعلت

متحصن گشت

متحصن گشت قلعه را محکم کرد و نقاره و قتال بسیار نموده و بسی خلایق را اسیر
کردانید و در بعض ایام پسر قیدافه اتفاقا بطلب دختر مرد انشاء آمده بود که بمملکت خود
برد در آن میان اسیر گشت اسکندر چون آن حال بدانست که قنطور را فرمود که
بجای وی بر تخت نشست و تاج او بر سر نهاد و اسکندر بجای وزیر با الکاسر قنطور
وا ایستاد چنان که مقرر شد که او را با قیدروس پیش قیدافه برساله فرستند عرض
من شفاعت کنم و قیدروس را از تو بخواهم بفرستاد آنگاه با او چند قیدافه
در آمد و اسکندر بحسب مواضعه او را در خلوت نمود و قنطور اجابت کرد که اسکندر
حاضر است با اعناق ایشان گواه و مصاحب ایشان متوجه قیدافه شد چون بنزدیک
مدینه رسید نعمت قیدافه با پسر بلتر کبیر نام باستقبال بیرون آمد و حکایت گرفتاری
و خلاص حال که او و شکر قنطور بسیار بکلف قیدافه و کبیر از قنطور عذر ملم خواست ستنه
و او را در منزلی فراخ و مع ما یحتاج الیه فرود آوردند روز دوم قیدافه نزد قنطور
رفت و در رو نیک تامل که بسبب صورت دانست که اسکندر است او را بمجلس خود طلب نمود
خانه که دیواران از خشت زر بود و بجواهر مفصص و خود بر سریری
ذهبی مکلل بجواهر ثمین تاج بر سر نهاد نشسته چنانکه چون قمر لیلة البدر خورشید
اسکندر تعجب نمود آنگاه طعام آوردند چون فارغ شدند قیدافه با قنطور بکار آمد
گفت چیزی عرض صاحب بر ملوک ارض مسلط که آیینه است هر که گردن مطاوعت
نهاد فیها و الا روزگار دمار برآورد فرمان برداری آورد ترا بتوحید و ایمان
و ترک عبادة اوثان دعوت میکنم اگر قبول کنی با خراج و جزیه بده یا حرب را آماده باش
که اینک خود رسیدیم تو آید چون این کلمات استماع کرد غیرتش آمد و غضب بر وی غالب
شد هیچ از امور و احوال خود بیان نکرد از آنکه او را نشناخته است اعلام نکرد
و فرمود که امروز در منزل خود رو که من فکری کنم روز دیگر قیدافه در مجلسی که اهل آن

بنا از رخام سبز بود و سقفش از صندل سرخ بغایت روشن و درخشان اسکندر را طلب
و گفت در روم از این مساکن هست اسکندر گفت چه میادین ملکت تو بیشتر از روم است
قیدافه جز از این و بیا تا خانه دیگر ببین گفت بنا کرده است ابن الفیلقوس و بسم نمود
اسکندر معلوم نداشت که ویرا شناخته است گفت ای ملکه از برای خدا بار دیگر بدین نام
مخوان مبادا از مصاحبان کسی این خبر با اسکندر رساند و فی الحال مرا از بار بکند
قیدافه گفت من ترا بنام واقعی خوانده ام و دست او بگرفت و بخلوت رفت و صورت اسکندر
بیاورد و بدو نمود اسکندر دست بدندان گرفت گفت خاطر جمع دار که من متعرض تو
نکردم و همچنان ترا باسم قیطور خوانم ولیکن می اندیشم که بسر برادرتر من چاماد فور هست
ترا بشناسد و بخون برادرش ترا هلاک کند امروز برو و استراحت بکن و فردا از
خود بسر بر روز دیگر در مجلس نشست تمامت حیطان و سقف از عاج سفید بود و
برابرش ایستاده قندوس گفت ایها الملکه تعجیل فرمای بفرستادن قیطور وزیر
او بیکو بجای آور قیدافه اسکندر را گفت میخواهی گفت بگوی که از این چیز با ایام را
یاد اد جز به یا صرب با مستغنا باشی کید از این کلمات غضبناک شده گفت قندوس ملکه
چه گستاخی میکنی صاحبت کیست که این سخنان گوید و الله که ترا بخون فور
ملک هند قصاص کنم قیدافه زجر و منع کرد و گفت ترا با وی سبیلی نیست او رسولست
مجلس متفرق کردانید و در خلوت اسکندر را گفت این پسری جاهلست مبادا آسیبی
بتو رساند حیلتی بساز و او را از خود راضی کن اسکندر نزد کید رفت و گفت ملامت شما را
ملامت نمیکنم بملک اسکندر مرا فرستاده است اگر خواهی چنان کنم که مراد تو با
کید گفت چه خواهی که اسکندر گفت اکنون مرا مقداری معین فرمایی و بعضی از
از سلطنت خود بمن دهی دست اسکندر بگیرم و در دست تو نهم و دست خود را از آن
جال بر دست کید نهاد و جملکه کید گفت اگر از عهده سخنم رسایی نعمتی ملکت

بجوع لنم اسکندر گفت اکنون تعجیل در وجوه خون نفیس از برای او معد کردا نید
تا همه فوت نکردد که امیدوارم که قتل اسکندر بدست تو باشد کید بدین سخن خوش
دل و راضی گشت قیدافه روز دیگر ویرا طلب فرمود و عهد بستند که من بعد پیرامون ن
مملکت او نکردد و بپرسش کید را خدمت نکند و بسلامت باز فرستند و روسا
تم باجمع کرد و گفت مصلحت آنست که بطاعت اسکندر درآییم و از شمشیر محاربت او
مکنوف داریم همه تصدیق گفتند بعد از آن تاجی مکلل از لال بر سرش و تخت خود
که بانواع جواهر و یواقیت مرصع بود و بساطی زربفت که صورت آفتاب از آن نگاشته
که هیچ پادشاه را نبود و بساطی دیگر که صورت ستارگان و ثوابت در وی بافته بود و صد
هزار رطل نقره و ده هزار رطل ذهب و صد اسب از مراکب خاص و ده هزار شمشیر
مرصع و صد درع با خود و ساعدین تمام تحمل کرده بیرون فرستاد و کید با هزار سوار
مصاحب شد جز بیک منزلی معسکر اسکندر رسیدند هدایا را واداشت و خود
بلشکرگاه شد اصحاب بقول او شاد شدند پس بر خود تمامت هزار هزار
و شش صد هزار سوار جمع شدند و مدد سنه آمدند کید را گفت بیرون آی اگر
هوس قتل اسکندر داری کید غلش یزید و گفت عثرة ما اقلا لما فرمای
و با من همان کن که با برادرم کردی از برای خاطر مادرم اسکندر فرمود لا باس علیک
والده را سلام برسان که تو از من سالمی والسلام رفتن اسکندر بوادی رمل
بعد از آن اسکندر از جانب راست متوجه مغرب زمین گشت بسایل رمل جاری
رسید که یوم السبت ساکن بود اسکندر روز شنبه با صد نفر بجانب شهر بنی اسرائیل
روان شد اینان استقبال کردند و در معالی شهر نه قریه بود و غار نامه ملحاوز ي
بمیکر و خلایق عجب غنا و فقر مساوی هر یک در خانه قبری کنند اسکندر
بیامد و بر روی خاک نشست و از قبرها سوال کرد گفت تا موت نصب العین باشد

برسید که میان تیری هست گفتند هیچکس از صاحب اغنیا نیست پرسید که
اشر عباد کیست گفتند آنکس که دنیا را اصلاح کند و آخرت را خراب کند گفت قلب که
قسی است گفت آنکه ذکر مرگ کم کند و حساب و قیامت فراموش کند گفت اخسر الخسر
لیست گفت حرص بلا قناعه و بطن بلا شبع و قناعت بلا فکر و سخن بلا حلم
و سلطنت بلا عاقبه و غنای بلا جود گفت بحر اقدم است یا بر گفتند بحر زیرا که
بر روی ایام بحر بر بری که بود گفت شب متقدم است یا روز گفتند شب زیرا که دلیلک
حق تعالی خلق را در ظلمت بطون امهات بیافرید و بعد از آن بفضای نور بیرون آورد
گفت ما اول و آخر امر خبر دهید گفتند اول و آخر همه چیزی خداست گفت از وصف
عرش [illegible] سماوات و ارضین مرا خبر دهید گفتند ای بندهٔ ضعیف این امر
عظیم صعب الاعلام سوال کردی ما را از خوض در آن نیست اما آنچه استماع کرده ایم
بگوییم بدانکه عرش مجید بجمیع ترتیب خلایق گرد برخشد و عظمت آن آسمان زمین
را زور آرقه است و از روی آب خدای بنهاد حق تعالی مخلق آسمان از آن بیافرید و شمس
و قمر و نجم را بجهت ضیا در آن تعبیه کرد و آن را مسکن خود ساخت و زمین را
وطن [illegible] بندگان گفت خبر دهید که بعد از من کرا سلطنت روزی شود گفتند ملوک
طوایف که تو ایشان را نصب کنی و بعد از ایشان فرزند ساسان بن بهمن مسلط گردد
روزگاری دراز پس حضرت [illegible] اولاد اسمعیل بر ایشان غالب گردند و ایشان
قوی اند در دوامی ساکن و طعام ایشان گوشت و شیر شتر باشد و تا قیام ساعت
غلبه و سلطنت ایشان را باشد اسکندر گفت چگونه باشد گفتند حق تعالی بروی
عالمی متقی رئوف رحیم با یعنی حق و عدل مبعوث فرماید که او را در راه خلق الله تعالی
لومت هیچ لایم مانع نشود و بشمشیر جواب دشمنان گوید و مظفر و منصور بود
بجمیع ترتیب از عرب [illegible] باشند و منابع مطاوعت او کنند در دنیا بر همه مشغول باشند

و آخرت راغب و اتباع او موید بنصر الابدالی باشند تا آن وقت که حرص و حسد
و مفاخرت و تکبر و غلبه در میان ایشان ظاهر شود و حب دنیا در دل ایشان
جای گیر آید و همگی همت بخلی همه مصروف دنیا کنند حق تعالی بعضی را بر بعضی
مسلط گرداند تا بحرب و قتال همدیگر را هلاک کنند و در آخر زمان دجال بر
ایشان خروج کند و هیچ فتنه اشد از آن نباشد گفت علامه خروج دجال چه
باشد گفتند بسیاری زلازل و برنگی فرود ملکان و فرو افتادن بزرگان
و فرو رفتن عیون و قلت میاه و کشتن خلایق با هراق دما و هتک محارم
گفت طوبی لکم حق تعالی زهادتی و علمی کامل شما را روزی فرموده گفتند طوبی
مر آنکس را که خدای تعالی از فتنها نگاه دارد ما انتم این وحشت آباد بسلامت بیرون
برد اسکندر فرمود که مرا از ساعت قیامت اخبار کنید گفتند هیچکس را علم آن حاصل تعالی
نیست الا [illegible] ما را این مقدار معلوم شد که قیام ساعت بر اشرار خلق خواهد
بود فرمود که اشراط آن چیست گفتند ظهور ربا و ریا و آنکه مردان با مردان اکتفا
کنند و زنان بسحاقه مشغول شوند و زنا متکاثر گردد و خون [illegible] شود و صلت
رحم از میان خلایق منقطع گردد اسکندر فرمود حاجتی که دارید التماس نمایید
گفتند میخواهیم که در دنیا خالد باشیم فرمود که غیر از خدای تعالی کس را این قدرت
نیست گفتند تو هر گاه یقینی داری چرا با ملوک اهالی ارض قتال میکنی تصور
لکن که تمامت دنیا در حوزه تصرف آوردی آیا نه آنرا رها خواهی کرد و دیگری بعد از
تو بدان مالک خواهد شد اسکندر گفت مرا موت و قیامت تعین صاحب است و لکن مالک
شرعه نیستم بنفع و ضرر شما را معلوم است که امواج دریا ساکن و حرکتی نمی کند
تا حضرت عزت باد نفرستد در حرکت نیاورد بنی آدم نیز همین مثل دارند
و اگر من ترک حرب و قتال گویم خلایق بواسطه عداوتی که در میان خلایق است

سان کاری نکنید یا شما نیز نکرده اید که رافع و واضع و آخذ و معطی و فعال
غیر حق تعالی نیست و هستی که مرا مبعوث فرموده است تا از بندگان مرکز عصیان
او کنند و رزق او خورند و عبادت غیر نمایند سزا و جزا دهم من جلوه قضا و قدر و حکم
او دارد توانم کرد پس فرعون بنی اسرائیل حق تعالی شما را مخصوص فرموده است
بعلم و حلم که است بعبادت و مزین ساخته بحکمت و متفضل فرموده بعصمت
و چیزی چند شما را ارزانی داشته که در روی زمین هیچ آفریده را نبوده و دلهای
شما را از حب دنیا صرف فرموده و از برای عبادت فارغ داده اکنون از زهرات
حیوة دنیا چیزی التماس کنید گفتند ایها العبد نفس خود را اتباب کفی دلیل
را اتیاب نهاد و بر مردمان زیادة شدی بر آنکه دنیا ایشان را استدی و هیچ چیز
سیر نمی شوی هر چه حاصل کنی بدان زیادتی میطلبی و اگر با این اخافتی قانع نباشی
قانعه نخواهی بود تا اجل مستغنی نشود و حال آنکه عمر یک رسیده است [illegible]
بعد از آن اسکندر گفت یاقوت و جوهری چند نفیس مصاحب منت آن را بستانید و در
میانه خود قسمت کنید گفتند کجاست اسکندر سفطی چند بیرون آورد چون نگاه کردند گفتند تا
آنها خوش می آید گفتند مرا هیچ از اینها احتیاج نیست گفتند برخیز و بیا و از [illegible]
بین کرما از آن نعمتی حاصل نشود موثی برفتند بنهری عظیم رسید نزدیک
سنگ ریزه آن مجموع الوان جواهر بود بعد از آن اسکندر تا روز شنبه صبر کرد
و باز لشکرگاه آمد و منادی رحیل فرمود و بلاد مرا لبر رفت که وادی واسع
کثیر الخیر دید و سنت عمم آن بلاد چنان بود که رجال بر یک طرف باشند و
نسا بر یک طرف در یک سال سه روز عید کنند و با هم جمع شوند و هر که از ایشان
نزدیکی خواهد که در آن سه روز پیش میسر نشود و جز زنی حامله شود دیا
ارضاع کنند تا بلوغ رجال رسید پدرش بسال و اگر دختر آورد با ایشان

باشند تا هنگام نزدیکی و چون سه روز عید گذشت هر کس بمقام خود روند و
مردان از ملکی است نزدیک مکه اسکندر بموضع ایشان رسید و این مکتوب نوشت
بسم الله الملک الحق المبین من الملک اسکندر المسلط علی ملوک الارض الی
فلان اما بعد بدرستی که حق سبحانه و تعالی مرا برگزید و او را شک وجد که
مرا بر تمامت عالم تمکن کرامت و بر جمیع ملوک نصرت داده و از هر چیز نصیبها
مرا چیزی ارزانی داشته است و اکنون بناحیه نزول کرده ام اگر ایمان
بخدا آورید و توحید پیش گیرید شما را متعرض نشوم و اگر با ما بید پیا
و آنچه با دیگر طاغیان کردم با شما بتقدیم رسانم چون مکتوب رسید زنان
و مردان مجتمع شدند و گفتند ما را طاقت مقاومت او نیست بالضروره امان باید
طلبید و باج و خراج قبول کرد این مکتوب نوشتند و بخدمت اسکندر فرستادند
بسم الله الملک العدل اما بعد ما را معلوم شد که در این ارض نخستین [illegible]
و حال آنکه ما را مالی نیست و خوردن ما شما با شما راست و ولی بحار و نجدا و
[illegible] نیست [illegible] را اقرار داریم خدایا ما را بکفار و بطر [illegible] فرمای
اسکندر بلاد ایشان رها کرد و بلاد دیگر رفت ببلاد [illegible] خوش خرم رسید
مدینه در آن جابلس نام و در آن شهر ده هزار دروازه بود و هر دروازه را
شب هزار آدمی حراست میکردند و خلقی بلا عدد در آن متوطن روی و موی ایشان
سرخ و در مدة العمر یک شخص را از ایشان غیر از یک شب نوبت حراست نباشد
از کثرت رجال چون وصول مقدم اسکندر معلوم کردند استقبال کرده بطاعت
در آمدند از ایشان پرسید که بعد از این مدینه عمارت هست گفتند نه [illegible]
که آفتاب در آن غروب میکند عساکر را در آن بلاد متوطن [illegible] چهل روز
انتظار کنید اگر بشما رسیدیم خیر و الامر لی بعض [illegible] در سیاحت

افتاد و از عین جاهیه عبور کرد و ده شبانروز در ظلمات سیر کرد روشنایی
که از تابش آفتاب روان بود کوهی عظیم دید بالای آن کوه رفت دو طایر عظیم الجثه
دید هر یک بموضعی آهنین مسدود باواز آمدند و گفتند ای بنده صالح ما را خبر
ده که زنا و ربا زیاد شده است گفتم بلی پستی کرده و ثلث نمود و بالا رفتند گفتند
مردم ترک غسل جنابت کرده اند یا نه گفتم نه باز ناقص شدند باز گفتند ترک صلوة
مفروضه کرده اند گفتم نه باز ناقص شدند باز گفتند ترک شهادة ان لا اله الا الله
کرده اند گفتم نه چنان راجع شدند که رجع القهقری بمرتبه اول رسیدند و مرا
گفتند بدین درجه بالا رو بسختی تمام بالا رفتم تا ملکی ایستاده دیدم سر سوی آسمان
کرده و دست بر دهان گرفته اسکندر را گفت ای آدمی زاده خاطر آنچه در خلف
و آلما شتی ترا کفاف نیست که بمرتبه شدی اسکندر گفت تو کیستی گفت اسرافیلم
گفتم چرا سر سوی آسمان کرده و دست بر دهان داری گفت انتظار فرمان میکنم
سنگ پاره برداشت و باسکندر داد و گفت اگر این را شبعی حاصل شود ترا نیز
حاصل شود اسکندر سنگ را بستد و مکان را وداع کرده باز گشت و بلشکرگاه
خود رسید رفتن اسکندر بظلمات شعبی روایت کند از عبدالله سلام
که اسکندر را صدیقی بود در میان ملایکه روپاییل نام سوال کرد که مرا از عین
آنست که حق تعالی مراد تقدیم رسانم روپاییل گفت حق تعالی چشمه
آب از پس است در ظلمات زمین که جن و انس بدان راه نیافته اند و منبع آن از
فردوس اعلی است هر که کاسه ازان تجرع کند هرگز نمیرد انگاه اسکندر
از اصحاب پرسید کدام چهارپای در ظلمت شب بیشتر نگر کند گفتند مهری چه مادیان
کشش هزار حاصل کرده و شش هزار نفر از اکابر اختیار کرد و خضر ازان
جمله نود او مقدمه جیش دو هزار رود و شبانه روز قطعا معلوم نمی شد از غم.

که خضر رحلت میکرد اسکندر نزول می فرمود چون خضر نزدیک عین که مهر سلف
و روشنایی آب برفت و اصحاب خضر را از ناحیه متوقف کرد اید بر جا مهیا بر
کند و غسل کرد و بیاشامید هاتفی آواز داد که ایها العبد الصالح جاوید با
که هرگز نمیری پس خضر بر کنار چشمه دو رکعت نماز بگزارد و تهلیل و تسبیح
بگفت و مهره بستد و بروشنایی با پیش اصحاب آمد و روان شدند تا بوا
زبرجد اصحاب را گفت ازانها حمل کنید جهر که برداشت نادم و هر که
نکند پشیمان تر باشد چون از ظلمات بیرون آمدند هر که ازان سنگ
بارها برگرفته بود نادم بود و هر که بر نداشته بود تحسری خورد و لیکن
نا غلط که و بدان دو طایر و فرشته که ذکر رفت رسید بعد ازان
سنگ پاره را که اسرافیل داده بود بر کفه میزان نهاد و سنگی دیگر بر ان
کفه مایل شد هر بار زیاده میکرد تا هزار سنگ شد و همچنان در
مقابل ایشان نمی شدند خضر در برابر سنگ قدری خاک آورد مساوی
شد گفت ایها الملک این مثلی است که اسرافیل از برای تو زده یعنی چشم
بنی آدم از خاک پر خواهد شد انگاه. ازانجا بروم متوجه شد رفتن اسکندر
ذو القرنین بمطلع شمس شعبی گوید عبدالله سلام روایت کند که اسکندر
چون از مغرب شمس باز گشت رغبت تفرج مطلع شمس نمود اشراف و اکابر
جمع آورد و خطبه که بدین موجب ایها الناس چه عمر شما را تا
بلاد ساکن گردانید مرا رغبت مطلع شمس است اگر کسی از شما رغبت مصاحبت
می نماید همه گفتند ما بنی ملک ایم از روم بولایت صقالبه رسید قومی سرخ
روی بهم که هی اجسام کبیر طویل دیدند ملک ایشان باستقبال نمود
به طاعت و اذعان پیش آمد و جانب توحید نمود و سجده نمود ازان

بلاد بهور که و باراضی چین رسید بفرمود تا اسکندر را بنام فیلقوس وزیر
وزیر خواندند و او را بجای خود نشاندند و لشکر را بسرحد چین رها کرده خود
برسالت بچین رفت بر در سرای پادشاه رفت حاجب ملک را اعلام کرد ملک
بفرمود تا مجلس ساختند و تماثیل و صوری چند از نحاس و صفر اجواف مجوف
در میانه هر یک شخصی نشسته بر یمین و یسار مجلس تخت نهادند و اصحاب را
بر کرسی زرین نشاندند و اسکندر را اجازهٔ دخول فرمود چون در رفت ملک را
با آن صور و تماثیل در حکایت اسکندر دانست که با ولیس که اندر رفت بر
تخت با ملک بنشست و وظیفه تحیت ملوک بجا آورد ملک گفت تو کیستی گفت
رسول اسکندر که بر جمیع ملوک ارض مسلط است گفت کجاست گفت در سرحد
مملکت تو گفت ترا بچه مهم فرستاده است گفت فرموده است ترا نزد وی
برم و فرموده که اگر مصاحبت تو آید با او مصالحه و مصادقت ورزیم و مملکت
بر تو مقرر دارم و الا تا خشتش کنم و قلع و قمعش نمایم باقی اگر تو بجای کبر
جاهلی از دارا بن دارا و فور ملک هند و دیگر ملوک اطراف سوال کن ملک
گفت مرا بدین اخبار که تو اخبار میکنی جاهل نیستم و خواستم که بجد منتش
فرستم و التماس صلح نمایم اکنون بازگرد و از من او را سلام رسان و بگوی
من تراب بنده ام حال آنکه دنیا زایل است و همچنانکه از پیشینگان مشغول شده
بتو نیز نخواهد ماند و احسن کما احسن الله الیک و من فرمان برداری تو قبول کنم
و باج و خراج فرستم و تاج از سر خود برگرفت و گفت این تاج بر سر اسکندر
بنه و چه کسی را از سلاطین امروز چنین تاجی هست و ده هزار جامه خسروانی
و از جامها زربافت مرصع پنج هزار و سمور و فنک هزار طبق و شمشیر هندی صد
قبضه و از مراکب خاص صد سر و صد رطل مشک و هزار رطل عنبر و هزار صفحه

زر و هزار صفحه نقره و صد درع با ساقین و ساعدین بر سبیل تحفه تسلیم
اسکندر کرد قبض کرد با اصحاب متشی شد و از جانب ختن با ملک مطلع شمس
شد در اثنا سیر طایفه پیش آمدند از رجال رؤس ایشان مانند رؤس
خیل و کلام ایشان مشابه اصوات طیر و طعام ایشان شکل خدای تعالی
کلام ایشان تفهیم اسکندر فرمود او را از خوان بحر خبر دادند و بیشتر اهلمون
آن بحر خطیر را متعهد شدند و بر سفینه در بحر سوی آن جزیره اجتیاز نمودند
عظیم اندر دریا بیرون آمد و کشتی را غرق کرد اسکندر محزون گشت ناگاه آن
دابه ظاهر شد بر صفت فیلی اسکندریان او را مجروح کردند فریاد برآورده و
ازان جنس دابه بی حد از دریا برآمدند اسکندر فتح کرد عزیمت نموده و روان شد
بجزیره کثیر الدواب واصل شدند شب اغا پتوته کردند بامداد روانه شدند بجایی
رسیدند حفاة عراة مکشوف العورة اسیایی مشابه غرلب زمینی کثیر الغوا
چهار روز توقف کردند بعد ازان رحلت کردند بنهری عظیم الماء رسیدند
بجوانب نهر اشجار عظیمه مرتفعه بامداد بلندی محاذی آسمان و در حین الغروب
لزغایت قصر تا چیزی و بوی آن لز مشک اطیب از انجا عبور کردند تا بنهری انجا
کر جانبهای وی درختان خوش منظر و بر ان اشجار طیور بخوش الحان اسکندر
از نوع آن طیور سوال کرد گفتند عنقاست از انجا در گذشت طایفه دید عصبان
چنانکه گویا بوده و مسخ کشته سر ندارند و چشم و دهن در سینه داشتند
باز بطایفه رسیدند عظیم قصیر القامه و اقل ایشان مقدار سه بدست بزرگ جثه
استراحت کردند گوشت فراش و یکی لحاف نو جد با نیمه ای رسیدند در ان
انجا بسیار در اثمار مرغان عظیم الخلق دو بها مثل انسان بکلام الهی متکلم
بالسکندر گفتند بجابلق رسید اسکندر بشهر رفت همه بران صفت حابوس

خلقی انبوه حیران روبها از آفتاب سرخ وصوی ابرو در کل چشم نزدیک شدند استقبال
نمود تعظیم اسکندر بجای آورده وچون آفتاب طلوع کرد یعنی در زمین آسیا رسید
وطایفه در میان آب از حرارت دریا شط طواف لشکر مدینه دو شجره عظیمه دیدند که
سخن میکفتند معنی کلام ایشان این که ای مهمان بجایی رسیدید که مرا ز هیچ
ملک کسی نرسیده وبخوا هیرسید اسکندر متعجب کنار دریا رفت حکم ساحل صدف چند
تحفه آوردند که هر یک صد رطل چیزی کنجیدی کفتند در شهر شما تیتنی است در وادی
که فیل را بیک دفعه بلع میکند کفت شما وراجیه اید کفت هر ظهر خروج میکند
دو ثور لشکر هر جا شب آمد بر هم اسکندر فرموده تا دو کاو از نحاس ساختند
وچشم آنیشان قیر ونفط وکبریت وعمود بر ایشان ترکیب که طول آن
بیست ذراع است فرمود تا بر فاعده منسم کاو ها را بوجه طعام او برده ثعبان
کاوان را بلع کرده عمود در حلقش کرفت ودهنش کشوده بماند اسکندر کفت
تا بخاری پیدا ختند وبحلقش ریختند آتش در آن قیر ونفط افتاد وبسوخت
اهل لشکر شهر اسکندر را آفرین کفتند ودر آن موضع مدینه بنا فرمود ومنارهٔ
بغایت مرتفع بجهة نشانه در کنار دریا وبحر نشست وبجهار ماه بدان کوه که آفتاب
از ورای آن طالع میشود بیرون آمد واز آن جبل در دنیا اعظم نیست وفوا که بسیار
بود لشکر را توقیف فرموده وبا صد مرد از انقیا بربالای کوه رفت هیکلی عظیم
دیدند بر آن دری از زر دخول کرده خانه دیدند هزار دریچه در آن ودر زوایای
خانه جندانی کبریت احمر که شرح نتوان داد وبر صدر آن سریری مرصع نهاده
وشخصی بطول صد ذراع با تاج جهار زانو نشسته بانیده وبر تخته زر خطی مزدوس تخت ه
عنا شعبیلا ان اوجه اسکندر کفت جه بود که مرا معلوم شدی که این جیست
هاتفی آواز داد که یکی از ملوک عاد است همه عالم مسخر او بوده زمان منقرض هیچ مشوید

بعد از آن اصحاب را در پای لشکر کوه باز داشت وخود بمطلع شمس رفت وفرمود که بکمال
انتظار نمایند اسکندر یک سال از مطلع شمس بکذشت وبظلمات رسید وقت شبانروز
سیر کرد که ناکاه روشنی ظاهر شد چون شبانروز بجانب لشکر رفت بقلعهٔ عظیم دید
بر کوهی از زبرجد سبز دید بر دو دست محکم آنرا کرفته کویی از دست او زایل خواهد شد
وآن ملک بصورت رعد آنجا تسبیح میکرد سبحان الله منذ خلق السموات والارض
الی یوم ینفخ فی الصور سبحان الله منتهی قدمی الی منتهی عرش ربی سبحان الله
عدد قطر المطر وعدد الشجر وعدد ما فی الارض من حجر ومدر سبحان الله بعدد
ما خلق وما یخلق الی یوم القیمه سبحان الله بعدد الناس جمیع خلقه ومن ملائکه
جمیع خلقه اسکندر بر وی سلام کرد جواب داد وکفت ای آدم ای الخاطی تو با این
نیستی که همه عالم در قبضه تسخیر خود آوردی تا بدین مقام نیز آمدی کفت حق تعالی
مرا قوت وطاقت ارزانی فرموده فرشته کفت یا ذا القرنین در زمین سیر کردی آنروز
بیش باقی نمانده است دیکر هیچ آیت اسکندر بکریست وکفت مرا اسکندر نام
وتو ذوالقرنین کفتی فرشته کفت عز ترا از برای تشریف لقب نهادم واسمت
موافق فعلت کردم چون بقرنین شمس رسیدی ترا ذوالقرنین کفتم اسکندر خرم
شد وپرسید این جبل چرا کرفته کفت این کوه بهمه دنیا مستند بنشستند سود
وان ظلمت دریا بر همه عالم محیط بر صفت حلقی ونام این جبل محیط است
وعقل وروح دارد وطاعت بجای می آورد هر بن بسطه او ورام اجبال اخوانند که
هر جبلی که در عالم است عروق آن بدین منتهی میشود چنانکه انسان با دم و
خدای تعالی عراقی آن داده به دو دست این کوه را کرفته نکاه میدارم والا
زمین وهر چه در وهست منخسف شود وهر که حق تعالی اراده شود که موضعی
منخسف کند وحی میفرستند بدین جبل تا عروق آن موضع را در حرکت آرد

الله

مست

ي

وزلزله و خسف واقع شود و تمامت میان از عذر و مانح از اهل لیزکون اند و بنای آدم
زاده که حق تعالی بسبب نواقض را باصلاح خواهد آورد و بواسطه سنگی بسیاری
بر امتی بسیار عاتی مفسد متمرد و شر ایشان را از اولاد آدم دفع کنی که را
بیرون آمدن نزلشته باشند اما زمان تا درخود عجیبی پیدا نکنی که کمتر امتی را
بعرستند تا نقبه دران کند اسکندر گفت مرا وصیتی فرمای گفت از فخر وسط
پرهیز ده و هر چه نعمت بعد بران مناسب مشو و در امروز کار فردا بساز و بخدا
نیکو ظن باش و آن با مهم کن که اگر با تو کنند و سر داری و آنچه ترا ناخوش
آید از مردم دور دار اسکندر گفت مرا طعامی ده که دوازده شبانه روز بست تا
هیچ اتفاق نیفتاد است اوبال لوحشته انکور باسکندر داد و گفت هر دو ماهی
تا در روی دریا باشید چندانکه خبر بدلم نشود اسکندر از آن بخورد و بر چید
جابلق رسید بعالیست فرح حال شدند و روان شدند بطایفه ازرق العیون
منتهی شدند کلام ایشان بشنابه اصوات طیور در عدم اطلعه حمر لشکر اسکندر را
چرکه مستبعد فنا شدند اسکندر بر ایشان تاخت قتلی عظیم بکرد امان طلبیدند
بتوحید و طاعت در آمدند از ایشان بگذشت بطائفه واصل شد کلام ایشان
مانند صفیر مرغان جمعی کلها آمدند و گفتند ایها الملک المظفر در وراء این جبل
امتی چنداند از حد عدا افزون بلاد ما را خراب میکنند و نام ایشان آنچه نزدیک
ماست یاجوج و ماجوج و تاریس و طلیسک و تا نیل و کاری اند و هر قبیله از
مقدار همه اهل زمین اند و آنها که از ما دورند معلوم نداریم و ایشان را سعی
بما نیست عجب این فخر اگر اجازه فرمایی خرج بدهیم و توسدی میان ما و ایشان بسازی
و از دست تطاول ایشان ما را خلاص کنی اسکندر پرسید که طعام ایشان چیست
گفتند هر سال دو ماهی از دریا برای ایشان می افتد طول سال از آن تناول میکنند

و سالی که سه ماهی افتد قحط و فراخی باشد و مقدار هر ماهی مسیره یک ساله راه
اسکندر را نصیحت ملک با خاطر آمد بفرمود تا از آهن خشتها ساختند و
مابین الجبلین را بدان سد کردند و نحاس بگداختند و بران ریختند
تا در رصاص چنان شد که جبلی اصلی پس بران نوشتند که هذا الکتب
بسم الله الاعز الاکرم بنا کرد این سد را اسکندر بقوت خدای عز و جل و چندانکه
اراده حق تعالی باشد بماند چون هشتصد و شصت سال از هزاره
آخر بگذرد منفتح شود در حالتی که خطایا و ذنوب بسیار شود و صله
ارحام بقطع ارحام مبدل گردد و قساوت قلوب حاصل شود پس بیرون
آیند از این سد این امم آن مقدار که در حد عدد نیاید و با قصای زمین رسند
و تمامت اشجار خشک و تر افکنند و تمام میاه بیاشامند چون بزمین
بابل رسند هلاک شوند بفرمان خدای عز و جل و چون اسکندر از عمارت سد
فارغ شد رحلت فرمود و تمامت آن بلاد را قطع کرد و بطایفه رسید که
ایشان را قرن میگفتند و بهم سیاه زبان سخن میگفتند استقبال اسکندر کرده
گفتند ایها الملک در پس ما امتی هستند که بر ما زیاد میکنند و بتخریب بلاد
و قطع عباد مشغولند و این بحر حایل است میان ما و ایشان با تمامت خود در بحر
چون بدان طایفه رسیدند امان طلبیدند و عهد کردند که بغی و ظلم با اصحاب
و اهالی آن حوالی نکنند از ایشان در گذشت و بساحل رسید و در بیابان
میرفت تا بنهر یک چشمه رسید تا پیش کوه تا بطایفه رسید که در وقت غزا
چون باتیغ آخته آمدند بر هر ایشان تمامت مسلح شدند و با ملک خود مصاف
سپاه اسکندر شدند در اول دفعه ملک ایشان بقتل آمد و لشکریان امان طلبیدند
با جابت دعوت او بتوحید معترف شد اسکندر از آنجا بفرغانه خراسان شد

بتوی حبار رسید که طول قامت ایشان و جمالی عظیم داشتند بطاعت
اسکندر در آمدند و ملک ایشان تحفه و هدایا وافر اسکندر را روانه داشت
و از آنجا بتاشت رفت و معبری چند راست کرد و بر نهری عظیم که آنجا
عبور کرده و بسغد سمرقند فرود آمد و سمرقند بنا کرد و یکماه در آن اقامت
نمود و از آنجا بنجارا رفت و بجیحون رسید کشتی بسیار جمع کرد و از ناحیهٔ که
آن را آمویه میخوانند عبور کرد و در بیابان ریگ روان روان شد و بعد از
بزمینی واسع کثیر المیاه رسید در آن زمین شهر هرات ساخته شد
و شهر مرو بنا کرد که بطول و عرض دوازده فرسخ در شد از آن و یکسال متوطن گشت
تا از اطراف و اکناف عالم مردم را بدانجا نقل کرد و از راه نیشابور و سرخس
باصفهان آمد و شهر جیا بساخت و یکسال نیز آنجا ساکن شد و از راه اهواز
بعراق آمد و یکسال نیز در مداین متوقف شد و از آنجا بیت المقدس رفت و ساکن شد

وفات اسکندر ذو القرنین

آورده اند چون اسکندر در بیت المقدس قرار گرفت ارسطاطالیس
که وزیر و استاد و معلم او بود طلب فرموده و مشورت کرد که جمیع ملوک
ارض را از خود بجا بندم ام کسطه قتل و نهب مباحا که بعد از من روی بما نهاد و جمعیت
دهند در خاطر رسته که همه ملک زادکان را بقتل آورم ارسطاطالیس گفت اگر ابنا
ملوک و سلاطین را بکشی سلطنت باراذل الخلق منتقل شود و هیچ بلایی مهم را
از این تر نباشد مرا رایی از این افضل هست و آنست که مجموع فرزندان سلاطین را
جمع فرمایی و هر یکی را از ایشان ممالک ملکی جداگانه گردانی و تاج بر سر ایشان
نهی و نفرمایی که هیچ یک مطاوعت دیگری نکنند تا عداوت و بغضا در میانه ایشان
حاصل شود و بر یکدیگر حسد برند و بدین واسطه با اهل روم نپردازند
اسکندر تصدیق کرد که رای صواب اینست همان ابناء ملوک را جمع کرد و هر یک

60

ملکی جداگانه داد و تاج بر سر نهاد و الوالد دوان بن اشه لبس سغار ممالک
گردانید بر ماهین و صیمره و ماسبذان پس شوشتر و نهاوند بنا کرد و در آن وطن
ساخت و شهر فادار کا او را ممالک گردانید بر بابل و قطربه تا بجزیرهٔ عرب
و وجود که هر یک بملکت مجرد و معین خود روان شدند و هرمس ساسان که
جد اردشیر بابکان بود که ملوک طوایف را بقتل آورد ممالک اصطخر
فارس گردانید و این هرمس جد ملوک ساسانست که بعد از ملوک طوایف
سلطنت کردند و آخر ایشان یزدجرد بود که ملک از ویشان منتقل شد

مکتوب اسکندر بمادر

و بعد از وفات اسکندر منقرض شد این نامه بمادر نوشت

بسم الله الملک الحی المبین من اسکندر بن الفیلقوس که با قیست
در زمین و مشهور در میانه مردم نام او و محمود با عالمیان نعلک الی امه الضعیفة
و والده حزینة اشتیاقی بعد از و نهم کن گفتار مرا و تدبر نمای گفتار مرا نمی بینی که
خلق عالم و ساکنان اندکی بپایند و لحظه ای میروند و هر کو شده نیست که دنیا را
گیتی مادر مرگست و هیچ و هیچ دید که آنها پا زنشسته اند نمی بینی که قمر
در وقتی که بدر گشته و تمام و کامل شود و چگونه نقصان و خسوف آن را طاری شود و روشنی
ناچیز گردد نمی بینی درخت ترونازه و سبز که چون ثمر آن را اقتطاف کنند
چگونه خشک و بی رنگ شود و اگر بکاوی عروق نافع نبودی آسمان بر نجوم پر بستی
و همسایان دیوار و اراضی با انعام و جبال پر وحوش و انسان پر نفرت و هوا در
اگر ملک من از دنیا منقطع شد گویی تا قیامت نخواهد ماند باید که ترا دوستی
من در جزع و فزع ندارد که هر که بی را هست دانه باید که مطیع او باشد در اوامر
و نواهی من ترا آگاه میکنم بصبر و حسن عزا و رضا بقضا احتیاط او خود بکن
و توجه مکن و لیکن از صبر تو لب جزء بای حاصل کن و آگاه که در عزا اول آن

انکاه رو چون بهایم در اول بود اشتغال مشغول چون روزگار بر آید فراموش گشت
بعد از ان وفات کرد و مدت ملک او طول گفت اصح آن لمنز از صد سال است
عظما و اصحاب جمع شدند و وظایف غسل و تکفین و صلوة بجای آوردند و در
تابوتی نهادند از زر که پیش از در شهر اسکندریه بردند و دفن کردند یکی از اصحاب
گفت این مرد را اسیر میگرفت امروز خود اسیر است دیگری گفت این ملک
فصیح و منطیق بود این زمان صامت و ساکت است دیگری گفت الذا الخصام
بود و بی قوه شد دیگری گفت دی روز هیچ کس نبود که با او جرأت کند و امروز هیچ
هیبت ندارد دیگری گفت میتوان از حواوین دنیا سوال میکرد امروز از دیوان
عملش سوال میکنند دیگری گفت سخن محتاج بود بدین حلم و سکون در زمان حیات
دیگری گفت دنیا طویل عریض او مطوی شد به شبر از زمین دیگری گفت سخت حریص
بود بر ارتفاع و دانستم اما شده است بجهت انضاع او دیگری گفت او صاحب
صلات و عطایا بود امروز محتاج صله و عطیه است حاجبش گفت من قوی بودم
بر حجب و منع از وجهه مونش آمد دفع آن نتوانستم کردن حارسش گفت من میتوان
چراست او میکردم امروز شما بحال تسلیم کنم خازنش گفت مرا امر کرد بود
بحفظ و ادخار امروز حضیر نامه او را بکه سپارم زنش رشتق خنزدار گفت
تصور نیکردم که غالب بر دارا مغلوب شود بعد از ان تابوت او را حمل کردند پیش
مادرش گفتند فلاسفه اسکندریه جمع شدند مادرش ابتدا بکلام کرد و گفت
یعنی خدای بر بیدهم وقت غنیم باد بر رستی که آرزوی خود اندیانیافت هیچ
نه او بهتر از طاعت که بودگی نبود و مرا از صدو لنت ملکتو خود نصیر و امثال
او را دخل اهم فوصل بزرگ ابلکه سبب گفت ای سلطی در کمال خود مال جمع کرده
از برای غیر و حساب بر تو باید دیگری گفت ای خداوند آرزو و غرور از دنیا

هیچ نادی بر نداشت غیر از تابوت کردن نیز نافع نیست دیگری گفت ای خداوند
سلطنت منیع رسیدی بسلطانی از خود اشنع و مکلفی از خود اقدم بعد از انکه
در کوبی تبری جز گفته و مدفونش گفتند دوازده مدینه بنا کرد بعد اسکندریه بمصر
نجران بارض عرب مرو بخراسان صدودایه شاطی بحر مکران بارض هند چینی
اصفهان قرینه بجی باقی بزمین روم و بعد از وفات اسکندر ملوک طوایف
با یکدیگر بمحاربت و مخاصمت مشغول شدند و رسول فرستادند و مسایل
از یکدیگر سوال میکردند هر که بر مسایل غالب آمدی بود مغلوب خراج بدو
می فرستاد و اکثر ایشان مهتدی بیتند سایلی بسبیل هدیه فرستاد و از آن جمله
بود که مردم را رغبت حکمت و آداب شد و در ان کتابها و در تصنیف گفته
که بعجم میخوانند مثل کلیله و دمنه و فرول و سندباد و کتاب بدر اسف شناسیف
دنیا اسف و بلوهر و در میانه ملوک طوایف اشکان اردوان بن اشه و بهرام فادار
اقوی و اکثر جنود و بنود و عادت چنان بود که چون ملکی وفات کردی از برای افضل
اولادش و صبر کردی و دوبت فصد سال ارشانی کردند و عیسی علی نبینا و [علیه السلام]
در آخر ملک ایشان مبعوث شد و اول کسی که اجابت دعوت رسل عیسی کردند
فرزندان اردوان بودند **ذکر سلطنت شابور اردوان** عبدالله بن المقفع گوید که اولاد
اردوان بحسن سیاست و انصاف اعظم ملوک طوایف بوده بلاد ایشان
امنه بود و قلوب رعایا مایله و بزرگی ایشان اقرار میکردند در وقت وفات وصیت
کرد اردوان پسرش شاپور را و گفت ای پسر خدای تعالی ولایت امور را خلفا و
خود را نهاده است بر بندگانش و نوری از نور سلطنت خود بر ایشان
داده که روشنایی آن حق را از باطل جدا کند همچنانکه آفتاب ظلمت شب را
می برد بدانکه سیاست چهار شعبه است از عدل میانه والی و رعیت یکی

ازان دفع مضرت ولط را از رعیت و نزول اعوان نزدیک و حشم و نزاید
خاصه دیگر انکه هیچ مصروف آن ندارد که چیزی حاصل کند از رعایا بلکه همه
بصلاح و امن رعایا مصروف دارد و مشغوف بمعیشت ایشان و فرزند سپاه
حفظ اطراف و تقویت جنود که ایشان حماة دین و دعایم سلطنت اند و باید که
آنچه در وجه جنود نشانند فاضل از عطایا و ارزاق ایشان باشد چنانکه والی
نفس خود را برتبه داند و رعایا را نازل منزل خصم دارد و میانه دو ایشان
باشد بغیر حقوق رعایت فرماید تا حال رعایا را مالوف سازد چه اگر در بیت
اغفال فرماید فسادی که ازان ظاهر شود بسیار زیاده از منافع باشد که بخاصه او عاید شود
اکنون این نصایح بگوش جان استماع کن و در محل خود جای ده بر رعایت جنابای
کم هر که از ایشان بسلطنت رسد آن وصایا و مواعظ را امام امور و قدوه کار
خود سازد تا نوبت دولت بشخصی منتهی شد که او را فرخان بن آفرین میخواندند و نیز
آبا و اجداد می بود روزگاری دراز داو را مسیح و فرزندی بود که بعد از و ولی عهد و قایم مقام
سلطنت باشد با تمام رعیت برون شهر در فضای جمع شدند و از حضرت باری
بتضرع و زاری در حصول مطلب ملک فرخان را بسری شایسته کرامت فرمایند
حضرت عزت اجابت فرمود و او را فرزندی در وجود آمد بود اسفنام نهاد و چون بمرتبه کمال
رسید علم و فضل و عقل و کفایت تمام حاصل کرد بود چون در عبادت مشغول
شد و از سلطنت اجتناب نمود اکابر و اشراف قوم او را نصیحت میکردند
نبود و لیز بدر گریزان شد بمملکت اهواز و دران جا در گوشه بعبادت مشغول
گشت قضا را ملک اهواز دختری صاحب جمال داشت روزی بزیارت آن
عابد رفت و جمال او را مشاهده کرد و در دل او اثر کرد و ترک کار دو بر تکلف
و شعار مصلحت گرفت در خدمت جلو بطاعت قیام نمود چون پدر

فرس

کسان فرستادند او را نصیحت کردند هیچ نافع نبود خود بخدمت آن جوان آمد
و سلطنت را ناصیه او میشمار که از حال او برسید کیفیت را بیان کرد
ملک گفت چون این دختر را با تو طریقه شد اولی آن باشد که او را در نکاح
آوری قبول کرد و همچنان بعبادت مشغول بود تا پدرش فرخان وفات که
یافت اهالی مملکت تفحص کردند و جمعی بنو بطلب او رفتند او را در گوشه محرابی یافتند
ضعیف و نحیف و زار و نزار و با ایشان التفات ننمود که آن ملک که دخترش
در حباله او بود شفیع آنگشت او را ترغیب کرد و با اهل و عیال روانه
اصطخر کردانید بود اسفندیار بامر سلطنت قیام نمود تا وفات رسید
او را یک پسر بود اردوان نام قایم مقام شد و در پادشاهی متمکن بود
و بسیرت المعاش میکردند تا اردشیر بابکان خروج کرد

ذکر فهر بن مالک

دغفل شیبانی گوید در سیر ملوک حمیر خوانده ام که اسکندر چون ملوک طوایف را
متر گذاشت جماعتی از عرب که اشراف و اهل فضل بودند اختیار نمودند و هر یک را
بر قوم خود ملک کردانید سه تن از ایشان فرزندان اسمعیل علی نبینا و علیه السلام
بودند اول از آخر میراث کرفتند تا مستغنی شدند فهر بن مالک بن نضر بن کنانة بن
خزیمة بن مدرکة بن الیاس بن مضر دیگر ابیة بن عوف بن مالک بن غنم بن کنانة
بن خزیمه دیگر معدان بن قیس بن غیلان و از اولاد قحطان بن عابر ده ملک
از هر بطنی شخصی اولاد حمیر بن سبا اردن بن سبا کنده بن سبا مذحج بن سبا
داود بن سبا بجیله بن سبا خثعم بن سبا و از عرب شام غسان بن سبا و عاملة بن سبا
و الخم بن سبا و این ده قبیله فرزندان سبا بن یشجب بن یعرب بن قحطان اند
هر یکی بر قبیله خود ملک بودند تا وقتی منقرض شدند و سبب آن بود که الخم بن سبا
از اولاد حسان بن ذی حسان حمیری جلد سعاله رفیع النسب بود و انتزاع [illegible]

قوم را جمع کرد و گفت مارا این ملک از بزرگان بمیراث رسیده بود و از دست ما بیرون
رفته است نفس خود را بر هلاک توطین کنید و روی فرا کارزار آرید تا باشد
ظفر مارا باشد تمامت فرمان برداری نمودند و برخاستند و منقبه ملوک بسوخت قرار
حضرت عزت او را نصرت و ظفر داد تا تمامت ملوک بقتل آورد و ملک از غسان خالص او را ماند
بی منازع و مشارک عمال باطراف فرستاد و ابن عم خود قطون بن سعد را بحجاز
و تهامه والی گردانید او در مدینه یثرب متوطن گشت و سیرت بد پیش گرفت
و فسق و فجور ظاهر گردانید و اکثر قحطان نیز و آن حوالی یهود بودند که در هنگام
خرابی بیت المقدس بنی اسرائیل بدانجا نقل کرده بودند و قدوم در نسل ایشان
قیطون را نام داشت و عادت آن بدبخت چنان بود که هر گاه بخصی عروس را زفاف کردی
اول اقتضاض بکارت زنان قیطون را با بستر کردند آنگاه بشوهر رسانیدندی تا کار چنین
را به پسر عم خود از یهود تزویج کردند و حال آنکه خواهر و از رضاع همشیره مالک
بن عجلان بن عمرو بن اوس بن حارثه بن عمرو بن عامر بود چون شب زفاف رسید
بمجمع اوس و خزرج بیرون آمد و جامه خود را بدرید و عورت خود را مکشوف
گردانید برادرش او را منع کرد و گفت ترا چه شده است گفت ازین بالاتر چه باشد
که مرا بغیر شوهر خود می برند مالک بن عجلان چادر زنان پوشید و در پی خواهر
خنجری در زیر بغل و خود را در حجره انداخت چنانکه کسی را معلوم نشد چون
خالی شد قیطون خواست که با زن صحبت دارد مالک او را بزخم خنجر
بکشت و قوم را آواز داد تا اکثر یهود را بقتل آوردند چون اسعد ملک
را این حال معلوم گشت سوگند یاد کرد که در تهامه و حجاز یک یهود نگذارد
و صد هزار سوار برداشت و بمدینه یثرب رفت و بعزم آنکه یهود را جمع آورد
اوس و خزرج بخدمت وی رفتند و قصه فساد و [illegible] حرکات قیطون را بیان کردند

بمصداق

در مصداق آن سوگند یاد کرده چون بدبختی و بی راهی او معلوم شد از یهود د
عفو کرد و باطلاق ایشان امر فرمود که من ظلم روا نمی دارم و اگر قبل ازین
حکایت ترا معلوم می شد او را بتیغ آوردم جماعتی از بنی هذیل در لشکر
بنزد او آمدند و عرضه داشتند که در مکه خانه هست مملو از صنوف
جواهر و یواقیت یعنی کعبه جا عزم آن طرف نمایی و آن اموال در خزانه ن
خود ضبط کنی آنگاه هذیلیان را با خود ببرد احبار یهود گفتند این
خانه که تو قصد آن میکنی بیت العتیق است که در زمین خدا را غیر آن نیست
هر کس از ملوک قصد آن کرده حضرت عزت ایشان را هلاک گردانید و دیگر بدین تربه
مولد نبی است که در آخر الزمان مبعوث خواهد شد خاتم انبیا و سید کل
باشد نام او احمد و محمد صلی الله علیه و سلم و این صورت ما در تورات یافته ایم
و اگر کسان که این رای ناصواب بنیکی عرض کرده مقصود شان هلاک
تو بود اسعد [illegible] تبع خانه کعبه و هذیلیان را تمامت بقتل آورده
و شش روز توقف نمود و هر روز هزار هزار ناقه قربان کرد و جامه کعبه
بپوشانید و در خانه از زر سرخ ساخت و هفتاد سال از پادشاهی او
بگذشت عرش بنهایت انجامید مملکت یمن بنام خود مرثد بن عبد الکلال
بن تبع الاقرن حواله و او را [illegible] از آنجا [illegible] بعض [illegible] گفته
ذکر سلطنت اردشیر بابکان اردشیر بن بابک بن ساسان بن
بابک بن ساسان بن بهمن اسفندیار آورده اند که بابک یکی از ملوک
طوایف بود که اسکندر او را نصب کرده مملکت اصطخر فارس که از جد [illegible]
میراث یافته بود و چون [illegible] و شصت سال از ملک ملوک طوایف بگذشت [illegible]
وفات نمود اهل اصطخر اردشیر [illegible] بجای پدر [illegible] بود

اورا بسلطنت مشغول کرد او بسیرت آبا و اجداد معاش میکرد و دفع افعی از رعایا میکرد
شبی در راه خواب دید او را بشارت داد که جمیع ارض خدای تعالی ترا خواهد داد اولاد ساسان
جمع که خطبه خواندو گفت شما دانید که جد ما بهمن بن بهمن بود چگونه ظلم روا داشت و مملکت بیجا بهیچ
که حق تعالی اسکندر را بعد از آن دارا مسلط گردانید و ممالک متفرق و ایشان پریشان بود اما
بحسب عدل از جبران ملوک غیر کمتر نیستیم که از نعوذ ملک عاد و لشکر از برای عم زاده خود
اسعد بن عمرو جمع شدند و بمحاربت ملک از حد دیگران خلاص کردند اکنون شما نیز با من اتفاق
کنید و دل بر بلا کار حرکت کنانید ملک خود باستراد نمایم تمامت تابع و فرمان بردار گشتند پیر
اصطخر را بستد و بعد بغیه دارا بجرد شد ملک آنجا بلاد و فارس خوف بود و بیشتر قابلیت
بتر و عنف آنجا ملکر را انتزاع کرد ملک طوایف از استماع این قصه در غضب شدند و احتشاد را
کرد متوجه الکثیر گشتند اردشیر با اهل فارس مستقبل شد و بقتال آغاز کرد اردشیر مظفر شد
و خصمان مخذول را کرد نکرد و ملک او نیز قبض کرد بعد از آن اردوان بن نود اسف مکتوب نوشت

مکتوب بسم الله العظیم الرحیم من اردوان بن نود اسف الی اردشیر فانک اما بعد
مرا خبر داد ای پسر ساسان را که ترا در تعدی طور خود که چون کوه است که بر چیران خود
ظلم روا داشتی و ملک دور وی ایشان را خراب کردی نوع باشد که وبال و ضد بجنی و الکم
اردشیر در جواب نوشت بهر یکی از ملوک طوایف سپاه انداز که **مکتوب** بسم الله ولی الرحم
من اردشیر فاتکان که برحق او جبرت الغبار شده بود و میراث در ان مغلوب بود الی فلان ملک
سلام بر تو بحسب آنچه نبوتست از شناخت حق که بر خدمت است اما بعد سزاوار ترجیح
که شخص بغیر خود را بدان مشغول گردانید و رای خود بران قرار دهد نفی ظلم و طلب حق من
با عمل ملک آبا و اجداد خود نظر انداختم حال ایشان را مختل یافتم و آرای ایشان مختلف
بدیع ظاهر شد و فتن بسیار گشته و آن صمیر مرا در غضب انداخته است و عشق مرا بکار ساخته
میخواهم که آنها را تدارک نمایم و آنچه متفرق شده جمع کنم و آنچه از دعایم و ارکان دولت واقف

بحلم گردانم و شهرها را بخوابانم و آتش ظلم و فساد را بمیرانم و شما چاشت ملوک طوایف دانند ابد
که اجداد من محمود السیرة کریمة الآثار و ولاة این امر بودند و سلطنت حق ایشان بود
و هیچ یک از شما جحد و انکار این معنی نتوانید کرد اکنون می خلف آن سلف و طالب حقوق
ایشانم تا بسیرت ایشان معاش کنم و گفته اند که جز حجت و قوت جمع شود هیچ ملکی
غالب نماند از برای آنکه حجت اماره و علامه نصرت خدایست و قوت نشانه ظفر و غلبه
چون مکتوب بشما رسد در اجابت استراع کنید و مطاوعت مبادرت نمایید آنگاه این نسخه را
بتمامت ملوک طوایف روانه گردانید هر که می رسید بسخن و استهزا با پیش می آمدند و بعد
از چند روز متوجه مدینه نشابور شد و بر ملک آنجا غالب آمد ملک را بکشت و بعد اردوان بن سنت
اردوان بملوک طوایف مکتوب نوشت که مجتمع شوند و بحرب اردشیر روند هیچ یک قبول نکردند
و اردشیر هر یک از ملوک فارس را بطاعت در آورد و ملک خود مقرر داشتی تا تمامت فارس اورا
مقرر شد و مسلم گشت بعد از آن با تمامت عساکر متوجه اصفهان شد بر ملک آنجا نیز مظفر گشت
و ملک اصفهان بکشت و بخزینه اصفهان و غنائم اردوان حمله کرد اردشیر متوجه مملکت او
احتشاد عساکر نمود در حوالی اصفهان بصحرای که آنرا زرکان می خوانند فریقین ملتقی
شدند بهمدیگر از بامداد تا زوال بمحاربت مشغول شدند و اردشیر مفرخود کوششی نمود که
کس نشان نداده بود از عساکر اردوان بسیاری تلف آورد و نیز اردوان بکر بخت ان
و اردشیر در عقب تاختن که هر که می رسید میکشت در اثنا اردوان رسید او را نیز با
آن قبیلان ضم کرد و فی الحال متوجه نهاوند شد و بلا ممانع خزاین و اموال اردوان
در تصرف خود آورد و دختری صاحب جمال بود عم زاده اردوان از برای خاصه خود
بستد و نسب او را معلوم نداشت کما ذکر. در نهاوند بود ملک اهواز رسول فرستاد و
بطاعت او در آمد و رسل ملک همدان و قم و ری نیز آمدند و امان طلبیدند تمامت را
امان داده بر ممالک متفرق خود گماشت و از آنجا بخراسان رفت. به هر مملکت که می رسید استقبال کرده

خراج قبول نموده در مدینه مرو یکسال اقامت نمود تا جمیع ملوک خراسان مطیع او شدند
از انجا بدارالملک ری باز آمد و از انجا بگرجان رفت ملک آنجا نیز منقاد گشت و متوجه ارمنیه گشت مجاربه
با پس آمدند و ظفر اردشیر را بود امان طلبیدند عفو فرموده و بموصل شد ملک
آنجا نیز مطیع خراج گشت و از راه دجله بعراق آمد و آن ملوک هفتگانه هر یک فریب ده هزار
سوار جمع کرده بمقدمه شخصی از اولاد مهر نادار ملک ساخته متوجه اردشیر شدند و
بناحیه قطربل التقاء فریقین شد و سه شبانروز قتال کرده بعد از ان اردشیر شاه
مهران را طلب کرد و گفت روا نباشد که مردم در میان کشته شوند من و تو مبارزت نمائیم مملکت غالب
را باشد هر دو مبارزت نموده از بامداد تا زوال سر بر کشیدند عاقبت شاه مهران ضربه
بسر اردشیر زد بسبب طرف خود دفع شد پس اردشیر برکتف او زد و از لباس بگذشت و بعظم و لحم
شاه مهران رسید بیفتاد اردشیر زیر آمده سرش ببرید ملوک عراق امان خواسته
در بیعتش مختلط شدند اردشیر فرمود که من بعد او را شاهنشاه خوانند و اول کسی که بدان
اسم مسمی شد او بود بعد از این رفت فیالی که ندبه با مهران بود و مغلوب شده باز
بحال عمان آورده و متوجه بحرین و عمان گشت اعراب از وصول او ... اسعد ملک یمن با خبر گشته
با صد هزار سوار بتهامه آمد و قتالی شدید که شد که خلقی انبوه بقتل آمد اردشیر از اسعد طلب
صلح کرد بر آنکه ارض یمن و توابع آن او را مسلم باشد در آن قرار داد اردشیر با صلح
آمد و اعلیحضرت اسعد بمدائن برد و آن را دارالملک خود کرد اید روزی با آن دختر که
هم نامه اردوان بود در خلوت از نسب او سوال کرد گفت دختر اردوان و او عهد کرده بود
که از اقارب اردوان زن و مرد زنده نگذارد و رئیس الوزرا ابرسام را که ... بود طلب کرد
و او در بطن خود نهایت تاسف و تنفید بود فرمود که این زن را بیرون برده همین دم قتل کن
زن گفت ایها الوزیر من از ملک حامله ام او را نگاه دار و با اهل حرم وصیت اکرام او کن
انکار دخود را چک و ببرید و در حقه نهاد و مختوم کرده اید و به اردشیر آمده ...

بیرون آورد و کیفیت نقدهای در خزینه ضبط کنند تا آن زمان را که مرا بدان حاجت افتد
اردشیر از حال زن سوال فرموده گفت بحسب فرمان شما بمکلف ساختیم بعد از ان حقه را فرمود که
ضبط کرده در خزانه خاص و آن زن در خانه ابرسام پسری بیاورد چون صورت خویش
بیرون آورد شاپور نام نهاد یعنی پسر ملک مرضعه را بجهة او ترتیب کرده تا بفطام رسید
بعد از آن چون بان از برای او نصب فرموده در زمان اردشیر بعلان او هفت ساله بود
یکروز ابرسام نزد اردشیر رفت او را غمگین یافت از موجب سوال کرد اردشیر گفت
چهل و هفت سال ... جهد کرده ام و فتح بخود نمودم تا این ملک بر من قرار گرفت اکنون مرا فرزند
نیست وارث این ملک باشد و بعد از من خلف صرفه ابرسام گفت ایها الملک نزد
بنده آن حقه ام که بودیعت سپرده ام در آن سال که بنا دردوان ظفر شدی گفت حقه را
ابرسام گفت هفت سال فرموده تا حقه بیرون آوردند ابرسام مهر آنان برداشت
و بار دشیر نمود گفت و پیک این چه چیز است گفت هنگام آنکه مرا بقتل آن دختر
امر فرمودی او اخبار کرد که از ملک حامله ام فی الحال ذکر خود را جب کرده تا کار جی
در حق من نزنند و او را نگاهداشت کرده پسری آورد که عظیم مشابه بملک او را تربیت
کرده و این زمان هفت ساله است اردشیر فرمود که صد پسر از هم سنان او جامه کن
و لباس مجموع یکنوع ساخته پیش من آور ابرسام بران اثبات نمود و صد پسر را جمع
کرده بخدمه اردشیر برد چون شاپور را در آن میان بدید دلش در حرکت آمد و فی الحال
و شناخته خود را دو دید ابرسام را گفت بگوی تا گوی و چوگان بیاورند و بیازی
مشغول گشته در مقابل ایوان دکوه کان قصد اکوی نه کس انداختند گوی
بایوان اقبال همه متوقف شدند و زهره قدم نهادن نموده الا شاپور که پیش دستی
برفت و گوی برگرفت اردشیر او را در آغوش گرفت و بوسه داد و تربیت و تخصیص فرمود

ذکر بعثت عیسی علی نبینا و علیه السلام و بعثت عیسی علی نبینا و علیه السلام

ی

لست

زمان چه

دد آخر ملوک طوایف و اول اردشیر بود شخصی از حواریان بنزد او فرستاد
و فرمود که بلطفی هرچه تمامتر او را بتوحید دعوة کند بر حماری سوار بر یک طرف
طعام خود و بر دیگر جانب علف بهیمه حمل کرد بدان سید کودکی چند دید که
بخاک بازی میکردند و هر یکی کودی خاک خرمن صفت جمع میکرد درمیانه ایشان
پسری صبیح ملیح یافت که پسر وزیر اردشیر بود حمار را آنجا بگذاشت و بجمع کودکان
خاک کردن پسر را امداد کرد تا خرمن او اعظم شد پسر باپدر حال شیخ عرض کرد وزیر
گفت او را بخانه آور و بقول که وظیفه اکرام و احسان نسبت با او بجا آورد
چون شب تمام تاریک شدی شیخ بنماز مشغول شدی و انجیل بصوت حزین خواندی
و چراغی در آن خانه از برای او افروخته می شد وزیر را این حال تعجب آمد سوال کرد
که ای شیخ چه کسی گفت رسول عیسی‌ام بسوی اردشیر تا او را بتوحید و مسلمانی
دعوة کنم وزیر گفت دین خود از برای من شرح فرمای شیخ ارکان شریعت
بیان کرد و سورتی از انجیل بخواند و تفسیر کرد وزیر بحق تعالی و عیسی
ایمان آورد و از خلایق پوشیده میداشت و اردشیر را اسپی خاص عزیز بود ناگاه
سقط شد بدین سبب مغموم و مهموم گشت وزیر گفت ایها الملک شیخی از جانب
شام نزد من آمده است و میگوید که زنده مرده کرده اند و من این معجزه را منکرم
اگر اجازت فرمای او را حاضر کنانم و التماس نمایم که مرده را زنده کند اگر توانست فبها
و الا ابا آن کنم که سزاوار کذابان باشد اردشیر فرمود که بفرست و پیش من بیارند
وزیر گفت ای شیخ دعوی کرده که مرده زنده میکنم اینک پادشاه را اسپی که اعز مراکب بود
سقط شده میخواهم که آنرا زنده کنی شیخ گفت مرا نزد او برید که بفرمان خدا
زنده کنم اردشیر و وزیر و شاپور و شیخ باصطبل آمدند اسب را افتاده یافتند
شیخ گفت هر یکی از شما طرفی از اطراف اربعه او بردارید و چیزی که من میخوانم

تبع

تبع می کنید چنان کردند شیخ گفت اللهم رب عیسی بحق عیسی بن مریم که کلمة انت
که این اسب را زنده گردان سبحانک از شش او را آفریدی و از نیست هست
کردی تمامت این دعا نگفته بود اسب بنجاست و خود را از خاک برافشاند
اردشیر از آن متحیر و متعجب شد آن شیخ را گفت مهم آمدن و مقصود تو چیست
گفت مرا عیسی بن مریم علی نبینا و علیه السلام نزد تو برسالت فرستاده است
که ترا بخدا خوانم پس دین خود را شرح داد و از انجیل سوری بخواند و معنی
بیان کرد اردشیر و شاپور و وزیر جمله ایمان آوردند آنگاه اردشیر اصحاب خود را
جمع کرد و بدین عیسی خواند و بقبول مجوسیت امر فرمود ایشان ابا کردند اردشیر
گفت عزم شما را بصلاح بستجن خود آزموده و خود و پسر و وزیر و دیگر
مسلمانان دین خود را پنهان میداشتند و بحسن سیرت و معدلت با رعایا بسر برد
عادة فی ایجاد الاساورة عادت اردشیر در ایجاد اساوره چنان بود
که تمامت انساب عجم را حافظ بود و از خاندانهای قدیم جوانان کاردان
اختیار کردی و معلم رمی و فروسیت بر ایشان بگماشتی هرکه در آن قسم ماهر
شدندی بفرمودی تا در حضور او سوار شدندی و تیر انداختندی هرکه در نظر
پسندیده آمدی بانواع لباس مزین گردانیدی و بفرمودی که اسامی
ایشان در دیوان ثبت کنندی آنگاه ایشان را بمحاربات و غزوات فرستادی
و با ایشان امینی نصب فرمودی که قوت قلب و ثبات جاش ایشان بدیدی
و از فعل هر یک باخبر بودی هرکرا دیدی که در حرب صبری و بخشی نمودی
یا در میانه وصف مبارزتی نمودی اردشیر را اعلام دادی اردشیر صاحب
دیوان را فرمودی که اسم و فعل او را در دیوان ثبت کنی و عطایی وافر
اولا ارزانی فرمودی لاجرم همه بمهمان رغبت آداب فروسیت بخندندی

چنانکه استادان بوسیله مناظرت در هنگام مناظره گفتندی در دیوان ملک
مشاهده کنند تا افعال و آثار معلوم شود و در حق هیچکس نزد اردشیر ضایع نشدی
دیگر عادته فی انتخاب الکتاب دیگر از مهم کتّاب که بر در بارگاه حاضر شدندی
کسی که بر تمام آرای و حصافت عقل مشهور بودی اختیار فرمودی و اسامی
ایشان ثبت کرده بفرمودی تا روزی چند ملازم کتّاب مملکت که مباشر معضلات
امور بودند شدندی چون کمال آن و سرعت محاسبه او بدانستندی اردشیر را
اخبار نمودندی او را بطلبیدی و تمامت اوضاع او تفحص نمودی با بعضی عمال
نواحی روانه داشتی و بعد از کفایت جرای تعیین کردی و وصیت فرمودی که بر رعایا
ظلم روا ندارد و هیچکس را از عمال و کتّاب و حکام زهره نبودی که کسی از اقارب خود
بشغلی از اشغال نصب کردی الا که ملک تفویض فرمودی و بی آن رخصت نداشتندی
که خادمی یا نوکری نزد خود داشتندی الا که ملک بر آن تقدم نمودی و اردشیر مرتبه
کتّاب را الله … ایشان را بر سایر خدم مفضل میدانست و می فرمود که کتّاب
موجب نظام مملکت و ترجمان السنه ما اند و امنای ما و رعیت اند که بحفظ محاسبات
ما و ایشان قیام می نمایند و در میانه ما و رعایا عدول و شهود اند پس شناختن حق
ایشان بر ما واجب و لازم است عادته فی انتخاب القضاة دیگر می فرمود تا تمام
علما اهل ملل و مذاهب جمع میکردند و می دیدند که کدام بزهد و عبادت و عقل
و علم و تجربه و حریت و حسب و نسب مشهور تر است نام و سیر و فعل ایشان
می نوشتند و بخدمت ملک می بردند و ایشان را و اهل بلد و اولیا … می طلبید و مسائل
می پرسید هر کدام که بیشتر بود در مجلس نشاندی و بقایا را اجازت انصراف
می فرمود و چون امرا و اصحاب خراج بلاد و ولایات شخصی از آن علما اختیار می نمود
ایشان تعیین کردی تا در میان آن طایفه با مر قضا اشتغال نمودی و فرمودی قابلیت

این شغل ندارد حال او تقبیح عالم بمذهب و ملت و اهل فقه را بعزت و تکریم داشتی
و فرمودی که صلاح حال رعیت نیست الا بانصاف مظلوم و قلع و قمع ظالم
و هیچ از این بر ما واجب تر نیست عادته فی اعداد العساکر دیگر چون خواستی که لشکر
بجانبی فرستد و اعدا را گوشمال دهد اول رسل به سالاران … فرستادی
و شرایط اعتذار و انذار تقدیم فرمودی هر که بطاعت در آمدی و باج و خراج ادا
کردی مقبول گشته عمال و کتّاب باخذ مال و قضایا جهة فصل حکومات فرستادی
و او را بر ملک خود مقرر داشتی و از هر طایفه دینی که بودندی قاضی از زبان
و دین ایشان روانه کردی و ایشان را بمواسات با رعایا وصیت فرمودی و هر که بعناد
بر داری او مغرور شدی و بعصیان پیش آمدی لشکری جرار بدان دیار فرستادی
مقدم جیش مردی حازم عاقل فرمودی که متعرض غنایم نشود و کاتبی معتمد
فرمودی که تدبیر مهمات ضبط و ترحال در قبضه کفایت او بودی در نزول و رحلت
باذن او کردندی و کاتبی دیگر فرمودی … اسباب حرب … متعلق قسمت
غنایم اگر ظفر باشند … کفایت تو … تمام هست و آن جنود را
روانه فرمودی و در هر منزل که رسیدندی اعلام کردندی تا بساحت اعدا نزول
نمودندی کاتب بتسویه صفوف مشغول شدی قلب و جناح بیاراستی و امیر الا
در قلب لشکر وا داشتی … نظام آن لشکر … عار …
مال خود و فرزندان مردان و خود عرضه انتقام و عقوبه ملک مساز و لشکریان را
گفتی یک دفعه حمله کنید و در تیر انداختن تقصیر ننمایند … پیکار روی
فرا دشمن آورد … داد مردی و مردانگی بدادندی چون ظفر ایشان را بودی منادی
کردندی که شمشیر بدارید و دست از منهزمان بدارید و کاتب بضبط غنایم مشغول
شدی خمس مجموع از برای ملک بر داشتی و ما بقی را سویت کرده و امیر جیش

بزیادتی توقفی نکردی بعد از آن از زبان امیر جیش نوشتی که ما روز فلان بسیم
بموضع فلان و درین موجب اقدام نمودیم ایشان را مکان رحیب تا کم رسیدیم واکثر
و غنائم که بودندی و ولایتی خراب ساخته ملک فرمودی تا باز عمارت ولایتی کردندی
و اسیران را دران ساکن کنانیدندی و بغیر اجمت نفرمودی ذکر عادت فی اتحاد الوفود
دیگر چون رسولی بخدمت او آمدی عمال ولایات را بفرمودی تا ایشان را در سرحد خود بداشتندی
و در اعزاز و اکرام ایشان بکوشیدندی و اسم و رسم آن رسول بملک عرضه داشتندی و ملک
بعمال طریق بفرمودی تا طرق و مسالک پاک کردندی و رسول را بطریقی معین باز آوردندی
چون بدار الملک رسیدی اهبه تنعم او کرده بسط فرش و زلالی و حصیر بکردندی
و تاج بر سر نهادی و عظما امراء او با حسن حلی مزین شدندی بعد از آن اجازت
دخول فرمودی و ایشان را تقریب و ترحیب فرمودی کلمات ایشان را بسمع رضا اصغا نمودی
و با حسن وجهی جواب دادی و لقی بلاد ما ارا و عمارات آنجا چون دیدند آنچه مشاهده
کرده بودندی بگفتندی و بمنازل رحیبه فرود آوردندی چون مستراح شده بودند
بفرمودی تا سواران و پهلوانان سلاح پوشیده بصید بیرون رفتندی و در
حضور ملک تیر اندازیها کردندی و پیاده شدندی و شیر و پلنگ و دیگر سباع
دستگیر کردندی و چون بمنزل معاودت کردندی طعام کشانیدندی و امرا و وزرا و حکام
و اشراف مملکت جمع کرده بخوان نشاندی و از برای ملک مایده خاص نهادندی
چون از تناول طعام فارغ شدندی بمکانی دیگر تحول کردندی و ظروف و اوانی
و فضه با انواع اشربه حاضر کردندی مجلسی پادشاهی و اهل مجلس ساکت
چشمها در پیش انداخته [illegible] احوال خود بودندی و سلک از آداب وقار ایشان
متعجب شدندی و در وقت انصراف تقاضای حوایج ایشان فرمودی انعام و مراکب و لباسهای
فاخر ارزانی داشتی و هدیه ها [illegible] فرستادی و سلک تحفه دیده بودند

بیان می‌کنند هیبت و رعب او در شیر و در قلوب ایشان متمکن شده بطاعت درآمدندی
ذکر عادت فی الابنیة والعمارة دیگر چون زمینی از اراضی در نظر او پسندیده
آمدی بفرمودی تا دران شهری بنا کردندی و مردم اطراف در آن [illegible] جا بنیاد کردندی
تا ربیت او بسیار گشته و سلطنت او فسیح و عریض باشد و اثر وجود او باقی
نها ماند و در روستاها حصارها می‌ساختند تا در وقت هجوم بعد از او دشمن درآ
تحصن شوند چه در حال حیوة او بدان احتیاج نبود عادت فی تربیت اولاد الاشراف
دیگر بفرمودی تا ارباب خاندانهای قدیم که روزگار در عز و شرف گذرانیده بودند
تفحص نمایند اگر ایشان را ضیق معیشتی روی نموده باشد بجبر حال و ثلم اختلال
ایشان مشغول شدندی و هر که وفات کردی و در مال او سعتی نبودی که کفاف
اولاد بودی موکلان حوالت فرمودی که بوجه معیشت اولاد او متکفل باشند آن
اولاد را بمعلمان بسپردندی تا شرایط تادیب بجای آوردندی و دختران را تجهیز کرده
ند با کفو عقد نکاح بستندی و آن موکلان همچون مالک شفیق بنام ایتام تعهد می‌کرد
و اگر ضیاع و عقاری چند بگذاشتی و اولاد طفل بودندی موکلان امین نصب فرمودی
تا بتعهد اطفال و ضبط اموال اهتمام نمودندی تا اولاد بالغ شده متصرف املاک خود
شدندی و اردشیر فرمودی چون پسران ایشان را بزرگ کنیم و نزدیک خود برانیم
لازم است که شغل نمایم تا بدرجه آبا و اجداد خود رسند ذکر عادت فی المعدلة
دیگر فرموده بود تا بارگاهی از آجر و جص در نظر قصر خاص بنا کرده صد ذراع
ن در مثل آن و مکان المظلومین نام نهاده در ماهی دو نوبت بار دادی فقیر شدی و درآ
بارگاه نگاه کردی و ارباب مظالم را بطلبیدی و مضمون سخنهای ایشان گفتی و احوال ایشان پرسیدی
و هیچ یک از ثقات [illegible] امر خطیر حوالت نفرمودی دیگر بفرمودی تا هر موضعی
بی که بیم خرابی حال اهالی آن مختل شدی از مقرری چیزی قاصر کردندی و تخم داد

تابعمارت و زراعت مشغول گشته با زعال رشدی و امنا معین نرسیده بود که در مملکت
کهیدشی و تنقیص این حال نموده بحضرت ملک رفع کرده حین اردشیر در مملکت
استقرار یافت و ملوک طوایف را بعضی تعلیم و قمع کرده و بعضی بطاعت و انقیاد در آورد
و بهیچ منازعی نماند اشراف و اکابر ممالک را جمع کرده و خطبه کرده و گفت وصیت
ایها الناس بدرستی که صنوف نعم و هر چیزی بفضل و منزله و درجه تمام کرده
و ذکر آلاء و نعما آورده بس شکری کنم که آنچه انعام و فضل فرمود است ما را از
اکرام و احسان و ما را بغایت امنیه و اعلی درجه رسانید و صنوف نعم بر ما ارزانی داشت
که و منازل ما فوق منازل الملوک ساخت و امر و فرمان ما در اقطار آفاق نافذ کرده
و بهمچنین شکر میکنم بر رفاهیت رعیت و مطاوعت ایشان و توفیق و تهنیت عیش و اتفاق
کلمه و شدت نعم و علو مکان فله الحمد و الشکر ایها الناس شما را اخبار میکنم
از آنچه بخوف و رض کاینده ام در باب شما از ارفاق و حسن سیرت تا آنرا معلوم کنید
و سپاس حق تعالی بجای آورید باید در خراج آنست که نستانم الا آنچ فاضل
از معاش شما باشد و آنچه بستانم بوجهی صرف کنم که منافع آن بازبشما عاید گردد و
عنایت و اهتمام ما در حق شما بهر باب زیادت است ایها الناس شما را وصیت
میکنم به پنج خصلت که صلاح دین شما در آنست بقین بخدا و لزوم سنن
و اداء فرایض و توقیر علما و بدانید که معرفت خدای تعالی و اجلال علما و منازل ایشان
موجب الحاق شما با برارست و بهمچنین وصیت میکنم شما را به پنج خصلت که صلاح معیشت
شما در آنست اجتهاد در عمارت و حسن تمیز در مکاسبت و اتفاق بقدر حال
و اجمال جمع شود الابعاد و تبیین مکاسب و بهمچنین وصیت میکنم به پنج خصلت
که راحت ابدان شما و دوام سرور شما در آنست رضا بقضا و قسمت
و قمع نایره حرص و دور داشتن نفس از منافست و حسد و بغی و ترک شی

در چیزی که منفعت نباشد و فایده ندهد و بهمچنین وصیت میکنم به پنج دیگر که موجب
ببدن امن و امان باشد توطین نفس بر آنچه لابد است مثل ادای حبوب و رسم
خراج و اجتناب از بیتوته بغیر مردمان و حصانت و نگاه داشتن عورت
و شر خود از خلق و مخوف کشانیدن و حقوق مردمان شناختن و بهمچنین وصیت
میکنم با جتهاد در معرفت علوم و تعلم جمیع صناعات و عمارت آنچه مقدور
از ارض و سعی در توالد و صایای من بشما اینست والسلام ایها الناس
آنچه واجبست بر همه رعایت آن از حقوق حق خدای تعالی در احسان و ادای
وحق النفس خود بانکه متعرض چیزی نگردد که موجب منفعت باشد و منصرف گرداند
ل از آنچه سبب مضرت باشد و حق بعضی بر بعضی از شما در حسن مجاورت و بذل
معونت و حق السلطان در معرفت فضل او و حسن طاعت او و شکر بر آنچه
متولی آن شود از حسن سیرت و انقیاد در آنچ او فرماید از امن بلاد
و دفع مطامع از عباد اما حق حضرت عزت بر بندگان آنست که او را بحق معرفت
م بشناسند و بر نفس خود رضا بقضا و قدر او واجب گردانند و بر افضال و انعام
او شکر و سپاس تقدیم رسانند و در توقیر و احترام اولیاء الله که امنا و شهدا
وی اند تقصیر ننمایند اما حق نفس بر عباد آنست که تعهد کنند او را در آنچه ایشان صحت
وی در آنست و دفع اذی از وی کنند و اقوات او بوجهی که در افراط و تفریط نباشد
است مقرر دارند اما حقوق بعضی بر بعضی فضل معونت و اظهار محبت و طلب سلامت
و آنچه از برای خود خواهند از برای همه مردمان همان خواهند و مکروه خود نیز
بر ایشان مکروه دارند اما حق سلطان مناصحه او در سر و علانیه و اتیان
بطاعت و اعوان او و معرض واز نواهی او مجتنب بودن و طلاق نفوس دار طبقه از
ای اختیار رضای خدای تعالی کرده اند و جد و جهد بطاعت و عبادت او مشغول کنند

لاجرم باعلی درجات رسیده اند طایفه دیگر چون سلطان چنانچه شرط است
بجای آورده اند بعبادت و یاری او در عدل و ذب از حریم اهل مملکت قیام نمودند
وطبقه ثالث بتدبیر امور مملکت و نظر در آنچه نفع آن برعیت عاید شود مشغول اند
وچهارم آنند که نفس خود را در اقتناء اموال و اکتساب املاک و انعام گوی عزیز
صرف کرده می سازند و این چهار طایفه بهمدیگر چنان محتاج اند که بعضی اعضاء جسد
ببعضی و بدرستی که ما شما را واقف کردانیده ایم بر مصالح خود بعد از آن رئیس مملکت
آنانرا که کلفت لایزال موفق باشی از حضرت حق بنصرت و درک امل و حصول عاقبت
و ترادف نعم و تتابع آلاء که فوق آن غایت نباشد و مملکت باقی باد تا رافت
آفاق مستولی شود بدرستی که بعد از تعمیم ما رسید همچنانکه نور آفتاب
بخاص و عام می رسد و زبان کشت قلوب ما و مطمئن شد خواطر ما متفق
شد کلمه ما بعد از اختلاف حق تعالی عافیت ترا محو کرد انا دینه و لطفه

ذکر عهد نامه نوشتن اردشیر وچون وفات اردشیر نزدیک رسید از برای
پسرش شاپور عهد نامه نوشت و فرمود که مخالفت آن نکنید و بران حجت مستحکم شد
بسم الله ولی الرحمة هذا ما عهد اردشیر فکان الی ابنه شاپور حروفی
اورا از برای سلطنت گزید و لباس کرامت در و پوشانید و الی عن خلفه و ولده
وولد ولده اما بعد بدان ای پسر من که مرحبا بدان خواسته رسیدن من آنان
که شده ام که ما و شما همچنان وارد خواهد شد که بمن و خرمی و سرور و حزن و اندوه
همین صعوبت و اندوه شما کمتر باشد که ملک و سلطنت بدشواری و مشقت بدست آورده
و لکن بآسانی حاصل کنند و بلهو و لعب مشغول گردند و ملوک که پیش از شما مملکت
بلا منازع بدیشان رسیده بود نخوت و غرور ایشانرا حاصل شد با بزرگان تواضع
ننمودند و از برای کوچکان خفض جناح نکردند مثل آنها که با من مجاهدت نمودند

تا مخصوص شدند بکد و مشقت و من ممتاز شدم بخوشی و دعت و من پیش از
ملوک رشید جانم دیدم که در صلاح مملکت اجتهاد بنفس خود میکردند و میسر
نمی شد فکیف آنکس که کاهلی و تهاون ورزد لاجرم موجب اجداد و اسلاف
از برای او تعلیم کرده اند در اصلاح مملکت تا آنکه روزگار بفسادی آورد
و مملکت خراب برانکه بعد از دست میدارد دیگر بدان ای پسر من که ملک و
دین توامانند از همدیگر جدا نمی شوند ملک را از اساس لابد است و دین را از حارس
چه هر چه آنرا نگهبانی نباشد ضایع است و آنچه آنرا اساسی نیست منهدم است
و بدان که عاقلان را از زبان مضرت رسد و هیچ مضرت از آن شهرت لاغیب و بدانید
که ملک از دو چیز خراب میگردد یا غلبه مخالفان یا فساد رای و سوء تدبیر و ما را
که تعظیم ملوک خود بجا آورید ملک شما از آن مخالف و دین شما محفوظ باشد
و تعظیم ایشان آن نیست که دور وا ایستید یا دوست داری نماید و لکن
زمان برداری ایشانست و بدان ای پسر من که ارث بخیل نشاید که بود
چه بخل منتج نسیان است و نشاید که در غضب بود که غضب مولد ندامتست
و نشاید که حسد برد چه حسد موجب کمی عدد رجالست و نشاید که خائف
باشد که خوف از عجز است و باید که ساعات و اوقات روز خود را قسمت کند یک ساعت
از برای لهو و لعب و استراحت حواس و ساعتی دیگر بتدبیر مملکت و فکر صلاح
رعیت مشغول شود و کار امروز بفردا نیندازد چه حوادث روزگار لحظه
بلحظه واقع میگردد و باید که خود را از دشمنان باطن بیش صیانت کند که اعدا
ظاهری و چون اصلاح خویشتن نتوانسته باشد فرمودن در اصلاح
عامه طمع نباید و بدان که هر ملکی را بطانه ایست هر بطانه را بطانه تا تمامه
اهل مملکت بدین سبب مجتمع می شوند چون ملک بطانه خود را راست و اداشت

کافهٔ خلایق را بر ممن صعود باشد و بر تو باد از افشاء سر با کودکان و خدم و حشم
بتصور آنک ایشان را اعتماد کتمان و عدم آن نیست حذر کنی چه جمع ایشان را
خطر آن معلوم نیست اشاعت آن خواهند کرد و مضرت آن بتو لاحق گردد و بدان
که شیطان مسلط می شود بر انسان در بعض حالات غضب و حرص و نفس
خود را از آنها مصون دار چه گفته اند عاقل باید که از حریص غادر پرهیزی
و در رعایا قومی هستند که بسلطان از در نصیحت در می آیند و انساد مهم مملکت
و اصلاح خود ایشان اعداء ملوک و دشمن رعیت اند و گر دشمنی با سلطان ورزند
بحقیقت دشمن خود باشد و آنک با رعیت عداوت کند غضب خدا لاحق او گردد
و بدانید که رای و عقل و تدبیر خود شما و اگر داشتیم چه خود را نتوانستیم خالد کردن
و قضاء حق شما بدین نصایح نمودم شما نیز بآنها تمسک نمایید چه صلاح حال و مآل
شما در آن باشد و اگر نه مرا یقین معلومی که بعد از ششصد سال بسلطنت
و ملک شما منقرض خواهد شد و الا با این وصایا ملک شما با طول دهر باقی
ماند اکنون علامات زوال ملک آنست که چون ببینید کودید برای خود
کودید و متابعت هوا کنید و اکابر خود را احترام ندارید و ترک علم گیرید و آنچه
ما نگاه داشتیم ضایع گردانید و هرچه ما جمع کنیم تفریق کنید در آن هنگام
ملک شما زایل شود والسلام علی الذین المتمسکین بما رسمت لهم و وفات یافته
و مدت ملک او چهار سال و ده روز بود و در زمان حیوة هفت مدینه بنا فرمود
اند شیر حره و رام اردشیر و در قصبة الاهواز هرمز اردشیر و رنو اردشیر
و اسا باد اردشیر که آن را کرخ میخوانند و میسان بارض السواد که آن را نیز
هرمزد اردشیر میخوانند و در بحرین هار کشیر و در موصل که آن را حزه نام کرده

ذکر سلطنت مرثد بن عبد کلال شیعی گوید چون اسعد بن عمرو وفات کرد ملک

مرثد بن عبد کلال بن تبع الاقرن منتهی شد او را ذی الاعواد خوانند و قصهٔ پیغامبر
با محمد مصطفی علیه الصلوة والسلام شنیده بود و ازین جا آن بود که جنید بن عوف
برادر خود بحاجتی روی فرو کشتند ذی الاعواد ایشان را عزیز و مکرم داشته منزلی حسن
فرود آورده جنید روزی بخدمت او شد و گفت انعم صباحا ایها الملک که عارفی
بمذاهب و ناطقی بصواب و ناظری در عواقب یا حلیم سوگند بخداوند نور و حجاب
و برهان و کتاب که تو افضل انسانی که مشتی کهنه بر ثواب و امت نابی در طعان
و مزار و اسخی امم در عطایا و نهاب حاشا ملک خداوند کتاب اذ تبعه اخبار
و اولی الالباب ملک در غضب شد و گفت کیست اینک مرا بدو نسبتی بیانی گفت فدیت
مالک ملکیت مرا چگونه از نجاشی میکنی او انک از افضلست گفت بلی از برای
صاحب نخ هاشمی حلیم و فی سخی است حق تعالی او را بدین ... مبعوث گرداند
و اخبار و قصص بر وی نازل گرداند ذکر او بالا گیرد و هرگز نافذ نگردد و نور او
ساطع باشد و خاموش نشود اسم او محمد و احمد باشد بعد از مضی روزگاری ظاهر
گردد برادرش حسن را طلب فرموده و گفت برادر جنید کلماتی چند فرموده که
عروق سال مرا متحرک گردانید و تمامت با او بیان نمود حسن گفت حق بطرف
است محمد امین صاحب فصل مبین مبعوث شریعت دین بعد از ظهور حسن
دولت و ایام آواخر ذکر او مثبت است از خواب غفلت بیدار شو ملک گفت
درین حال تأملی نمایم اگر صادق باشد بسیار عطیه بشما دهم و اگر کاذب باشید
با شما آن کنم که سزاوار ستیزی ملوک باشد هم ایشان بقا ... مرثد کتب آبا
و اجداد بیاورد در کتاب افریقش بن ابرهیم این کلمات نوشته بود که
بسم الله الرحمن الرحیم منقرض گشتند عاد و ثمود و منقطع گشت از ایشان نعمت
و عادیان و ملک شدید و بعد از وشداد مقالی ... از ایشان بلاد و ارض ... العما

وبنهایت انجامید کار طسم وجدیس وحد مملکت ایشان نماند لا الیحا قبر والعیبی
وخاک شدند وبباد رفتند وآثار وحجار وبکثرت بعد از ایشان بس روزگار روزها
باشد کا پاید بعد از ایشان عظیم الشان از نسل معد بن عدنان بنور وبرهان
وبر واحسان ووحی قرآن امت نبی کریم رؤف رحیم جمیل وسیم جواد حلیم
بمکه متولد شود ودر مدینه مهاجرت کند طوبی انکه او را دریابد وبوی ایمان آورد
چون مرثد این حکایت مطالعه نمود مطمین خاطر شد جنبید وبارد ترس را از بر خود
کردانید وبخدا ایمان آورد وبنبوت محمد مصطفی علیه الصلوة والسلام اقرار کرد
بعد از چند گاه وفات یافت ومدت ملکش سی سال بود واول دربقی از ایام بعضی گفته

ذکر سلطنت شابور بن اردشیر

عبدالله المقفع گوید در زمان ذی الاکتاف ملک عجم
شابور بن اردشیر بود چون بر سریر سلطنت متمکن گشت این خطبه خواند عصمت نسبت الله
بتوفیق وحلم نیست الا تنایید ورای نیست الا بمشورت ایها الناس نفس خود را از ما لا یعنی
مشغول گردانید وانچه حلال شما نیست قطع طمع کنید ودر دلهای خود حب اخبار
جای دهید وبیرون را حرمت دارید وبرکجا کان رحمت آورید بعد از آن حواشی وعساکر
جمع کرده وبغزو روم رفت مدینه قالونه وقندوقیه را فتح فرمود قیصر با جیوش
بنجنگ او کشت وازین طرف مقاتلی عظیم برفت وظفر شابور را بود واسیر بسیار گرفت
از آن جمله بریانوس ابن عم قیصر وولیعهد کس یکی بود مراجعت کرد با هواز شد
در آن موضع چند گاه شابور رسید نزاهت ووسعت آن مکان او را از تعجب آورد شهری
بنا کرد جندی شابور نام نهاد واسیران روم را در آن متوطن کردانید بعد از آن بریانوس
را فرمود که بر نهر شوشتر که عرض آن هزار ذراع است قنطره بجهت اجتیاز خلایق
ووفور زراعت وعمارات بنا کند بریانوس بقیصر مکتوب نوشت وعلماء روم طلب کرد
چون از بنا فارغ شد او را بخیر وخوشی روانه روم فرمود با تمام علما وبمدینه میسانا

با بیکال عمارت آورد وشادشاپور نام کرد ودر فارس شاه شاپور بنا کرد ودر عمر وی
مانی زندیق ظاهر شد ومجوس را اغوا نمود شاپور در طلب او کسی را مخفی فرستاد
چندی سال پادشاهی کرد هرمز را ولیعهد گردانید وخود وفات کرد والله اعلم بالعلم

ذکر سلطنت ملوک اربعه

چون ذوی الاکتاف بجای خود بیست پسران چهار
او بزرگ گشت قائم مقام پدر شدند ودر سلطنت متمکن گشتند چون موسم حج رسید
قوم را دیدند که متوجه مکه می شدند از برای گزاردن حج عزم مکه کرده که حجر الاسود
از کعبه بصنعا نقل کنند تا حج کردن ایشان باشد با سیصد هزار سوار وصد
علم روانه شدند چون این خبر با اولاد معد بن عدنان رسید که مجتمع شدند و فهر بن مالک
بعدد ملک که ایند چون در آن وقت او سید العرب بود وسرتیل ایشان شد
تنالی شدید بین الجانبین برفت وحارث بن فهر ملک مقتول شد واز ملوک
اربعه دو بقتل آمد وچهار دیگر اسیر شد عساکر گریختند وبا نیز مراجعت نموده
چون مدان ملوک اربعه ابضه نام را بسلطنت نشاندند واو اعنقفیر لقب دادند
وبغایت سیئة الخلق بود وخلایق را جمع کرده هر که را در نظرش خوب آمدی بر نفس
خود معاودت کردی وبزنا مشغول گشتی چنانکه حامله شدند ودو پسر پیا ورد
یکی را سملک نام کرد ودیگری را عوف اکابر واشراف قوم حاضر شدند وگفتند یعنی
چه که ملکه بزنا مشغول گشته هر که اختیار کند وانرا دوجه کا اورا فضیحتی تمام
گفت برا شما درین جماعت که این چنان نیکو بید بعض ایشان تنها که آورده
ودر شهر غوغا برخاست وملکه را با آن قبیله زخم کردانیدند ودر زنجیر بر
تخت بنوبی او هر دو پسر آن جزن گفته ومدت ملک او بنجا سال بود وتصدیق این
حکایت انکه پیغامبر صلی الله علیه وسلم در وقتی که بر صنادید قریش نفرین کرد
گفت خداوندا ابوجهل وفلان وفلان را هلاک کن چنانکه ملوک اربعه بغلو ظالم

اشان را ابضه ملک کفایتی و در زمان ملوک اربعه و انضمه ملک عجم شاپور ذو الاکتاف بود
بعد از آن اهل یمن مجتمع گشتند و ملکیکرب بن عمرو بن سعد که الباس کعبه کرده بود به
سلطنت اختیار کردند و چون متمکن شد عزم غزو معد بن عدنان و اولاد او و طلب ثار ملوک اربعه
کرد مستعد قتال شد اولاد معد جمع گشتند و عدوان بن عمرو بن قیس بن غیلان که خود
ملک کرده بودند چون ملکیکرب را معلوم شد که ایشان عازم حرب اند تقاعد نمود و هر چند
اهل یمن تحریص کردند گفت من از سفک دماء محترزم چون سال ها ناسی که در وفات
نزدیک رسید مملکت به پسرش تبع گذاشت و بعد حال که ملک عجم در آن وقت هرمز بود

ذکر سلطنت هرمز بن شاپور

و بهرام بن هرمز

چون هرمز به جای پدر نشست لقب ملک نیست الا بالایمانه
و عفو نیست الا بالورع و قرابت نیست الا بالمودت ایها الناس بر شما که ما ضامنیم
منافع شما و دفع میکنیم مضار شما و حریصیم بر صلاح شما و حمایت میکنیم از اعدای شما
و مبادرت می نماییم بآنچه زیادت کند قوت شما و بازمانی بدبخت در زمان او ظاهر شد
و او را زندیقه خواند و پدرش پادشاه نشش سلخ کرده و آنگاه حشو آن آکنده و در
دروازه جندی شاپور بیاویخت چه او خود از جندی شاپور بود و هر که از اصحاب
بعد از آن او بیافت بقتل آورد و هرمز مملکت به پسر خود بهرام داد و وفات که بهرام چون بر سریر
سلطنت نشست گفت سرور نیست الا بامن و عفو نیست الا بعد القدره و لذت نیست
الا بالعافیه ایها الناس با همدیگر ملاطفت و مهربانی کنید و صله رحم بجای آورید
و در حمیت اخوان مترادف باشید و اصحاب مساعد و از حسد دور باشید
که معرض حزن است و از بغی و عدوان اجتناب نمایید که صاحب آن را در هلاک و بوار
می اندازد و چون از ملک او هفده سال بگذشت اجل محتوم نهایت انجامید پسر خود را
بهرام بن بهرام قایم مقام کرد اما بهرام چون او با رایات مشغول گشت سیرت آبا و اجداد
متغیر گردانید و تعجب و تکبر پاشش آمد ارکان دولت و اصحاب مملکت با هم مشورت کردند

که این ملک ما معمور است و در آن ظلم و تطاول مبدل کرده ایم استصلاح آنست که سر روز
منعکس از برابر او نروند چه او را از اعوان و انصار ناگزیر است بار حال افتد
چون غایب شوند با امداد آن ملک بدرگاه سرای خود هیچ آفریده ندید و نفیص که
دکاکین اسواق مقفل و هیچ آدمی نادر میان شهر نه برنفس خود خایف شد
و دانست که کار سلطنت بی رعیت متمشی نمی شود دیگر روز از ملالت هیچ نمود
روز جمع سایر رئیس القرا ثم او آمد بهرام از موجب غیبت سوال فرموده گفت
از فضیحت ظلم تو گریخته اند و غیبت من نیز بسبب ایشان بود الحمد که خود نظر
فرمای که امور تو بی وجود ایشان از پیش می رود چرا ترک سیرت آبا و اجداد
کرده و تغییر تبدیل ایشان را داده بهرام گفت ایها الوزیر با خدا عهد کردم که بعد
چنانچه دلخواه رعایا باشد معاش کنم و آنچه تو گفتی حق است و بمن صواب است وزیر رفت
و از شفقت و معدلت اشاه اعلام داد تمامت باز بطاعت در آمدند و بهرام نیز
بر صحبت عهد وفا نمود و در باب مجوسیت نظری که نکاح ام و اخت حرام است
می پنداشتند نمود رسول بخدمت ملک هند فرستاد که او دین نصرانیت بعد
تجهی در مشایخ دین خود روانه کند چون بهرام رسول که نقدیش را معروض داشته
ترتیب و ترغیب نموده دین عیسی علی نبینا و علیه السلام در آمد و شیخ دین ترغیب
نصرانی او را تعلیم فرموده اهالی مملکت نیز نصرانیت دعوت کرد لعابت نمودند
و قصد خلع کردند او نیز کتمان دین خود کرد و در مدینه نیشابور در فارس
وفات کرد و مدت ملک او سال بود و معاصر تبع بن ملکیکرب ملک یمن بود

ذکر سلطنت تبع بن ملکیکرب

چون ملکیکرب تبع بن ملکیکرب قرار گرفت تبع
تهامه نمود بطلب ثار ملوک اربعه با بنی نزار بمعه ابنا اولاد قحطان چون اولاد
معد را این حال معلوم شد امیه بن عوف که بقلمش مرو بود بر خود ملک ساختند

ابن الکازرونی

ربیعه چون دیدند که قبیله مضر بریاست مرتبه پیدا کردی مخصوص شده اند در وقت
ملوک ربیعه و معدیکرب این صورت ناپسندیده داشتند و با خود مقرر داشتند که
با گوشه نشینند و دران حرب تقاعد نمایند چنانچه تخلف نمودند مضر دانستند که
با وجود عدم معاونت ربیعه طاقت مقاومت تبع نداشته باشند طایفه از قوم بفرستادند
واز تبع امان طلبیدند بقرار آنکه هر یک ملوک ربیعه چهار هزار ناقه بوکلای بندگیش
رسانند تبع قبول کرد و بمقام خود بازگردید و از انگاه باز عداوت میانه مضر و
ربیعه قایم شد و مضر عزم محاربه ربیعه کرده اشراف ایشان همه رشید تبع مقدم
ایشان را بمیز رحلت و مخالفت و عهدی با ایشان نمود و این قرار موکد بود تا
تا زمان محمد مصطفی علیه الصلوه والسلام و ما بعد مدتی تبع را هوس غزو ممالک هند شد
صد علم ترتیب نمود و در تحت هر یکی صد هزار مقاتل و کشتیها راست کرد و بزمین هند رفت
و دران وقت پسر فور که اسکندر او را بقتل آورده ملک هند مستقبل شده بود و فریق
بمحاربت مشغول شدند تبع بنفسه مباشر کارزار گشته و از پسر فور مبارزت طلبید
چون در میدان آمد پسر فور ضربتی به تبع رسانید اما تبع بیک زخم شمشیر او را
پیاده کرد جنود و عساکر منهزم گشته بقلعه متحصن شدند تبع ماهی چند محاصره کرد
چون تنگ آمدند امان طلبیدند ایشان را امان داد و ببلاد خود منصرف شد و عمر
سی سال المدت ملکش در گذشت ملک حسان پسرش تسلیم کرد و وفات نمود و ملک
عجم در زمان تبع ذی نبی بن بهرام بود

ذکر سلطنت ذی نبی بن بهرام

چون ذی نبی سریر سلطنت را مزین کرد گفت دعامه عقل علم است و بهترین چیزی
در کارها صبر است و افضل ذخایر جود است و اعز غنا قناعت و دوستی از قرابت
انفع است بعد از ان سیرت و سنت پدرش اقتدا نمود در عدل و رعایت رعیت
و حمایت حمیت هفت سال بگذشت متقاضی اجل گریبان عمرش بگرفت و مملکت بپسرش

ذو الاکتاف

هرمز بن ذی نبی گذاشت و وفات یافت چون هرمز بپادشاه شد گفت نیکو شعاریست
عدل و خوب قوی پست امن و بزرگ لقایی پست صبر ایها الناس ای اهل بیت مملکتم
اوامر و نواهی ما را مطیع و منقاد باشید و در دلهای خود محبت ما راسخ دارید
تا دلشاد باشید و هرچه از ما بخواهید بیابید بعد از ان بطریقه پدر و عم و جد در
عدل و فضل و تربیت بر روی مقتدی شد چون هفت سال او بر کامرانی نمود پیک اجل
در رسید و حلیله اش حامله بود تاج بر شکم وی نهاد و اهل مملکت را وصیت فرمود
که اگر پسری در وجود آید ملک با نگاه دارید تا بمبلغ رجال رسد و اگر دختری
باشد شخصی از اهل بیت ملک اختیار کنید و بر سلطنت نشانید بعد از وفات پسری
تمام صورت خوش سیرت در وجود آمد در عرض ملک بر منبر ملک بود حسان بن تبع

ذکر سلطنت حسان بن تبع

چون پادشاهی مشغول شد عزم غزو عراق کرد و
با سیصد هزار سوار متوجه گشت و چون در ملک عجم ملکی صاحب شعور نبود و عجم
واهی و ضعیف بودند بمطاوعت و انقیاد حسان در آمدند و خراج مقرر کردند
یک سال در عراق اقامت کرد بعد از آن رغبت چین نمود اشراف و قبایل جنود را
ناخوش آمد و با هم مشورت پیوستند که ملک چین خواهد رفت و سفری بعید
و مسافتی دور است و از اهل و عیال و مال و منال دور خواهیم شد و معلوم نه که در
غیبت ما ایشان را چه حال افتاده بود بر عمرو بن تبع که برادر حسان بود جمع شدند
و صورت حال عرضه داشتند و گفتند شفقت نمودی بر ما قوم نیاز از جد پادشاست
اگر او را بقتل آوری ما ترا بسلطنت اختیار کنیم و از ین زحمت و مشقت خلاص
کنیم عمرو را این صورت موافق مزاج افتاد و در دلش قرار گرفت چه ملک
عقیم است گفت من از غدر شما ایمن نیستم بعهود و مواثیق و ایمان غلاظ
و شداد آن صورت را موکد گردانیدند الا یک شخص از حواشی که ایشان را انجا

لغت

بود و گفت اگر بظلم ملک را بگیرند ملک از قبضه تصرف شاپور بیرون رود بسخن او التفات کردند
انگاه آن شخص نامه مخالف صحیفه سطری چند مکتوب بر آن بیاورد و بعمرو بن
تبع بود بعث سبعه و آنرا مختوم کنانید و بخزانه داران سپرد تا بتمامت اهالی از
بر مرحیان تافتند و او را خفته یافتند بجای بکشتندش و عمرو سلطان شد
چنین عزت سهر بروی حالت که مغلوب رود حرام گشت با خوف اندیشید
که این نعمت بواسطه اغوا حمیریست بر قتل برادر و بعد هر که او را برین فعل
تیه دلالت کرده بود یکان یکان میکشت تا خلقی کثیر از ایشان بدوزخ فرستاد
و ذو رعین را نیز طلبید که با ایشان منضم گرداند گفت ایها الملک من مخالفت
قوم کرده ام بدانچه ترا بر آن تحریص کردند و عرق جنان مصمم را در نظر تو تزیین
دادند ملک گفت این حال که میداند و گواه کیست گفت بنوعی تا آن
صحیفه که در خزانه بودیعت سپرده ام بیرون آورند بفرمود تا حاضر کردند مهر از آن
برداشت و در آن نگاه کرد این دو بیت بیان نوشته بود **شعر**

الا من یشتری سهرا بنوم ۔ سعید من یبیت قریر عین
فان یک حمیر غدرت وخانت ۔ فمعذرة الاله لذی رعین

ملک او را متعرض نشد **ذکر سلطنت قلمش** شعبی گوید چون عمرو برادر و
اشراف حمیر را بقتل آورده امر عوف معروف بقلمش کنانه و مفر کرده و عامل
عمرو بن تبع که والی ارض تهامه و حجاز بود اخراج کرد و در قبضه ملکی مطلع شد
و هر سال حج میکرد ابو وفادة بن [illegible] خطبه میخواندند در اثنا یک سال گفت
بجا که گفت یا معشر العرب شما متفرد شده اید از خلایق بالهه شتی و حق
سبحانه تعالی بدان راضی نیست بلکه ایشان دری دیگر است که او را خاص
عبادت کنند و با او شریک و انباز نگیرند و تمرض اولاد معد را این حکایت

پسندیده بیفتاد و بدان التفات ننمودند و احترامی که در مواسم بجای می آوردند
ترک کردند و او را باعث برین حقوق آن بود که از کتب حمیر نعت و صفت مفاخر
محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات خوانده بود و بدو ایمان
آورده در سال دیگر چون حج کردند از اولاد معد زبان خود بنهاون منشا
نیکردند و مرتبع بنشست و گفت یا معشر العرب کو شما را بی واسطه آن مقالت درباب
من زینی پیدا شد بدرستی که مرا ازان حکایت ولایه بسبب خود نبود تا که نصیحتی
که بر من واجب بود ادا کرده ام و قلمش سی و چند سال عمر داشت و ایشان ملوک بو
که اسکندر ایشان را بر عرب تقدم کرد و نام ایشان شاپور ذو الاکتاف که زیستی و در عهد
عمرو بن تبع و قلمش ملک عجم مدتی چون ملک نماند و در اطراف شایع شد که عجم را ملک نماند کودکی
که در عهد دولت نماند عرب از هر طرفی بر ایشان چیره و دلیر شدند و در بلاد ایشان افسا
نیکردند و بنهب و غارت اقدام می نمودند و جماعتی از یمامه و بحرین و دیگر نواحی
باغارت کردند و معاشی ایشان را می نمودند و از ملوک غسان شخصی که در حیره
می بود بر سر عراق حرکت کرده و بولایت مداین آمد و ضواحی ملک در دست وی افتاد
اسیر کرده و غارت و غنایم بسیار از آن ولایتها بر شتاق بر گرفت و بمقام خود
باز گشت وان دختر خویش خواهر ملک را از سایر نسوان برگزید و بمزید محبت
و عنایت مخصوص گردانید دختری از وی متولد شد و بر سایر اولاد او عزیز بود

ذکر سلطنت شاپور بن هرمز و آن پسر که بعد از وفات هرمز متولد شد شاپور
نام کردند و او را شاپور ذو الاکتاف خواندند در اثنا روزی از صولت سلاطین
از ازدحام مردم بر سر جسر سوال کرد صورت حال بیان کردند دایه چون ادراک
بلوید تا جسری دیگر بسازند یکی برای ذهاب و یکی برای ایاب تا طریق مردم
گشاده گردد چون اهل مملکت این حکایت استماع کردند فرحان شدند و شادیها نمودند

واز قتلش وغفلتش با بعضی عرب تبعه خود هنوز روز شام نرسیده بود
که جسری دیگر ساختند وقفلیق را از مخاطره خلاص کرده بر بعضی نواحی
پادشاهانه انداختند و اصحاب عجم را جمع که تعداد در سن نه سالگی بود
برخاست وخطبه بلیغ را خطبه کرد و گفت ایها الناس ما ابناء ملوک وسلاطینیم
وشاپور نام داریم از بلوغ ما و ضبط ملک نومید مشوید باز بتصرف کنم
از این صورت مسرور گشتند وملک عجم با نهمه سال درین صفت ماند که از هر طرفی
از بلاد ایشان غارت میکردند چون شاپور پانزده ساله شد دلیر و شجاعت وی
با صفات ابطال جنود [illegible] دید اساوره وقائد هزار سوار اختیار
کرد و اعراب را از ملک خود مطرود و مخذول گردانید و هزار هزار کس از ایشان
اسیر گرفت و منقوبه خیلی کشت اهل طی بجانب حجاز آمدند وطاقت مقاومت
نداشتند قریب پنج هزار اسیر که با خود بیاورده در میانه کرخ وانبار
فرود آورده [illegible] از پی [illegible] ایشان نام که وطی را ورد ایشان ولقب
و انسال ایشان هنوز در آن مقام متوطن اند یکسال دیگر درین [illegible]
باز ساختگی کرده بدیس ضیزن غسان رفت ضیزن بمدینه حضر که [illegible] تحصن جست
شاپور نزول فرموده چند مدت بمحاربه ومحاصره مشغول گشت بعد از آن ملیکه
دختر ضیزن یک روز از بالا سور بر شاپور مشرف شد و نظر که به محبت شاپور
در دلش جای گیر شد و عاشق او شد چه شاپور به جمال و [illegible] ملوک عجم بود
از مجانیق خود عریضه بپیش شاپور فرستاد و گفت [illegible] تولم برای
آنکه [illegible] بنت [illegible] عاشق شده لم [illegible]
آیا من عهد و میثاق میکنی که مرا [illegible] احدی از نسوان ملک [illegible]
[illegible] سانم که این حصار [illegible] شاپور [illegible] فرمایش گفت [illegible]

نصودی قیام نمایم و از اشارت تو تجاوز نکنم و بدین عهد سوگند خورد [illegible] شب
دختر کنیزکان را بفرستاد تا حراس و حفظه سور میکرد و میدیدند شراب دادند
مستی کردند و گفت ملک شما را عزیز داشته و ضیافت فرموده است همه مست
شدند و بخفتند دختر کنیزکان فرمود تا فتح باب حصن کردند و شاپور با
ابطال جنود در رفت و هر که را دید از ان عساکر بقتل آورد و ضیزن را با صد
کس از اهل بیت و اشراف اسیر گرفت بامدادان شاپور بر تخت زرین نشست
و دختر بر جنبش بنشست فرمود تا اسرا را حاضر گردانیدند اول کسی که در رفت
ضیزن بود دختر خود را دید بر جنب شاپور نشسته گفت ای جهودای دختر
ویلک سلطه الله علیک آیا در تربیت تو تقصیری میکردم بدو التفات نکرد
بفرمود تا او را گردن زدند و تمامت اسرا را کشتها برکندند و [illegible] در آن
حصن بود حمل کرده بملک خود بازگشت و بفرمود تا از برای دختر قصری
منیع بنا کردند و با خیل و حشم در آن متوطن گردانید شاپور بغایت شعوف
جمال آن دختر بود چون یکسال بگذشت هیچ یک از زنان خود را بدو التفات و اختیار
نکرد درین اثنا شبی بر فراشی که حشو آن ریش طیر بود خفته بود دختر
را اضطراب تمام حاصل شد شاپور از موجب آن سوال کرد گفت در فراش
چیزی خشن هست بعد از تفحص بلیغ در میانه فراش یک ورق مورد
یافتند که در پهلوی دختر اثر آن مانده بود و گوشت و پوست خراشیده شاپور
گفت پدرت غذای تو از چه طعام میکرد گفت غذا من مغز مخ و شکر طبرزد
و گوشت مرغ چیزی دیگر نبوده و آشامیدن آن را زنجبیلی و لباس من دستنا
خز و زربافت و حریر صیف کتان [illegible] مصری شاپور چون این سخن بشنید
بنفس خود خایف شد که با پدری که او را بدین نوع رعایت و تربیت میکرد

عذر که من چگونه بدو اعتماد نمایم پس با وجود محبت نزد ما او را القصه آورده و حق تعالی
دنیا ضیزن ... شاپور پشیمان شد و ... از حرکت عمگین بود کشتن شاپور ضیزن را
اکامی یافتن بنی غسان
و چون خبر واقعه ضیزن بملک شام رسید خشمناک گشت و ... عم ... زید صد نفر
بخدمت قیصر روم رفتند و التماس معاونت کردند قیصر با پسری سانوس نام بود با صد هزار
در بخدمت یکی از هزار مقاتل ترک کرده و قبایل غسان که در شام بودند منضم گشته متوجه
حرب شاپور گشتند چون نزدیک عراق رسیدند شاپور بنفس خود با صد نفر از مرازبه برون شد
ده نفر پیلی جاسوسی فرستاد تا خبری بیاورند طلایه لشکر روم ایشان را بگرفتند
و نزد قیصر بردند از حال شاپور سوال کردند بقتل انذار نمودند یکی از آن ده نفر گفت من
سخنی دارم که مصلحت شما است اجازت فرمای که عرض دارم قیصر گفت بگوی گفت شاپور
در نزدیکی ما بر پیرون است اکنون هزار سوار مصاحب من کنند که او را اسیر کنند تو او را ببین
و میانه شاپور و سانوس از قدیم محبتی بوده و مکاتبات و رسل و هدایا و تحف میانه ایشان
جاری بود چون این سخن شنید بنمایان جمعی از ثقات خود بدو فرستاد که در زبان خود خبر کنند
و طبیعتاً ایشان معتقد ... تا بازمدائن روی ... چون خبر بشاپور رسید بجهان کرد و سانوس در
عراق بغایت مشغول شد و ... وبیک نوبت بمدائن آمد شاپور مدائن را ... که
و مسقط ... چهار هزار مرد از ... که مدائن بگاه داشتند و از هر طرفی ...
عساکر ... خلقی ... جمع آورده شاپور از سانوس التماس صلح نمود که هزار هزار دینار
بریّه ضیزن ... قبول نکرد ... غسان بقتل مشغول شدند و شاپور فرستاده
تا ترا بعوض ضیزن قتل نکنیم ... مملکت ... رفت شاپور عظیم خایف شد و ...
بیرون نمی توانست آمد ... روزی ملک روم در مقام خود نشسته که تیری بر دل
او آمد فی الحال بمرد و جنود روم خایف شده عظما نزد ایرسانوس که ابن عم و خلیفه قیصر بود آمدند
که ما با تو بسلطنت بیعت میکنیم ایرسانوس اجابت نمود تاج بر سرش نهادند شاپور

پاتشاه ... که ... فرستاد که حق سبحانه و تعالی ملک شما را بی سبب ظلم و فسادی که بالاد
و عباد ما کرد بقتل آورد و امیدواریم با شما پیمان کنید چه از طور خود تجاوز کرده اید اکنون
طعام و شراب از شما باز میداریم که پی زحمت قتال هلاک شوید جمیع رسالت با هل روم رسید
ایرسانوس گفت من امین نیستم که حرب نمایم ملک شاپور گفته را ... اگر ... راست گفته
بروم روم رویم و از قدیم میانه من و شاپور محبتی و صداقتی بوده خود بنفس خود روم
تجدید مبانی محبت نمایم که صلح کنم و از شر وی خود را و شما را مصون گردانم
با چند نفر از بطارقه بخدمت شاپور رفت و شرایط استقبال بتقدیم رسانید چون هر دو بیکدیگر
ملتقی شدند از مراکب بزیر آمدند و همدیگر را معانقه کردند شاپور بدین سبب که ...
مفارقت بر او افراخت و شادیها نمود و اهل روم را امان داد و در آن ذکر فرموده که
سبب عفو آنست که ایرسانوس را سلطنت اختیار کرده اید و اللازم آن بود که یک نفر
از شما زنده نگذاشتمی و از کار صد هزار دینار دیه ضیزن بجهت عمرو غسانی فرستاد
و با ایرسانوس گفت اهل روم مملکت ما را خراب کرده اند مدینه نصیبین را بما ارزانی دارید
قبول کرد و صلح نامه بدان نوشتند و وداع شاپور کرده بروم مراجعت نمود و اهالی
نصیبین بواسطه نصرانیت جلای وطن کردند شاپور دوازده هزار مرد از اصطخر
و چهار هزار از اصفهان با اولاد و اموال بفرستاد تا در آنجا ساکن شدند
و انسال و اعقاب ایشان هنوز باقی مانده اند و چون شاپور بجوار رحمت ایزدی رسید شاپور

ذکر سلطنت ربیعة بن نصر آورده اند که چون عمرو بن تبع اشراف صنایع و دیار حمیر را
بقتل آورد ملک آل حمیر متزلزل شد و در آن هنگام سید کهلان تمیم خود را بجمع
ملکشان شاهی حمیر و کهلان و برادر بودند چرا اولاد حمیر مملکت مخصوص اند و از ما
ابا می کنند معاونت نمایید تا ملک از تصرف ایشان بیرون آوریم کهلانیان موافقت کرده
مستعد حرب عمرو بن تبع شدند و ظفر اولاد کهلان را بود ملک از حمیر بانتزاع گرفته

چون حال را بدینگونه دید بر اسب زبا که عصا نام داشت سوار شد و بگریخت و عمرو بن عدی
هر روز سوار گشتی و براه شام رفتی و پیوسته احوال خالش تجسس کردی در اثنا یک
روز سواری دید که می آمد چون نظر کرد قصیر بود پرسید چرا جدا شدی گفت خالت
با تمامت اصحاب قتیل آمدند اکنون وقت طلب ثار است عمرو گفت تدبیر چیست قصیر گفت
من حیلتی بسازم و آن مهم را کفایت کنم آنگاه انف خود را قطع کرد و بجزیره
هند رفت و استیذان دخول کرد هند را گفتند غلام خاص جذیمه بر در است با انف مقطوع
الانف آمده است گفت اورا در آرید از موجب قطع انف سؤال کرد گفت عمرو بن عدی
بواسطه آنکه ترا از خالش ایمن بجزیره تو آورده ام رعیت که این چنین امر که
از تو بعینه خود را در ظل رافت تو انداختم تا شرایط بندگی بجای آورم اورا
استمالت داد و گفت در خدمت ما توقف نمای و اورا صاحب جمع اموال خود کرد
بنوعی رعایت و محافظت و لطف نا کسی پیش گرفت که با اظهار دلو که مزیدی بران
منصور بود بعد از یکسال استجازت کرد که مال و منال چند در عراق دارم
میخواهم که بحضرت تو نقل کنم هند دینار چند بدو داد که از عراق چیزی چند
از برای من بخر و باز آی قصیر بخدمت عمرو آمد و مبلغی وجه ازو بستد و هند
طلبیده بود باضعاف حاصل کرد و بنزد هند برد انبساط تمام او
داد و بود و خرید است و در نظرش زیبا نمود نوبتی دیگر ...
مسلوک ... قصیر بخدمت عمرو رفت و گفت
آنچه بر من بود بجا آوردم اکنون کار بتو وابسته است که یکهزار مرد شجاع از عساکر
اختیار کنی و در صنادیق در میان جوالیق با اسلحه تمام بنشانی و هر دو را
بر شتری محمول کنی تا بجانب هند روان شویم چنان کردند و چون یک میلی مدینه
رسیدند قصیر پیش هند رفت و گفت ایها الملکه بر بالای کوشک رو و شتران

زبا که چه از برایت آورده ام هند بام بر آمد و گفت ما للجمال مشیها وئیدا
بود و لفظ تمامت با تفسیر ... بود گفت با مداد نظر کنم چون
در آمد صنادیق را بگشودند و بیرون آمدند و عمرو در قصر بود بقتل او و هند
در شیب ... بین ... که از خارج داشت و قصیر آنرا معلوم کرده بود چند کس
بران باز داشته بود چون هند آن حال دید متوجه نقب شد قصیر و عمرو بر در
سابق نقب ... خاتم ... آنرا بمکید و گفت
بدست خود نه بدست عمرو و او را پاره پاره کرده و غنیمت و اسیر ... و مملکت
بدو در سلطنت بماند تا بمنذر بن عمرو منتقل گشت **ذکر سلطنت شاپور بن شاپور**
و چون کار شاپور بن شاپور ... شد گفت مردم ... را راحتی نباشد و بخیل را
مروت نباشد ایها الناس ملک خداوندان ملک ... رعایا ایم و ما
با شما معاشرت کنیم بعدل و معاملت نمائیم ... بس با نه سال کامرانی و فرمانروایی
که روزی بصید بیرون شد و در بعضی از مجاری ... طایفه از جن خیمه
بر سر وی انداختند و وفات کرد بهرام بن شاپور در ملک ... خبر واقعه
معلوم که بدین آمد و تاج و تخت ... فرمود و این کلمات ... و کار ... فرزند
بسم الله ... سبحانه و تعالی وضع سلطنت و رسم ایالت در جهان
بیان ... تا بدان استدلال نمایند عظمت و ملک حضرت عزت را
که شبه ندارد در عظمت و جلال و ارتفاع کمال و اشارت میفرماید بعدل
هر کس که اختیار محبت الله کند و در صلاح عباد و عمارت بلاد کوشد سعادت ابد
دریابد و بمراد و غبطت رسید و هر که محبت نفس و رضاء او برگزید شقاوت
ملازم حال او گشت و بذل و هوان فرو ماند و من امیدوارم که بتوفیق الله تعالی
اقتفاء آثار آبا و اجداد نمایم در معدلت و حسن سیرت و مبانی مصالح ایشان را موکد گردانم

مدت سلطنت شاپور بن شاپور ...

چه صلاح ملک ایشان بصلاح صاحبش متعلقست و استقرار تن با استقامت منوط بود شکر کنید بر آنچه حق تعالی ما را توفیق ایصال خیر و نفع بشما روزی کرد و بر آنچه هستید از طاعت متمسک باشید و یقین دانید که بطاعت و انقیاد ما حق تبارک و تعالی امر فرموده بس هر کرا طاعت او باشد عز بیست و بکمال از زمان ایالت او بگذشت بصید بیرون شد و از اصحاب منفرد شخصی قصد کرد و او را تیری بزد جز احساس موت که مملکت برادرش برد چه چو آن قصه و این التماس در زمان مملکت ابرهه بن الصباح و بعض در ملک صبهان بوده والسلام

ذکر سلطنت ابرهه الصباح

و چون ربیعه وفات کرد اشراف حمیر مجتمع شدند و بنی کهلان را گفتند که ملکی که از زمان یعرب بن قحطان با مخصوص شده است غصب کرده اید یا حق ما را بما گذارید یا حرب را مستعد و آماده باشید چه بی تقدیم انکار و اعتذار با آفارب محاربت نتوان کرد بنی کهلان ملک به ایشان سپردند حمیریان ابرهه الصباح را بر صدر سلطان کرد مدت ملک ربیعه سی سال بود و بعد از وفات او صبهان در حجر او سلطنت قائم نمود صبهان او متولی شد عمال با اطراف بلاد دکهستان تخصیص حارث بن حجر را اولاد معد و الی کرداند بس حارث بن حجر ملک خود را به پسران سه گانه خود قسمت کرد بنی اسد و کنانه را بحجر و الکه و ترحیل را قیس و تمیم و کوستان و علی را بر معه متولی کرد ابید در زمان حیوة بر پسر آن نمانند جز حارث و فات کرد بنی اسد حجر با ابنیک کشته و قیس و تمیم ترحیل را مطرود و مطارد کردانید صبهان از ین واقعه عظیم در غضب شد و سوگند یاد که البته بنی اسد و مضر را استیصال کرده و قتل ایشان نمود مضر چون معلوم کرد سه تن از اشراف بنی ربیعه رفتند بخانه سید ربیعه کلیب بن وابل رفتند کلیب گفت اهلا و مرحبا آنا ربیعه را تمام جمع کرد و ایشان گفت کیی را شرف کُف اید که نفس را در باره رضا

تا صرف کند و بعد از شما تعالی خواهر چون این حال بعدی بن حارث اکل مرار رسید بشرب مشغول بود در مشتی با زن خود گفت کلیب را چه شده است که ملوک را تهدید میکند مگر خود را از اکابر تصور میکند و خود را کرامی میدارد زنش گفت از اولاد اسمعیل عزیزتر از وی نیست عدی او را الطیر نده بیم آن بود که خشمش بر او افتد از نوبه و زاری اقتدا شخصی در خیمه میکرد شد از سوال کرد که ترا چه رسیده است قصه باری بگفت بخانه خود شد و شمشیر برداشت و عدی را بغفلت آورد از کاکلیب قوم را برداشت و بمضر ملحق شد صبهان بغفلت رسید کلیب این عم خود را استفاع زمود که بمعسکر صبهان رود و آتش برافروزد و خود و قوم بسوی آتش در شب روان گشتند چون صبح دمید بر ایشان رسیدند و مقاتلتی عظیم بکردند صبهان با جمع از اکابر در آن میان کشته شدند و باقی بگریختند و مدت ملکش سی سال بود و

ذکر سلطنت نفه حسرد بن سابور

و این صورت در زمان نفه چه واقع گشت

بود چون حسرد بر سریر سلطنت مستقر شد گفت عزیزم و مفخم باکبر و عجب باقی نماند و هیچ عملی با توانی و تأنی راست نباید و بزلل و هوا بانجل بجای نرسد و رای و تدبیر بی مشورت اعتباری ندارد ایها الناس عادت و رضی ما آنست که گناه کاران را مهلت نمی دهیم و مراقبت فرائض و خدمت نکنیم و نقل اقویا بر ضعیفا تحمل نکردانیم و توطین نفس خود ما بر امتثال اوامر و نواهی بکسید و از هر چه موجب سخط ماست مجتنب باشید تا بسلامت بمانید والسلام بعض روزگاری کار سلطنت بر و قرار گرفت و راست و ایستاد تجبر و عتو بر نهش آمد و از ادبیان وی در آن بود زنداز حسن سیرت و معدلت تمه نمود و ولایت و حکومت بکسانی که قابلیت نداشتند حواله میکرد و بغایت سیئی الخلق و المعاش و عبوس الوجه بود و با اندک کنا بی و کمتر زلتی مواخذه تشدید و معاقبتی

نجه

چه صلاح هر کاری بصلاح صاحبش متعلقست و استقرار تن با استقامت منوط
بر تشکل اید بر آنچه حق تعالی ما را توفیق ایصال خیر و نفع بشما روزی کند و بر آنچه
هستید از طاعت متمسک باشید و یقین دانید که بطاعت و انقیاد ما حق
تبارک و تعالی امر فرموده بس هر نسبه طاعت او باشد و عزت پیوست و بکمال از
زمان ایالت او بگذشت بصید بیرون شد و از اصحاب منفرد شخصی قصد کرد و او را
تیری بزد جز احساس موت که مملکت برادرش بر دو جز حوالت فرمود و این
التماس در زمان مملکت ابرهة بن الصباح و بعضی میگفت صبهان بوده والسلام

ذکر سلطنت ابرهة الصباح

بعد وفات کو اشراف حمیر مجتمع شدند
و بنی کهلان نیز گفتند که ملکی که از زمان حسن بن قحطان با مخصوص شده است
غصب کرده اید یا حق ما را بما گذارید یا حرب را مستعد و آماده باشید چه بی تقدیم
انکار و اعناد با اقارب محاربت نتوان کرد بنی کهلان ملک بیشان بسر حمیر ابرهة بن
ابرهة الصباح را برضه سلطان کردند مدت ملک ربیعه شصت سال بود و بعد از وفات
صبهان بن محرث امر سلطنت قیام نمود و جز او متولی شد عمال باطراف بلاد در کهلان
تخصیص حارث بن حجر را اولاد معد والی کردانید بس حارث بن حجر ملک خود را
بر پسران سه گانه خود قسمت کرد بنی اسد و کنانه را بحجر و آل کنده و شرحبیل را بنی
تمیم کرد و بنی تغلب و علی را بر ربیعه مستولی کردانید در زمان حیوة بر سر آن مانند
جز حارث وفات کرد بنی اسد حجر را بقتل آوردند و قیس و تمیم شرحبیل را مطرود و مطرود
کردانیدند صبهان ازین واقعه عظیم در غضب شد سوگند یاد کرد که البته بنی اسد
و مضر را استیصال کند و توجه ایشان نمود مضر چون معلوم کرد سه تن از اشراف
ربیعه بخدمت سید ربیعه کلیب بن وائل آمدند کلیب گفت اهلا و مرحبا
و ربیعه را تمام جمع کرد و ایشان را گفت کسی را شرف کرده اید که نفس و مال در راه

تا صرف کند و بعد از شما تعالی خواهد چون این حال به عدی بن حارث آکل المرار رسید
بشرب مشغول بود در مستی با زن خود گفت کلیب را چه شده است که ملوک را
تهدید میکند مگر خود را از آکل المرار تصور میکند و خود را کرامی میدارد زنش گفت از
اولاد اسمعیل بزرگتر از و نیست عدی او را لطمه زد پس آن بود که خشمش بر افتاد
از پیش وزرای اقبال شخصی بر خیمه میگذشت از و سوال کرد که ترا چه رسیده است قصه
با وی بگفت بخانه خود شتافت و شمشیر برداشت و بعضی را بقتل آورد از آنجا کلیب
قوم را برداشت و بمضر ملحق شد صبهان را نیز خبر رسید کلیب این قوم خود را استفاع
نمود که بمعسکر صبهان رود و آتش برافروزد و خود و قوم بسوی آتش در شب
روان گشتند چون صبح دمید برایشان رسیدند و مقاتلتی عظیم بکردند صبهان با
جمعی از اکابر در آن میان کشته شدند و باقی بگریختند مدت ملکش ... سال بود و
و این صورت در زمان یکسف جمه واقع گشت

ذکر سلطنت تبه حسن بن سابور

بعد چون بر سریر سلطنت مستقر شد گفت چنین و مغلب با کبر و عجب
باقی نماند و هیچ عملی با توانی و تانی راست نیاید و بزرگ پیشوا با بخل بجائی نرسد
و رای بی تدبیر مشورت اعتباری ندارد ایها الناس عادت و فضل ما آنست که
گناه کاران را مهلت ندهیم و مراقبت قرابت و خدمت نکنیم و بعلت اقویا بر ضعفا
تحمل نکردانیم و توطین نفس خود را بر انتمار اوامر و نواهی بکنید و از هر چه
موجب سخط ماست مجتنب باشید تا بسلامت بمانید والسلام و بعد از روزگاری
کار سلطنت بدو قرار گرفت و راست و ایستاد تجبر و عتو با زیش آمد و از نجه
برادران وی دران بودند از حسن سیرت و معدلت نمود و ولایت و حکومت
بکسانی که قابلیت نداشتند حواله میکرد و بغایت سیئ الخلق و المعاشر
و عبوس الوجه بود و باندک گناهی و کمتر زلتی مواخذه شدید و معاقبتی

عنیف نمودی و مجلس را از زندگان نهی و یا را نصیحت و مکالمت نمودی
و باندک عطای بی منت نهادی و چون وزیری تدبیری اندیشیدی و مکر گفتی
و با وی عرضه داشت نمودی جواب سخنان ناخوش دادی و لقی مکر و اندیشه
توجه اعتبار ندادی لاجرم هیچکس با او بحث نکردی مگر وفود و رسل
که از ملوک اطراف رسیدندی ذکر سپاردن بهرام جور بنعمان بن المنذر بعد از آنکه
یکسال از ملکش بگذشت بهرام جور متولد شد و در روز هرمزد از ماه
فروردین که آنرا نیروز مهیجی نامند یزدجرد منجمان را حاضر کرد و فرمود که تقویم
ولادت او ملاحظه کنند گفتند در غایت شادی و نهایت بخرمی خواهد بود و منشا او
در غیر ولایت پدر پرورش باشد و بعد از پدر پادشاه گردد یزدجرد
در ناصیه اش نظر بسیار نمود در خاطرش آمد که او را بمنذر بن عمرو
عدی بن ربیعه بن نصر دهد تا تربیت کند و شرف بزرگی منذر در میانه عرب
معروف بود منذر را طلب کرد و با نواع هدایا و عطایا مخصوص گردانید و
بهرام را بدو سپرد و در باب تربیت و رعایت او وصیت فرمود منذر
بهرام را بستد و بحیره باز گردید و سه مرضعه از برای او تربیت کرد یکی عجم
و دو عرب تا سه سال وبرا ارضاع کردند و در چهار سالگی فطام نمودند چون به پنج سالگی
رسید منذر را گفت استادان و معلمان از برای من حاضر گردان تا مرا
کتابت و حساب و قصص تعلیم کنند منذر گفت تعجیل مکن که هنوز
در صغر سنی و وقت آن نرسیده است بهرام جواب داد که اگر صغیر
السنم کبیر العقلم هیچ چیز را در وقت باید طلبید تا فوت نشود
منذر دانست که حق بجانب اوست فرستاد و یزدجرد را ازین حال
آگاهی داد یزدجرد مرکس از عجم که در صنعت کتابت و حساب و سایر علوم

ماهر بودند بفرستاد و منذر نیز چند کس از عقلا و علما عرب طلب نمود که
در شب و روز وا از برای تعلیم وی هر یک را وقتی معین کرد هفت
سال بهرام بدین صفت مداومت نمود و مواظبت بجای آورد مرحبه
او را تعلیم که بوده بحسن ذکا و فطنت تلقی و تعقل نموده بود
و محافظت کرده و آموخته منذر را با نواع شکر و سپاس بجای آورد و
بحسن اعتماد او ثنا گفت و معلمان را عطای وافر و صلات وافی
ارزانی داشت و با وطان خود فرستاد پس بهرام با منذر گفت
اکنون وقت آنست که مرا با آداب فروسیت و مقاتله مشغول
گردانی چه ملوک بدان از هر چیزی احوج اند و از برای مملکت اضبط
منذر طایفه جمع کرد و بخدمت بهرام ملازم گردانید تا وقتی که بهرام
در رمی و کر و فر و فروسیت متناهی و معمول علیه گشت و هیچ
سهم وی هرگز خطا نشد پس منذر را گفت بفرمای تا همه خیول عرب
حاضر گردانند تا از بهر خود از آن میان اختیاری کنم منذر گفت بخیول
عجب احتیاج چه اسبهای تازیان مرا احتیاط فرمای هر کدام که پسندیده
است قبول فرمای بهرام گفت اما احضار خیول تا از پی رستن چه
بالتجربه و احتیاط اختیار نتوان کرد منذر بفرمود تا همه آوردند
دو از آن میان مصلی و سابق بوده یکی اشقر و دیگری ادهم هر دو را
منذر به بهرام بخشید شکر و دعای وی زیاده از حد بجای آورد و قبول
کرد در این اثنا با منذر گفت منت و احسان تو زیاده از آنست که
بشکر بعضی از آن قیام توان نمود و ما المعروف الا با تمام
سرور و نشاط مرد بوسط زن است و بقاء نسل بدان منوط

درو بوط میخواهم که از برای من جاریه بخری که هم محل جماع و هم سماع باشند
و از ایشان فرزندی حاصل شود منذر خستار کنیزک خوش شکل مغنیه
بخرید و نزد بهرام آورد انگاه بهرام با ایشان بلهو مشغول
شد و لیکن ازان جواری نزد وی اعز بود و از دوان نام داشت و
هرگاه که بصید رفتی پیروان کشتی اورا با خود سوار کردانیدی و دررا
تغنی نمودی در اثنا یک روز اورا ردیف خود کردانیده بود که ظبی چند ظاهر
شد بهرام با جاریه گفت خاطرت چه میخواهد که تیر کدام موضع
وی زنم گفت میخواهم که میان سر و پای او جمع کنی بهرام بندقی بر
جبهه آهو زد پای خود بستانی را خارید تیری دیگر بینداخت
و پای و سرش بهم دوخت انگاه کنیزک را باوجود افراط محبت بزیر
انداخت از خشم این حسن تکلیفی چه اگر از عهده بدر نیامدی تفضیحی
تواستی نمودن عار بدو بازی و دیگر آن جاریه را با خود مصاحب نکرد
بعد ازان یک روز بوی پیش اشتر منذر سوار بود چهار روحشی پیدا آمد
حمله نمود یک شیری دید که بران نجه افکنده بود بهرام تیری بینداخت
و بر سینه شیر زد چنانچه ازان جانب دیگر بیرون شد و تا سوفار بزمین
نشست و شیر مرده بیفتاد و این حال بحضور طایفه از اشراف عرب بود
حمزه نجد منذر آمدند اورا اعلام کردند هوس کرد که معاینه سواری
بهرام را تماشا کند با جماعتی عرب بصید رفتند شتر مرغی چند
ظاهر شد لیکن ازایشان جدا گشت بهرام جهار تیر بدو انداخت همه
بر گردنش آمد و در میانه هر یک زیاده از دو انگشت نبود بتیر تخمین اورا
بینداخت منذر شادان گشت و سر بهرام بوسه داد و مصوری را فرمود

که صور

که صورت فعل بهرام با نعامه و حاضران در مجلس شرب مصور کردانید
باز یکبار دیگر قطعی ظاهر شدند هر یک را یک تیر بینداخت و باز دو
تیر بکمان عضو اول نه چنانچه بهم مشتبک شدند چاپ مسران عظم
تیح گفته منذر بفرمود تا آنرا نیز مصور کرده و این حکایات از بهرام در سن
سیزده سالگی صادر میشد دیگر باره جاریه با خود ستد و بصحرا رفت
و آهوی نر و ماده بدید آمدند از جاریه سوال کرد که چگونه بزنم و بکدام
ایشان زنم گفت میخواهم که ماده را نر سازی و نر را ماده بهرام را عظیم
ناخوش آمد حفیظ بر سر ماده دو تیر زد بهمچون دو قرن شد و دو تیر دیگر زد
بعرهه قرن نر را بینداخت و این ارجال کنیزک را با زنفور سنتار وسوانید
یاد که کمن بعد ازان مصاحب خود نکردانید و بهرام را بر قبایح ایحال
و قبایح اعمال پدر قطعا اطلاعی نبود رغبت دیدن پدر نمود منذر ملتو
نوشت و اجازت طلبید بهرام از حیره بمداین شد و یزدجرد از غطاطه
و غلظت طبع هیچ بری و ملطفی با فرزندان نکرده و معونتی و محبتی نمی‌نمود
جو هیات و طراوت بهرام را بدید در نظرش مستحسن افتاد گفت
بهرام قابل خدمت بر راست انکاه اورا خادم مجلس خلوت کردانید
و منذر بر خود نعمانرا با بهرام بمداین مصاحب فرستاد بعد تا ملازم وی
باشد بهرام چون دانست که پدر اورا از برای خدمت اختیار کرد نعمان را
باز کردانید و بمنذر مکتوب نوشت و اعلام کرد که در شبا روزی
چه مایه تعب باوی میرسد لیکن سطح خدمت پدر منذر اورا بر ملازمت
و طاعت و لطمال اثنال پدر امر فرمود و بی هزار دینار فرستاد که آنرا بنفقه
خود صرف کند و بخدمتکاری پدر مشغول باشد بهرام از خدمت و ملازمت

بزرگ عظیم در قلق افتاد و نهایت تنگ آمد و عیشش مکدر شد و در او رفت
قطعانی اسوه کید روزی خواب برو غلبه کرده در زیر تخت سریر بخسپید
یزدجرد او را بدید با خشم آمد و مطرود کرد و راندش چنانچه غیر از روز
عیدین نوروز و مهرجان بدر راه نمی‌دید پنج سال بدین گذشت تا روزی قیصر روم
به رسالتی ایلچی نزد یزدجرد کرد بهرام را بدان ایلچی حالی و
وضعی بدید ملول شد بهرام التماس کرد که از پدر اجازه طلبد
که باز بخدمت منذر رود برادر قیصر استجانه کرد یزدجرد راضی شد
و بهرام بخدمت منذر رفت و باز بتنعم و لذت مشغول گشت حالا
بیست و یک سال بعد [illegible] سلطنت یزدجرد برفت از بام قصر
نگاه کرد اسبی دید استاده بی زین و لجام فرمود تا آنرا بدولتخانه در
آوردند و خود از قصر بزیر آمد و پرسید که این اسب از آن کیست و
از کجا آمده است هیچ کس را معلوم نبود که جلب کوید پس فرمود که
آنرا زین کنند هیچ آفریده نتوانست یزدجرد خود زین بستند و بر پشت
او نهاد هیچ حرکت نکرد چون خواست که پاردم در زیر دمش کند یک دو
پای خود بر سینه یزدجرد زد که فی الحال هلاکش ساخت و اسب روان گشت
و ناپیدا شد و بهرام درین وقت پیش نعمان منذر بود وزرا و امرا و اکابر
و اشراف مملکت عجم جمع شدند و گفتند ما از فرزندان یزدجرد
هیچکس را بپادشاهی اختیار نخواهیم که تسلط خبث سیرت و سوء
سیرت پدر ایشان یزدجرد چه هر آینه اولاد تابع آبا خواهند بود
و بهرام تسلط آنکه در میانه عرب نشو و نما یافته است رسوم و عادات
فرس و آداب سلطنت نیاموخته باشد پس تمامت بدین قرار دادند

که بپوشند و خسرو نامی را از احفاد اردشیر بابکان بسلطنت
برگزیدند چون خبر وفات یزدجرد و صرف مملکت از بهرام بمنذر رسید
بپسر نعمان با هزار سوار از سادات قبایل و اکابر عرب با بهرام روانه
گردانید و گفت اینک من در عقب شما بترتیب آلات و اجتماع
اعراب مشغول شد بهرام و نعمان یک منزلی مداین نزول کردند و
منذر بعد هفت روز با سی هزار سوار از ابطال و شجعان و
کاردیدگان عرب ملحق گشت اهل مداین چون خبر وصول
بهرام با عساکر عرب معلوم کردند جماعتی را فرستادند و بعد از
تعظیم تمام سؤال کردند که سبب آمدن چه بود و مقصود چیست جواب
منذر که نعمت بهرام پیوسته از زیب و جاه و هیبت
و شوکت و عظمت بهرام رعبی تمام در دل او فرود آمد بهرام
ترحیب و تقریب فرموده و از اصل و نسب و نام و لقب سؤال کرد جواب
نام و نشان خود بیان نموده و ادای رسالت تقدیم رسانید بهرام گفت
اهل مملکت برمن ظلم کرده اند و باغی شده اند و ملک از من صرف کرده اند این
ملکی که پدرانم کابراً عن کابر میراث یافته اند دیگر نیاز ازان کار از ایشان
کرده اند و من [illegible] عرب را آورده لم یحق [illegible] خود را
مطلبم اگر بخصومت و محاربت تسلیم کنند اولی باشد و اگر ابا
و عصیان نمایند در بغی و ضلالت متمکن باشند و منع حق کنند
امیدوارم که حق سبحانه و تعالی مرا بر ایشان نصرت دهد جواب
چون باز گشت و ادای رسالت کرد معلوم کردند که حق با طرف بهرام است
و ایشان درین حکایت مخطی اند صد کس از بزرگان و پیشوایان فرس

بخدمت منذر فرستادند تا تمهید معذرتی نماید منذر نیز مهد تا از رای
بهرام بر تخت آبنوسی مضبب بصفایح ذهب بنشاندند و عساکر
و جنود بر قاعده صف در صف کشیدند بهرام بر تخت نشست و منذر و
نعمان از راست و چپ بنشستند و بعد از آن صد کس را اجازت دخول
دادند ایشان وظیفه تحیت بجای آوردند و باجلال و تعظیم گفتند
یا سید العرب ما را بهرف ملک از اولاد یزدجرد عیب و ملامت نمی‌آید
چه با ازین خسرو آن رسیده هیچ امنی از ملکی نرسیده از غلظت
و فظاظت و فحش در لفظ و قلت رحمت و جرات بر ارتکاب
و انهماک بجرایم و معاصی اکنون ما ایمن نیستیم که بهرام بسنت او
اقتدا نماید و سیرت او اقتفا کند لاجرم از اهل بیت ملک کسی را
اختیار کردیم و تابع و فرمان بردار او شدیم و از وی ایمنیم منذر
بهرام را گفت اولی آنست که تو جواب ایشان فرمایی بهرام گفت
آنچه از سوء معاش پدرم تقریر کردند معلوم کردم و من از وی الی
یومنا هذا غیبت بسبب آنکه معاش او معلوم و شما را درین سخن
تکذیب نمیکنم و امیدوار چنانم که هرچه او افساد کرده اصلاح کنم
و آنچه خراب کرده معمور کنانم و رعیت را بعوض مرارت جور او
حلاوت عدل ذوق بخشانم و ظلم از ایشان دفع کنم رای عز در باب
اینست اگر انصاف از نفس خود بدهید و بطاعت باز گردید و حق
میراث مرا بدیگری نکنید و حق عز و آبا و اجداد که محاولت صلاح
شما کرده و بدفع اعدا کوشیده‌اند و بر انتشار شما معاش کرده
بشناسید و مرا باین امر فرا خور نکنید در دین و دنیا و صلاح و کار

شما اولی باشد و الاحق تعالی ملک را بسه چیز من ارزانی داشته است
یکی میراث آبا و اجداد دوم خرد کاو شجاعت و نجدت و شهامت سیوم الهام
رحمت بر ضعفا و حسن بر فقرا اکنون درین لشبا اگر ما را نظیری و
شبیهی هست که بمبارزت بیرون آی اگر بر من غالب و مظفر شد ملک
او را مسلم باشد و بسمع و طاعت او قیام نمایم و اگر غیر این باشد
و طمع آنکه ملک بر ایشان بملک احق که من تسلیم کند تا رتق و فتوق
کنم و اصلاح مفاسد مخ ذکر بر شما چیزی عرض میکنم که محض
نصفت و عین معدلت است تاج در میان دو اسد ضاری گرسنه بنهیم و شیر
وحیر و آن تاج را از میان شیران انتزاع کنیم هر که اقدام نماید به
بجرات تاج را بستاند ملک او را باشد و اگر اجابت نمیکنید از حق
تعالی استمداد نموده بدین عرب که مستند همه میکنید با شما حرب
کنم و این سید عرب حق مرا طلب کند چه هیچکس از وی بمن اولی
نیست مرا او پرورده و حسن تربیت و ناد به بجای آورده جمع عقل
طفولیت شما را قلع و استیصال نمایم قوم از استماع کلمات و حسن منطق
و حلاوت لفظ و سیاست و عقل و شهامت و قوت او تعجب کردند و نفس صادق
دانستند که ملک بر وی مقتضی خواهد رسید آنگاه گفتند آنچه در باب
استحقاق ملک و قضیه حق بجانب تست و ما با دران باب انکاری
در خاطر نیست ما را اعلام کن که اگر ملک بتو راجع گردد اقتضاء معامله
بخوابی کرد گفت تخفیف خراج و زیادتی مناصب و مراتب و ادرار و
عطیات بر اهل بیوتات قدیمه و مواهب و مراتب بروا ساده
بعرابه بر مقابله و نیت بر مساکین و قبول الغزها و تجاوز از اهل

ذلانده عمارت واشاعت خیر والزم صدق دیانت نفس پس وشئون
دیجمیع امور معضله باعقلا و وحی الهی وانصاف مظلوم از ظالم
وانشیطان پرهیز واحتراز نماییم وسنن صالحه را احیا کنیم وبدع
چند مبتدع کنانیم وهرچه قضایا وحکومات شرعی باشد بفقها
حواله وفروگذاشت فرماییم وعلم ایشانرا نیکو دانم وبدین عهود
وفا نماییم واگر آنچه گفتم بجای نیاورم از ملک مبرا ام وخدا را درین صورت
بخود گواه می گیرم وبدآنچه شما را گفتم از وضع تاج بین الاسدین
راضی ام قوم آن روز بسیتها بخیمه در رفتند وآن روز وشب مناظره
کرده وگفتند ما طاقت دفع بهرام نداریم وبغیر آنچه میگوید
نمی توانیم کرد واگر برصرف ملک ازو اصرار واتفاق کنیم می اندیشیم
که بدین عرب ما اجابت کند چه ایشان تاج وتخت را حق خود میدانند
بس رای آنست که چنانچه گفت تاج درمیان شیران نهیم اگر تسند
ملک بدو سپاریم والا خلاص شویم درین صورت حکمی قرار دادند بامداد
از معسکر بهرام آمدند وبعد استجازه در رفتند بهرام از عزم
ایشان سوال کرد گفتند بدآنچه دی روز فرمودی راضی ایم موبد موبدان
تاج بستد وبرگوشه نهاد بسطام منزل موبد برفت ودو شیر بیاورد
تاج برایشان محکم ببست بهرام باخسرو گفت تاج بستان گفت
حضرت تو بدعوی آمده براقدام نااولی بهرام عمودی آهنین بستد
ومتوجه شیران شد موبد موبدان گفت بخدا بازگرد وتوبه کن انگاه بدین
حرکت اقدام نمای چنان کرد وروی بشیران آورد یکی ازان دو
اسد بر بهرام حمله آورد بهرام جستنی کرد وبرپشتش سوار شد وبهلوی شیر

بهر دوساق بفشرد وآن عمود بر سرش زد وبمرد وبران دیگر مشغول
شد واز آن عمود او را نیز ضربه بر سر زد چنانکه دماغش خرد شد
ودیگری برهمه اش نه پهلوش بفتاد پس کوشش یک شیر بدرفت
وبرسر آن دیگری زد تا مرد وبمردند بعد از آن تاج بستد وبرسر خود
نهاد واول کسی که او را به سلطنت تهنیت کرد ملک اولین خسرو بود
گفت هنا لک الله ملکک واعانک علی امرک واعطاک النصر علی عدوک
بعد از آن جمیع خلایق بدعا وثنا وتهنیت مشغول شدند ومدعیان گفتند
مطیع ومنقاد دولتی شدیم پس بهرام را بفیل سوار کرده بدند
وبدار الملک آوردند وبرسریر سلطنت نشاندند روز دیگر بخدمت منذر
رفتند واو را شفیع ساختند که از بهرام عفو جرایم ایشان درخواست
کند منذر بحضرت بهرام شتافت ودعوت التماس قوم عرضه داشت
بهرام از سر طلاقت وجه وبشاشت ملتمس ایشانرا قبول کرد
وصلح وعفو فرمود واهل عجم را خطبه خواند وگفت
ایها الناس ما اگرچه حدیث السن ایم براموراقدام نماییم الا شیوخ
کهول واهل تجارب وعقول وهرکه در ولایت با انعام سازد با او
بلیت وجهینه معاش کنیم ومادام که در طاعت ما باشید بخیر
وفضل باشما باشیم اگر کسی از فرمان برداری ما میل کند براو ابقا
نکنیم وهیچ ازان نزد ما قطیع تر نباشد ومرا ذکر وباد برسم ننوعد
وافعال وبخشم وغضب ما انداخت بجشما باکه ترک آن کنید
ومناصحت مابجای آورید انگاه این مکتوب نبشت ودر وجود که آنرا
براکابر واعیان ملک بخوانند مکتوب بهرام بسم الله الرحمن الرحیم

من الملک بهرام بن یزدجرد الی العظما و الاشراف من اهل المملکة
[illegible] برای رعیت بدرستی که حق تعالی بمنت و فضل خود ما را بر
گزید و مخصوص گردانید بملک و سلطنت و از سر رعایا و
ما را اختیار فرمود و ما را بر شما عطوف و مهربان
گردانید و همت ما را بر صلح و عفو از شما مصروف داشت و ما
همچنان در منافع شما ساعی‌ایم و در بهبود حال شما مجد و راغب
و در حمایت و رعایت و دفع اعادی شما کمر اجتهاد در میان بسته‌ایم
و در معدلت و نصفت میکوشیم و بدانید ای خلایق که ما مال
جمع نمیکنیم و نمی‌ستانیم الا از بلاد معمور و بسط ید نمی‌کنیم الا
باستصلاح رعایا پس استبشار کنید برجوع ملک بما و غبطت و
تنافس نمایید بر تسلیط و ولایت ما بر شما والسلام روز
سیوم وزرا و امرا و مرزبانان طلب فرمود و قباد جنود و اشراف
و اکابر و اصحاب ولایتها و اهل ممالک را جمع کرد و بانواع شکر
منذر گزارد و تربیت و پرورش او را تفضل و امتنان او را یاد
فرمود و در آن باب اطناب تمام نمود پس گفت هر که با من نیکویی
خواهد کرد باید که اکرام او خواهم داشت و منذر خواهی نمود باید که تعظیم
و تکریم منذر بتقدیم رساند هیچ کس باقی نماند الا که با منذر بتحف
و هدایا و صلات و عطایا پیش آمد از ذهب و فضه و جواهر
نفیسه و ملابس و مراکب سنیه بعد از آن بهرام خود نیز بانواع
اضعاف آنها بدله و اشراف عرب که با منذر بودند هر یک را فراخور
علی حد عطایا ارزانی داشت و نعمان منذر را بر جمیع ممالک

تازی گردانید و بلاد عرب را در تحت تصرف او آورد و تاجی مرصع بجواهر
و یواقیت و زبرجد و مرجان بر سر منذر نهاد بسر اجازه فرمود
که باز بملک عرب منصرف شود و از در خواست نمود که نعمان را نزد
وی فروگذارد تا بدو مستأنس گردد منذر نعمان را نزد بهرام
متوقف گردانید و خود بحیره رفت و عمال یمامه و بحرین و عمان و
تهامه و یمن و حجاز و سایر بلاد عرب روانه داشت و همواره ملوک
عجم حق گزاری منذر و اولاد وی بجای آوردند و ایشان را عزیز
و مکرم و معظم میداشتند و منذر دو پسر بود نعمان مهتر یکی ازین
منذر عمرو و بروایتی دیگر نعمان بن منذر بن امری القیس بعد از آن بهرام
خسرو را که بعد از یزدجرد ملک شده بود طلبید که دفع مهمات و
حاجات و ملتمسات خود را دفع کند بموجب التماس که بهرام تمام
مبذول فرمود و خراج از او برداشت و بعد از ضیاع و معاملات او را
انطلاق گردانید و در آن سال از مجموع رعایا خراج و سایر زکات
را نیز فرمود و تفحص نمود هر کرا ضامنی یا کفالتی یا دینی بود از
بیت المال ادا کرد و قرار فرمود که در عام مقبل و سال مستقبل
خراج یک نیمه مقرر باشد و زیادة مطالبت نکنند پس در ایام
بیستاد از عمرت ماه مال کسر و ر و فوج عبور گشت بعد از آن
ثلاثة باطراف و اکناف روستاق و اسباب سیاست مهیا گردانید
[illegible] و سلطنت کار مملکت را استقامت پذیرفت بلهو و لعب
مشغول شد و آنرا بر همه اشیا مقدم داشت و اختیار کرد
و همگی همت مصروف شرب و صید گردانید رعیت زبان تعییر و عتاب

دراز کشد هر که در حوالی مملکت بود بملک طمع در پیوستند و قصد
که از تصرف وی انتزاع کنند و اول کسی که بر مقابره مبادرت نمود خاقان
ملک ترک بود که با سیصد هزار سوار متوجه عجم شد و بخراسان آمد
و غارت و قتل و سبی بسیار کرد و چون این خبر برعایا رسید بغایت
حیرت و تشویش نموده بخدمت بهرام رفتند و گفتند تا از وصول این خاقان
واقعه رسیده که از این صید فلان باید که ترا مشغول دارد . برخیز و مستعد
حرب و مقابله او شو تا بلاد تو خراب نکند و ملک موروث از قبضه تصرف
تو بیرون نرود بهرام گفت حق تعالی اعدا ما را مخذول و منکوب
میگرداند و شر ایشان از ما مکفوف میدارد و ما امور خود را بوی
تفویض کرده ایم و بدان اعتماد حاصل کرده و توکل نموده در جمیع
حالات و باز بحال خود مشغول شد بعد از آن اظهار کرد که بجانب
آذربیجان خواهم رفت بطلب صید انعسا که هفت هزار تن غلامان اختیار
کرد و برادر خود نرسی را خلیفه ساخت و خود سوار شد و طبل
باز و کلب سلوقی در صید و بازی در آن دست گیرد و اصحاب را گفت
که هم بدان ری و صیاد بیرون روند چنانکه هفت هزار کلب و هفت هزار
باز و هفت هزار طبل باز مصاحب کرده جمیع منازل صید کوی
اصحاب مملکت را یقین شد که بهرام از خاقان بگریخته است
و ملک تسلیم کرده رای ایشان بر آن قرار گرفت که رسولی نزد خاقان
فرستند و تحفه و هدیه چند روانه دارند و اظهار مطاوعت و متابعت
نمایند و امان طلبند تا شر وی از ایشان مکفوف و مدفوع گردد
خاقان در بلاد توس بود که رسول و مکتوب عجم بدو رسید

و کیفیت بهرام معلوم که مغرور شد و از سر تانی تمام می آمد بهرام از
آذربیجان بجانب دیلمان روان شد تا بحد طبرستان بعد از آن به
ساحل بحیره بابل گشت و در درون نسعان می شد و در شب راه
میرفت و از وحوش و طیور چندان صید کرده بود که در حد عد
نمی آمد و آنها را زنده با خود می برد تا بر کوهی بالای معسکر خاقان رسید
شب آنجا بود چون صبح شد بفرمود تا آن طبلها را یکدفعه فرو
کوفتند و طیور و وحوش سرح شدند و باز طبل بر ایشان انداختند
تمامت در لشکرگاه خاقان بزیر آمدند اتراک چیزی دیدند که مرکز
مدة العمر مشاهده نکرده بودند متحیر و متفکر و متعجب شدند و زمین
از آواز طبول در ارتعاش و زلزله آمد گمان کردند این مقدار باز و کلب نباشد
الا با هزار هزار سوار فی الحال آیة الفرار برخواندند و احمال و اثقال
بجا گذاشتند بهرام در ساعت از کوه بزیر آمد اتراک تصور کردند که یکی
ایشان منقله و مقدمة الجیش اند همچنان منهزم بودند
بهرام در عقب ایشان می تاخت و هر که را می یافت میکشت
در این اثنا بخاقان رسید مرغ جانش را از قفص قالب جدا کرده اند
و او را با سایر خدم ملحق گردانید و زنش خاتون را اسیر گرفت
و بقایای سیف را از خراسان تعرض نکرد باز نگردید و غنیمتی
از حد متجاوز بدست او افتاد بقایا اتراک بهرام التماس کردند تا
در میان مملکتین حدی معین فرمایند که از آن تجاوز نکنند بهرام بفرمود
تا منارهٔ چند بزرگ بنا کردند تا علامت حد و سامان باشد و
بدار الملک خود مراجعت فرمود و تاج و قبا و کمر خاقان از برای

متدرجون فرستاد واز بحم سال تمامت خراج مرتفع گردانید بشکرانه این
فتح دو روایتی دیگر چنانست که بهرام منادعه رخاقان شبی خبر آورد و اورا
بکشت و غنیمت یافت والله اعلم بحقیقة الحال بهرام سی هزار دینار
بفقرا و مساکین داد و کسانی که درین قضیه او جا مردانگی بجای آورده بودند
و ثبات قدم نموده بانواع هبات و عطیات مخصوص گردانید پس
بوصف فتح نامها باطراف فرستادند و نسخه این بود مکتوب
بسم الله ولی الرحمة من الملک بهرام بن یزدجرد الی ولاتنا
عامله فی الارض کذا اما بعد حق سبحانه و تعالی بمن لطف خود قلوب ما بر رعایا
عطوف و مهربان گردانید و در سینه ما محبت اهل طاعت راسخ
و دائم کرد و الهام بسط عدل و بث نصفت و نشر فضل و مرحمت
فرمودتا که اجتهاد در مصالح و منافع عباد و بلاد و صیانت ادیان
در میان جان بستیم فله الحمد علی ذلک دیگر بدانید که ما سه سال
متوالی خراج از شما برداشتیم و عمال و ولایات را امر کردیم که اسامی فقرا و مساکین
و ارباب خاندانهای قدیم نوشته نزد ما فرستند تا قضای دیون ایشان
کرده از خلق مستغنی گردانیم بنابرین شکر و سپاس حضرت عزت
بجای آورید و تمام عافیت و دوام امن و سلامت و استقامت از
ما التماس نمایید و در آنچه مصلحت شماست سعی کنید و بر زیردستان
شفقت نمایید و عقد و پیمان از ما مخفی بیرون کنید و بزرگان را
وظیفه توقیر و احترام نگاه دارید و بر کوچکان رعایت آورید و در معاملات
و فا نگاه دارید چون درین خصال حسنه صلاح امر شماست و بدرستی
که حق سبحانه و تعالی این ملک را با پاسبانی رعیت و حسن دعه و طمانیة

و سبوح خیر و عافیت با ارزانی داشته بود ابلیس لعین را این معنی
ناخوش آمد و بحسد انداخت خاقان را وسوسه و اغوا کرد تا
با جمیع اتراک بمملکت ما هجوم کرد و بکثرت عدد و عدت خود مستظهر
گشت چون خبر وصول او بمسامع اهالی مملکت ما رسید مرعوب
و خایف گشتند و از کثرت جنود خاقان و قلت عدد ما عظیم
هراسان شدند و بتدبیر صلح مشغول گشتند پس ما بخدا کار خود
مفوض کردیم و بدو التجا نمودیم و یقین دانستیم که کم من فئة
قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله والله مع الصابرین بعد از آن
بجانب آذربیجان و دیلم و جیلان روان گشتیم و بزمین طبرستان
بالای معسکر خاقان با شرذمه قلیله رسیدیم و ایشان ایمن و فارغ
در مخیم خود آسوده بودند و از ما هیچ خبر نداشتند و ذکر ما
بمسامع ایشان نرسیده بود ناگاه بر سر آن بغاة طغاة عصاة
تاختیم و بطعن رماح و ضرب سیوف دمار از روزگار ایشان
برآوردیم ثبات و قرار ایشان نماند فرار و هرب اختیار کردند و بر
عسکر ایشان محتوی شدیم و اموال و غنایم بسیار روزی ما
شد لاجرم شرایط حمد و وظایف شکر پروردگار عزت شانه
و عظم سبحانه تقدیم رسانیدیم دیگر آنکه تبارک و تعالی از اهل
ملت و دین بما رسیده است که حق تعالی ملوک را بواسطه
معدلت بی‌وسه رضوان می‌فرستد که کمترین آنها را دخول خلود
جنة است از حضرت عزت التماس توفیق و معاونت می‌نماییم
بر آنچه موجب رضای او باشد و ما را بدو تقرب کند و نزدیک

گردانید و السلام چون فتح نامه باطراف رسید وخلایق مستبشر
شدند و بخذلان اعدا ملک فرحان شدند دیگر منجمان بهرام را
گفته بودند که مدت ملک تو سی و شش سال باشد تصور کرد که شصت
و سه سال و مقصود ایشان بیست و سه سال بود جز آن مدت از
سلطنت او بگذشت یک روز بصید بیرون شد بگوری وحشی ظاهر
شد در طلبش بتاخت در میانه راه جایی بود خود و اسب در آن
افتاد در میانه وحل ناپیدا شد خلق انبوه بر سر چاه جمع شدند
و نتوانستند که جسد بهرام اخراج کنند چندان خاشاک و وحل بیرون
آوردند که کوه کوه گشت و قطعا اثر بهرام و اسب نیافتند انگاه
وزرا و امرا و اکابر یزدجرد پسرش را بسلطنت اختیار کردند
او بسیرت آبا و سنت اجداد بنشر معدلت و بث مرحمت قیام نمود
و بعد از وی چند منذر بن عمرو از دنیا رحلت کرد در حالت نزع
نعمان پسر را خلیفه خود گردانید و نعمان بجمال و کمال و عقل و کفایت و فهم
و کیاست بر اقران خود متفوق بود چون مدتی از ملک او بگذشت
او را امرؤ القیس در وجود آمد فرزندی رشید عاقل کافی … در
زمان حیوة نعمان وفات کرد و پسری ازو بماند منذر نام چون نعمان را ایام
عمر باخر رسید منذر بن امرء القیس را که نبیره او بود قایم مقام
سلطنت گردانید و او نیز بعد از خلافت نعمان بسی سال چند
و ایام ایشان نیز منقضی شد و دولت ایشان منقرض گشت

ذکر سلطنت صهبان بن محرب

شعبی روایت کند که در زمانی که خسرو بن شاپور و بهرام جور

صهبان بن محرب ملک یمن بود چون اولاد معد بن عدنان او را بقتل
آوردند ابرهه بن الصباح ملک شد و او مردی جلد قوی صاحب
ثروت بود و شوکت و عظمتی تمام داشت عزم غزو معد
بن عدنان بطلب ثار صهبان بن محرب نمود دویست هزار
سوار جمع کرد و متوجه شد و خبر بکلیب بن وایل رسید
او نیز اولاد معد را مستعد داشت و مستعد حرب و قتال گشت
در موضعی که آنرا کلاب میخوانند عساکر بهم رسیدند مقاتلتی
عظیم بین الجانبین واقع شد و غلبه و ظفر کلیب و اولاد معد را
بود بر اولاد قحطان و ابرهة بن الصباح و تمامت اصحاب یمن
منهزم گشته ببلاد خود باز گشتند و این صورت در زمان امرء القیس
بود و او بجانب روم بخدمت قیصر رفت و استمداد لشکر کرد بجهت
درک ثار پدر و اعمام قیصر او را معزز و موقر داشته وعده نصرت
و امداد کرد و قیصر را دختری در غایت جمال بود با امرء القیس
پنهان مخاطبه و مراسله کرد قیصر را از آن حال معلوم شد بفرمود تا
جامه دوختند و مسموم گردانیدند و بنزد امرء القیس فرستاد
امرء القیس تصور عنایت و عاطفت کرد و جامه در پوشید و
زهر بر اعضاء او اثر کرد و تن او پاره پاره شد و بمرد و ابرهه مدتی
دیگر در ملک بماند و توقع اخذ ثار نکرد و کلیب در حربی که میانه
بنی بکر وایل و بنی تغلب واقع گشته بود مقتول شد و آتش آن
حرب چهل سال میانه قبیلتین قایم بود و منطفی نمی گشت بعد
از آن ابرهه متجبر شد و بر حجاز و تهامه و اولاد معد استیلا یافت

قبل از وصول بملک شد ومدت ملکش پانزده سال بود وبعد ازوی
ملک بیمزاری اش دوسنار رسید واو مردی بغایت فاسق
ومنهمک بود در معاصی ومرتکب فواحش وبا امارد لواطه
وزنا میکرد واز زنان دست باز داشته بود وچون اورا از جمال
پسری خبر اخبار کردندی فی الساعة اورا احضار کردی وبدان
فعل قبیح مشغول شدی درین اثنا پسری از ابناء ملوک حمیر ظاهر
شد وببلوغ بکمال رسید ودر حسن وجمال اعجوبه عصر گشت
وزرعة بن کعب بن کنف نام او بود چون دوسنار را حال او
معلوم شد فرستاد وطلب کرد که باوی نیز همان کند که با دیگران
این زرعه پیکینی در ساق موزه پنهان کرد وبرفت ملک اورا
برفراش سلطنت در جنب خود نشاند ودست بدو دراز
کرد زرعه کارد بیرون آورد واورا ضربتی زد وسرش ببرید
وبدست گرفته بیرون آمد حرس ودربانان وی را قاعده
چنان بود که هر پسر که از پیش ملک بیرون آمدی گفتندی تر است
یا خشک مقصود ایشان تعییر وسرزنش وتعریض بود با زرعه
نیز همین سبیل مسلوک داشتند زرعه سر ملک پیش ایشان
انداخت وگفت معلوم کنید که من تر وخشکم یا یابس پس اهالی
مملکت این زرعه را ذونواس لقب کردند وبر تخت نشاندند

ذکر سلطنت فیروز بن یزدجرد

چون یزدجرد بن بهرام بانزده سال بسلطنت قیام نمود برحمت
حق رفت ودو پسر بجا گذاشت هرمزد وفیروز هرمزد با وجود صغر

سن بملک غالب گشت فیروز بگریخت وبملک هیاطله رفت
وآن بلاد بطخارستان وکابل موسوم است پس در خدمت
ملک هیاطله از ظلم برادرش شکایت کرد واستمداد واستظهار
نمود ملک گفت ظلم امثال غربا اکابر از آن جمله نیست که هیچ عاقل
بدان راضی شود ولکن اگر ترا معاونت نمایم مرا چه خدمت خواهی
کرد فیروز گفت بنده وخدمتکارم وهرچه باشد صدقه تو خواهم
دانستن واز آنچه اشارت ودر وسع تو باشد تجاوز نخواهم نمودن
ملک هیاطله بلاد طالقان را که سرحد مملکت او بود التماس کرد
فی الحال اجابت نمود وبدان صورت عهد کردند وعقد صفقه
بستند وملک هیاطله لشکری جرار خونخوار با فیروز
بجانب عجم روانه کرد فیروز بدان آمد وهرمزد را بقتل آورد
وبسلطنت ومملکت متمکن شد واین واقعه در زمان قصی بن کلاب بود

ذکر قصی بن کلاب

وابتدا امر قصی بن کلاب چنان بود که چون بحد بلوغ رسید از قوم
خود که تهامه بودند جدا شد وبجانب حرم ومکه آمد ومتوطن آن
حرم گردید هنگامی بنی خزاعه بودند دختر رئیس ایشان حلیل بن
حبشیه را بعقد نکاح آورد ودر مکه اقامت کرد عبدمناف وعبد
العزی از وی در وجود آمد چون فرزندانش نشو ونما کردند
ومالش وافر گشت وقوت وشوکتش زیاده شد گفت بتوطن مکه
[illegible] من وقبیله ام از خزاعه احق واولی ایم بجهة قرابت
اسمعیل بن ابرهیم خلیل صلوات الله وسلامه علی نبینا وعلیهما

[illegible]

و نهب ما لک که اسکندر ملک عرب کردانید بود و بتوسط حرمت
داشت چون ایشان رئیس قبیله بود این داعیه در توقف میداشت
چون او وفات که قصی قوم خود را جمع کرده و مستعد حرب خزاعه
شد در وقت موسم حج بسر رئیس حلیل که خواست قایم مقام پدر
متولی امر حج کعبه قصی او را مانع گشت و گفت بدین شغل و منصب
من از تو احقم این حکایت در میانه ایشان بنزاع و قتال انجامید
چنانچه خلق انبوه از فریقین مقتول شدند و بحکمیت حارث
بن عوف که سیدی از سادات عرب بود راضی شدند پس حکم
کرد که قصی از خزاعه بخدمت اولی و احق است و خزاعه باید که
تعلل کنند و هم بعضی فرو گذارند و خونها که در میانه واقع شده
در گذارند از هر دو طرف و در آن باب معاضدتی نمود خزاعه هر چند
بدان صورت راضی نبودند اما چون از تشنیع قرار داده بود هرگز
از حکم حارث تجاوز نمایند تدبیر عاجز گشتند طوعا و کرها جرم
را بقصی فرو گذاشتند و خود موضعی دیگر نقل کردند و از آن روز با ز
قصی را با قوم قریش لقب دادند بتوسط اجتماع ایشان
بمحاربه خزاعه و قریش در لغت اجتماع است و بعضی دیگر گویند
قریش بسبب عز و شرف و منعت و غلبه ایشان را گفتند چه قرش بحر
جانوری عظیم الهیکل است که او را قریش میخوانند و پادشاه
دواب بحر است و هر جانوری که در دریا باشد آنرا خورد و
مضرت رساند پس قصی حرم را در میانه قوم بخش کرد و سهم منقسم
کردانید و بنی خود و فرزندان زهره بن کلاب و ربیعه بنی تیم بن کعب

و بنی بنی زهره بن غالب و بنی بنی عدی بن کعب و بنی محارب
و بنی حارث و بنی خالد نضر کنانه ببطواهر مکه نزول کردند و از ان
جهت ایشان را قریش ظواهر خواندند و بنی زهره بن الحارث در میانه
بر وادی صفرا توطن کردند و بنی حارث بن الصلب بن مالک
بن نضر بن کنانه در نواحی تهامه متفرق شدند و الی یومنا هذا

ذکر زرعه ذی نواس

زرعه ذوی نواس چون دو کسنا را بحلت قتل کرد و بسلطنت
متمکن شد ترک عبادت اوثان و پرستیدن اصنام نمود و بدین یهود
در آمد و سبب آن صورت این بود که در یمن آتش کده بود و اصنام
را می پرستیدند و در ان آتش کده دریچه بوده هر روز از میان آتش کده
بیرون آمدی و از ان دریچه بمقدار دو فرسخ روان شدی و نابدید
گشتی در یمن آن جماعتی از یهود حجاز نزد ملک رفتند و گفتند این
عنق که از آتش پیدا می شود شیطانیست که شما را اغوا و اضلال میکند
اگر اجازت فرمایی بیان این صورت بحضرت تو تحقیق کردانیم زرعه که اجا
زت یهود با ملک سوار شدند و توریه با خود بردند و چون گردن
از آتش کده پیدا شد توریة میخواندند و آن گردن اندک اندک باز پس
می شد تا تمامت در آتش کده رفت و ناچیز شد همچنان توریة می
خواندند آتش در لحظه خامد و منطفی گشت ملک چون ان حال
مشاهده کرد بدین یهود منتقل که و اکثر اهل یمن موافقت نمودند
الطایفه اندک از عدن و حضرموت ملک با ایشان غزا کرد
و جمله را بقتل آورد و تمامت عرب را بدین یهود دعوت که

هرکه بقول نبی که با ایشان محاربت می نمود در آن عصر اهل
نجران نصاری بودند وابتدا دخول ایشان در نصرانیت آن
بود که از بقایاء حواریان شخصی فیمون نام بنجران رسید و
در آن هنگام ایشان عابد وثن بودند مثل سایر عرب و در
الْوَثَنُ بت
میانه بلده نخلی طویل طری بود واصنام معبوده خود را
بدان نهاده بودند و روزهای شنبه در پای آن نخل عید میکردند
و آن درخت را بانواع لباس مزین میکردند و زیورها بر وی
می انداختند وانعام بسیار ذبح میکردند و شرب و شادی
می نمودند پس فیمون حواری در آن روز بایشان آمد و آن حال
بدید ندا کرد که ایها الناس شما بر طریق خطا وسبیل ضلالید
ترک بت پرستی کنید و بدین حق یعنی ملت عیسی بن مریم که
روح الله و کلمه است متمکن شوید ملک نجران عبدالله بن الثاف
گفت دلیل تو بر حقیقت دین نصرانیت چیست فیمون گفت
از حضرت عزت درخواست کنم که بادی بفرستد و این نخل را از زمین
بر کند و بدور اندازد ملک گفت دعا کن تا صدق تو ما را معلوم شود
فیمون بگوشه رفت و دو رکعت نماز گزارد و دعا کرد حق سبحانه
وتعالی ریحی عاصف بفرستاد و آن نخل سر قطع شد بعد
از آن جموع ایمان آوردند و ترک بت پرستی نمودند خبر این حکایت
بذی نواس رسید و فرستاد و ایشان را بخلع نصرانیت و قبول
یهودیت امر فرمود ایشان ابا کردند و در دین خود صلب و راسخ
ماندند ذی نواس لشکر فرستاد تا ملک ایشان عبدالله الثاف را

ضربه بر سر زدند هلاک شد و وادابهاء شهر را بر هیزم کردند
و آتش افروختند و تمامت اهل نجران الا معدودی قلیل در
آتش انداختند و اموال و اسباب ایشان غارت کردند و در
سور شهر نقبی کنده و عبدالله بن الثاف را مرده بر پای بداشتند
و بعمودها محکم بکردند و دست راستش بدان ضربه که در سر
داشت نهادند شعبی گوید اصحاب اخدود که حضرت عزت
در قرآن قدیم و کتاب کریم خود ذکر ایشان فرموده اصحاب
ذو نواس بودند که آن حرکت با اهل نجران کردند چنانکه
قتل اصحاب الاخدود النار ذات الوقود الی واله علی کل شیء شهید
وجماعتی از مسلمانان در زمان امیر المومنین عمر خطاب رضی الله عنه
بحفر عبدالله الثاف رسیدند و سبب آن بود که عامل
نجران بحضرت امیر المومنین نوشت که جدارها از جدران سور نجران
بی رخنه و زلزله بجا نابغتت افتاده و منهدم شده است محرر فی — الله عنه
جلیل یافتند که حضور موذن مسلمانان اجراء اذان و شهادة
گفته است آن جدار از هیبت نام با عظمت حضرت عزت وتبا — ید
مسلمانان از جای بیفتاد چون بر مضمون مکتوب مطلع گردد
اساس آن حایط را چندانکه مقدور بشر باشد حفر کنند
و مرده ظاهر شود اخبار کنند چون قدری واکاویدند شیخی
جمیل الوجه ملیح العین مانند کسی که در خواب باشد دیدند
موی سر و لحیه اش برقرار و هیچ متغیر و ریخته نگشته و
بر سر زخم شمشیری داشت و بدست راست آنرا محکم

واستوار گردانید چون حرکت و پا از جراحت دور گردانید در حال
خون روان شد باز دستش بران موضع نهاد خون بسته گردید
عامل آن نجران به امیر المومنین رفع کرد فرمود که آن شخص را از موضع
جدار نقل کنند و بعد از غسل و تکفین نماز بر وی گزارده در موضعی
مناسب مدفون گردانند و اسقف نجران را عمر خلافت نوشتند
بموجب فرموده بتقدیم رسانیدند چون اسقف نجران با امیر المومنین
پیوست از قصه آن مرد سوال کرد اسقف گفت از آبا و اجداد
بما رسیده که یکی از ملوک یمن زرعه نام و ذی نواس لقب
با عسکر خود بمدینه ما هجوم کرد و ملک ما عبد الله بن الثامر که موحد
بود و با خدا شریکی نمی ساخت و ملت عیسوی داشت
بدین یهود دعوت کرد او قبول ننمود ضربه شمشیری بر سر
او زدند در ساعت مرد پس تمامت قوم را جمع آورد و
در میان وادی آتشی عظیم افروخت و ایشان را در آتش انداخت
تا سوخته شدند عمر رضی الله عنه گفت الحمد لله الذی هدانا للاسلام
ومنّ علینا بمحمد علیه الصلوة والسلام و اسقف را اجازه داده

ذکر استیلای حبشه بر یمن

علمای حمیر گویند چون ذو نواس از حرکت شنیع با اهل نجران کرد
شخصی از اهل نجران ثعلبان نام بگریخت و بخدمت قیصر
روم رفت و صورت واقعه نجران و ذی نواس بیان نمود
و گفت انجیل را بسوخت و بیعه و کنایس بر کند و خراب گردانید
و هرچه از موجبات هتک حرمت نصاری بود هیچ فرو نگذاشت

و لشکری بطلب ثار و انتقام ایشان طلب کرد قیصر گفت بلاد
شما از ما بغایت دور است عساکر ما بدان جانب حرکت نتوانند
کرد ولکن بملک حبشه که بر دین ماست چیزی بنویسیم و واقعه
که در دین نصرانیت رسیده است بدو نماییم و التماس کنیم
که تعصب دین نصاری نگاه داشته با آن ملک غزا کند دوس
ثعلبان گفت رایکم اعلی واصوب پس مکتوب قیصر بستد
و بخدمت ملک حبشه رفت و برسانید چون مکتوب مطالعه
فرمود از دوس ثعلبان قصه سوال کرد و گفت میخواهم که
بشافهه معلوم کنم او تمامت حکایت تا آخر قصه بیان نمود نجاشی
در غضب شد عم زاده خود ارباط نام را با هشتاد هزار سوار
بیمن فرستاد با ساز و سلاح و وصیت فرمود که چون ظفر
یابید هیچ فرد از افراد یهود نگذارید بلکه تمامت را بضرب شمشیر
آبدار بدوزخ فرستید ارباط بسفینه از بحر عبور کرده بر
بساحل برآمد بفرمود تا جملگی سفاین بسوختند و ناچیز گردانیدند
تا تمامت عساکر توطین نفس خود براحدی الامرین بکنند اما
الظفر فهو المراد واما الهلاک ذی نواس چون هجوم لشکر حبش
را معلوم کرد باستقبال بیرون آمد و در کنار دریای عدن
بهم ملتقی شدند ارباط جنود خود را گفت بحر در خلف
و شمشیر و نیزه در پیش است غیر از مصابرت بر موت تدبیر
و چاره نیست انگاه روی بهمدیگر نهادند و مقاتلی شدید
بین الجانبین واقع شد عاقبت حبشه مظفر و منصور شدند

وضعی الناس منکوب و محزون با دو سر نیز بر بخت حبشه از
عقبش تاختند چون نزدیک رسیدند از اسب بزیر آمد و خود
را در بحر غرق گردانید و آن حال بر قلت شان ایثار نمود ارباط
با اصحاب حبشه در صنعاء یمن نزول کرد و انواع انعامات و صلات
و صدقات اکابر یمن را ارزانی داشت و ضعفا و اوساط الناس
را ملتفت نشد و محروم گذاشت مساکین از ین معنی نهایت غمگین شدند
و بخدمت یکی از امراء جنود نجاشی ابرهه نام رفتند و شکایت کردند
و عرض حال خود نمودند ابرهه خشم کرد و با ایشان بمخالفت ارباط
مخالفت نمود و اظهار عصیان کرد اکابر و اشراف تابع ارباط
گشتند و سفله و اوساط الناس با ابرهه همداستان بودند
لاجرم میان خلایق از فریقین نقل آمد ابرهه نزد ارباط پیغام که
گروه حبشه و یمن را بواسطه من و تو بکشتن مده بیا تا هر دو مبارزت نمائیم
هر که غالب شود قبول ملک شود ارباط تیغ بر روی ابرهه زد و بشکافت
ابرهه شمشیر بر سر ارباط زد بدو نیم شکافت انگاه ابرهه ندا کرد که یا معشر الحبشه
پروردگار ما خداست و پیغامبر خدای مسیح پیغامبر ماست و ملک نجاشی
و صورتی که میان من و ارباط واقع شد بواسطه آن بود که تسویه میان
خلایق نگاه نداشت و خدای تعالی بدان راضی نیست تمامت گفتند
سمعا و طاعة اوامر و نواهی ترا مطیع و منقادیم و بحکومت مشغول شد
چون خبر قتل ارباط نجاشی را معلوم شد از غضب بخود بجوشید و گفت
ابرهه بدانجا رسید که عم زاده مرا کشد و حال آنکه او یکی از
ازاد حبشه است و اصلی و نسبی اورا نیست بمسیح سوگند یاد

کرد که پای خود بر سهل و جبل ارض او نهم و بدست خود
ناصیه اورا جز کنم و در کف خود خون اورا بریزم و متجهز مسیر
گشت ابرهه چون این حال بدانست دو انبان پر خاک کرد
یکی از تراب جبل یمن و دیگری از سهل و پوست ناصیه خود را
برداشت و در حقه عاج نهاد و حجامت کرد و خون قدری در شیشه
کرد و بر تمامت مهر نهاد و بحضرت نجاشی فرستاد و گفت ایها
الملک بحق المسیح که من رقبه خود از ربقه طاعت و فرمان
تو بیرون نیاورده ام و با تمامت اهل یمن مطیع و منقادم و قضیه
ارباط از جهت آن رفت که شرایط معدلت بجانی آورد و در قسمت سویه
نگاه نمی داشت و دانستم که از سیرت و سنت تو است و بدان
راضی نیستی و من بنده رسانیده ام که سوگند یاد فرموده ای و صفت
مذکور اکنون دو انبان خاک از سهل و جبل فرستادم پای
مبارک آنها بسپر و بدست شریف ناصیه مرا جز فرمای و آن مقدار
خون را بر کف کریم ریز تا سوگند واقع نشود و تو حانث نشوی
و جان من بسلامت بماند چه من بنده از بندگان و عاملی از عمال درگاه
توام و بر جاده عبودیت راسخ و دایم نجاشی چون مکتوب بخواند
از عقل و کفایت ابرهه عظیم متعجب شد و گفت کفایت او بدین
رتبه است که من از سر بر سلطنت و ملک متمکن بی تبعه
سوگند مرا راست گردانید پس اورا بر ملک مقرر گردانید و او بر
ملک بماند تا زمان کسری انوشروان و باقی قصه حبشه و بردن فیل
بکعبه من بعد بیان کرده شود ان شاء الله تعالی والله اعلم والحکم

ذکر خطبه کردن فیروز و معدلت او

عبدالله بن المقفع روایت کند که چون فیروز بن یزدجرد بن بهرام جور خواست که بر سریر سلطنت مستقر شد بعد حمد و سپاس حق تعالی گفت که ذوب را رای و تدبیر است و منجب با عقل و تقریر نیست و آنکه بر مردم منت نهد او را حیا نیست و هر که متلون مزاج بود او را مروت نیست ایها الناس بدانید که برادر ما هرمزد ظلم کرد و حق ما فرو گذاشت و در قتل ما ساعی شد حق تعالی روا نداشت و شر او را کفایت کرد بر شما باد لزوم طاعت و انقیاد تا سینه شما در محبت ما منشرح شود و دل ما بر شما رؤف و عطوف گردد والسلام و در ابتدای دولت وی قحطی عظیم پیدا شد و هفت سال متوالیه باران نبارید آبها فرو رفت و جویها خشک شد و چشمها وابسته گشت و اشجار در غایت برهنه اعلام رسید و طیور در اوکار و وحوش در مجاری و دواب و انعام در مرعی هلاک گشتند و آب دجله و فرات بکمال نقصان پدید رفت فیروز با قطار آفاق فرمان فرستاد که خراج مغرب و غیر کلف مرتفع گردانید و هر که گندم و جو یا انبار غله باشد قوت یک ساله خود و عیال برو گذارند و باقی که فاضل ماند بسعر حاضر از او جبران و اهل محلت قسمت کنند و برین صورت اهل غنا و فقر و ارباب شرف و ضعیف مساوی باشند و چون فیروز بدین ترتیب سیاست فرمود هیچکس در آن مدت از مجاعت بتنگ نیامد و فرمود که مجموع اهل مملکت از صغیر و کبیر و وضیع و شریف امهات و والدان جمع گشته یکبار فریاد بر آوردند و بتضرع و تخشع و زاری از حضرت باری

تعالی رخص ما در ادرار امطار مسألت نمایند لاجرم حق سبحانه و تعالی اجابت فرمود آبها زیاده شد و چشمها روانه گشت و اشجار اوراق بیرون کردند و زروع و ثمار نشو و نما نمودند و فراخی و ارزانی تمام ظاهر شد بعد از آن فیروز مستعد حرب و غزو ترک گشت با صدهزار سوار متوجه شد و دواوین و کتاب و وزرا و موبدان موبد که بعبارت ایشان قاضی القضاة است مصاحب خود گردانید و چون بری رسید در آن وقت مدینه نبود یکسال توقف فرمود و بفرمود تا آنجا یکه شهری بنا کردند و آن که امروز ری میخوانندش رام فیروز نام نهاد و از آنجا بجرجان شد و یکسال در آن صفحه نیز اقامت کرد و مدینه بنا فرمود فیروز رام و در آذربیجان نیز شهری ساخته بود و نام دار فیروز اسم نهاد و در مملکت خود شهرها را خلیفه گردانیده بود و قبل از این در بلاد سجستان از قبل فیروز حاکم بود و از جرجان بخوارزم رفت و از آب آموی جیحون عبور کرد و بدان منار که بهرام جور در وقت قتل خاقان بحد سعد ساخته بود رسید آنرا بر کند و ببلاد ترک در رفت ملک ترک اخشنوان نامی بود بمجرد فیروز معلوم کرد که فیروز می رسد و از سوء عاقبت غدر و عدول انذار و تحذیر نمود و التماس فرمود که از حد حدش تجاوز نکند و نزد دعوی از برای وی بدو بستند تا مراجعت نماید فیروز قبول نکرد در معادات و مقاتلت اصرار نمود و استدعاء محاربت فرمود اخشنوان حرب را تأخیر میداشت فیروز را عزیمت ما حرکت و ملاحمه آمد بر اخشنوان تعرض نمود تا بکوه لشکرگاه خندقی

بعرض بیست ذراع وعمق سی ذراع خندقی کنند وآنرا بچوب وخاشاک
مسقف کنند وبخاک وگل مطموس کنند چنانچه ناپیدا شد
وچون صفوف را مستوی کردانیدند یکبار عنان ... بر لشکر توقف
کردند بگریختند پس فیروز با جنود خویش در عقب ایشان تاختند و در
خندق افتادند اختشنوان بر سر ایشان آمد واکثر را قتل کرد و دختر
ازان فیروز در غایت جمال بود وفیروز در مفارقت او صبر نمی توانست
کردن با جنود آورده بود خاقان او را وموبدان وجند را اسیر کرد وآنها
که از جنود فیروز گریخته بودند بعجم مراجعت نمودند بعد ازان خاقان
فیروز دختر را بزنی خود طلب کرد ممتنع شد وگفت چون آدمی حکومت
جمع شود خاقان در غضب شد خواست که او را قهر کند دختر چون این حکایت
بپیچید خواست که خودرا بقتل آورد خاقان دست از وباز داشت
وچون خبر قتل فیروز واسر دختر بسوخرا که خلیفه عجم بود رسید
باحتشاد عساکر مشغول شد واقامت ... بواسطه اهمال ملک
دران قضیه موافقت نموده متفق شد و در شهری که میگذشت
وظان آن ولایت را مصاحب خود میکرد چنانچه چون از آب جیحون عبور
که هزار هزار سوار جمع شده بوده در بلاد ترک توغل نمود اختشنوان
نیز با جماعت جنود وانکار عساکر مستقبل شدند وکس نزد سوخرا فرستاد
پیغام تو ما تندی فیروز بست داو بعهد نکث نمود و تو بخذلان او رغبت
سزاوارتری بدین که مصاحب تو باشند متغیر مشو و باز گرد سوخرا
التفات نکرد اختشنوان کس فرستاد و از سوخرا التماس صلح کرد با آنک
تمامت خزاین وجواهر فیروز ودختر او که همراه ازایشان غارت کرده بود

واسیر کردانیده بودند سوخرا راضی شد بعد ازان بازگشت

ذکر سلطنت بلاش بن فیروز

ند الکاه اکابر واشراف بلاش بن فیروز را بر سریر سلطنت نشاندند
ودران وقت جوان هفده ساله بود گفت شعار ملک حلم و
رفقست واصل حلم عفو واغماض است وفاضلترین اشیا
تحمل وصبر است وزینت حسن وفا ... است ایها الناس
بخیر مساعدت کنید وبر بر ونیکوکاری مبادرت نمایید یعنی
بجای آورید وبعهود وفا کنید ابدا ازان سبب سیاق ... ونحو
باید وچون در ملک استقرار یافت بلهو ولعب بهر چیز
ایار دلفتیا کله وبلند وتعیش مشغول شد وبه زنان
ومعاشرت با ایشان مشغوف گشت وهرجا زنی صاحب
جمال معلوم میکرد کس فرستاد ودر عقد نکاح آورد تا عددی بسیار
وفاتی بی شمار جمع کرد یک روز در مجلس ذکر بنات ملوک میرفت
شخصی گفت ملک هند را دختری در نهایت وغایت کمال هست
بلاش بملک هند مکتوب نوشت وفرستاد ودختر او را
بتزویج طلب کرد مشروط بدانک او را بر تمامت مملکت حاکم
وفرمان روا کرده اند پدر مکتوب بدختر خواند واورا بتزویج طلب
کرده ترغیب وتحریص نمود وفضل وکمال بلاش بار وبیان کرد
دختر گفت اینها معلوم کنم مرا اخبار دیگر واقعی شود که زنان یکی
که در حسن وجمال وفضل وکمال وغنج ودلال فایق باشد برا قرا ن
دلیل ویکران نمی کند یا مثل وی همچون صاحب جمال باشد

ملکان گفت ضرب المثل سوال کرد **حکایت**

دختر گفت آورده‌اند که ملکی در اثناء سیر حقی از جواهر مملو یافت
و در آن میان سنگ پاره بود از نامت فائق و در قیمت بیشتر نبود
آن را در سلکی کشیدند بعرض نفیس که با او عدیل ساختندی
و متقابل کردندی در جنب آن چیقدری قیمت نمیفزود و در جمله
زیادت آمدی بر گفت نیکو مثلی آوردی حکایت تو و بلاکش بعینه
همچنین است دختر گفت مرا بدو رغبتی نیست ملک هند کلمات
دختر در جواب بلاکش نوشت و عذر بسیار طلبید بلاکش از
این معنی رنجی عظیم تنگ آمد و تصور کرد که ملک هند تعللی ساخته
مقصودش آنست که دختر را به بلاکش ترتیب لشکر کرد و متوجه
غزو ملک هند شد و این بلاکش قسم نجوم نیکو دانستی در ساعتی
که سعود در طالع او بنظر تثلیث ناظر بودند و نحوس منصرف
بوده روانه گشت ملک هند رسولی فرستاد و گفت مرا معلوم است
که تجشم و حرکت تو بسبب چیست و اگر نه آن بودی که مرا همین دختر
است و رغبت بزوجیت تو ندارد فی الحال او را نزد تو فرستادمی
و طلب رضای تو نمودمی و اختیار معلاقت تو کردمی و حال آنکه
معلوم نیست که ظفر کرا باشد صلاح در صلح است که موافق رای
ملک می افتد هر چه اشارت فرماید مقبول است و الا من از محاربه
خایف نیستم و تقاعد نمی کنم فلان روز در فلان موضع معدّ قتال
است و بلاکش راضی نشد و از جانبین غلبه تمام جمع گشته شد
ملک هند در باب مبارزت بنفس خود با بلاکش با وزیر مشورت کرد

گفت ملوک را با وجود کثرت اعوان و جنود مبارزت بنفس خود
خود نیامده است ملک گفت رای من بمبارزت است اگر بلاکش
رغبت نکند عار باشد او را و لشکرش مضطر شوند و اگر قبول
کند با بلاکش آید امیدوارم که بر وی مظفر گردم چون تجربه محاربت
نکرده است بعد از آن فرستاد و با بلاکش مبارزت نمود
بلاکش بیرون آمد و هم آویختند ملک هند او را ضربه نوبتی سخت
حصانت جوشن وجود اثری نکرد و بلاکش شمشیری بر کتف
هندی زد فی الحال مستاصل و عساکرش منهزم شدند
بلاکش در فور به [illegible] تاخت و غنایم و اموال بر اصحاب خود
متفرق گردانید و نزد دختر فرستاد که با خاصان خود بشرف
قبول مبادرت نماید دختر رسول را پیغام داد که امروز حکم
و اختیار من بدست تست و محکوم و منقاد و اسیر و کنیزک
توام اکنون مرا یک التماس هست که ملک تا بدار الملک و مقر
سلطنت متمکن نشود رغبت مباشرت من نکند و الا مثل
من و ملک مانند آن غواص باشد و لولو رسول بلاکش از مثل
سوال کرد **حکایت** دختر گفت آورده‌اند که شخصی در
بحر غواصی میکرد و لولو مطلبید در آن اثنا ناگاه در قعر
بحر لولویی دید که از غایت بزرگی قدری از صدف بیرون آمده بود
بر غوص کرد و آن در گرانمایه را با صدف بیرون آورد و در با
صدف چسپیده بود و بیرون نمی آمد در استخراج آن تعجیل کرد
لاجرم شکسته و منفعت تلف و قیمت کم گشت و در جنب

دیگر اجداد زیاده فرق نتوانست کردن و پنداشتی که آن در بود
که در قعر بحر متناهی کف بود بغایت متاسف شد اگر صبر
کردی و تعجیل ننمودی بی ثروت از بهای آن حاصل کردی یا
اگر ملک در باب من تعجیل نکند غیر چنین عزی که بدو رسید
غیر آن ثنا هی کند بسبب هر کنه قضا یا و زوال ملک بر مرا
از نظر بینداز و همان تاسف غواص حاصل کرد چون
بلاد الملک برسم و در عز و نعمت با ملک شریک شوم
و اقبال بمن روی آورد حضرت ملک حاکم باشند حتی بنظام رجا
کرد و غضب الملک عرض داشت نمود جواب داد که با وجود
شغف بحرص تمام اثار رضای تو کنم و مصابرت باشم
آنگاه سرداران ملک دختر را با خود حمل کرد و بملک عجم
آمد و قصری رفیع منفرد از برای او بنا کرد و با خدم مخواص
حسان زینه آورد و بانواع محبت و عطایا و صلات از سایر
نسوان او را مخصوص گردانید و هفت روز از صحبت او
بیرون نیامد از شدت محبت و عاشقی آن دختر بوی التفات
نمی نمود و سخنان وی را جواب نمی گفت و در صدر مجلس متمکن مشغول
بود روز هشتم بیرون آمد و با وجود محبت بافراط بسبب عدم
التفات و خوشتن داری او بر در رفت و تفحص احوال
و تجسس اوضاع او میکرد و تمامت یخناجش مرتب می فرمود
حتی عنایق از حد اعتدال بگذشت و بتطویل انجامید روزی
بحاجب خاص را گفت مرا کار این ملک در تعجب انداخته است

حال آنکه او در طلب من بذل نفس نموده. کو و لشکر خود
را بیلاد هند بسبب من آورده چون بر من ظفر یافت از
من مشغول شد نه ترک تلطف و پرسش حال و رعایت میکند
که بر ملالت استدلال نمایم و نه نزدیک من می آید و التفات میکند
که تصور محبت کنم برخیزید و تفحص کنید که ملک هند زن داشت
و کدام نوع او عزیزتر است و تفحص کنید حاجب رفت و تمامت احوال
معلوم کرد و باز آمد و گفت تحقیق کردم حضرت صد زن دارد
و از مجموع مقرب تر و بر دل وی شیرین تر دختر سبای از سوا
هنود دختر هندی گفت چنین و جمالش بحد غایت است
گفت تمامت زنان ملک هند از این دختر خوب صورت تر است
آنگاه حاجب را فرمود که در لحظه بحضرت سبای رو و از
من سلام و دعا و تحیت و ثنا برسان و اظهار کن که رغبت
مخالصت و صداقه و هوا دارم حاجب در وقت آن بدان حضرت
شتافت و رسالت ادا کرد دختر سبای گفت اورا
از من تحیت و اکرام و ادعا و سلام برسان و بگوی آنچه
فرمودی حکایت کنم و صحبت و مجالست ترا بر گزینم حاجب
باز گردید و خبر باز رسانید هندیه خود را با حسن تر لباسی
بیاراست و بخدمه دختر سبای شتافت دختر آنچه وظیفه
احترام و تعریب و توقیر و ترحیب بود بجا آورد هندیه گفت در
خاطر چنین مخمر و راسخ گشته است که مدة العمر در سلک خاصان
خدمت منخرط گردم و بمواصلت و مصاحبت تو مشرف شوم

دختر سیاس توجهی احسن اجمل حلبر لکه و بحضور وی
لپستیناس و لستیشا رفعود بس هندیه بوسیلهٔ غیبت نمود که
همواره در مقام طاعت و محبت عاکف و بر جادهٔ مخالفت
و معادقت واقف جز مدیتی درین نمط بسر بردند درین اثنا یک روز
گفت ای ستیدهٔ ما برستی که تو بغایت دل ملک در قید محبت خود
آوردهٔ و جملگی نسوانرا در تحت فرمان خود داشتهٔ مرا از سبب
و موجب آن اعلام کن دختر سیاس گفت مقصود ازین سوال چیست
دختر هندی گفت از جهة محبتی که با تو دارم میخواهم که عقل و کفایت
ترا تعلیم کنم دختر سیاس گفت از عنایت انس و صحبتی که مرا با
تو هست آگاهی میدهم ترا ازین حال صورت حال آنکه من چون ضعف
نست علو نسب و قلت جمال خود دانستم و معلوم کرده که این
خصایلی که دیگر نسوان ملک راست مرا نیست و معانی که با
بنات ملوک میبز باید با من نخواهد فرصت در خاطرم آمد که از طریق
خدمت و تسبیل عبودیت درآیم و از آنچه فرماید تجاوز ننمایم و
مبتغی مرضات او باشم و هر چیز را قبل از وقت مهیا کرده ام
و چون درآید به بشاشت و خرّمی و طلاقت وجه ویرا تلقی
نمایم چون مزید حسن معاشرت کهم مرا بر سایر زنان برگزید و بعنایه
و شغف مخصوص کردانید هندیه با خود مقرر کرد که هم بدان وضع
در خدمت ملک قیام نماید و وظایف تخضع و تذلل بجای آورد و یکی
در قصر خود رفت و جامهٔ فاخر در بر کرده و انواع عطر و طیب بکار
داشت و فرش بارگاه بر نه بسط کرده و بر تخت نشست و از

جواری ملی بنهد دختر سیاس برستاد و گفت ویرا اخبار کن که
چون از خدمتش جدا شدم از دل عارضهٔ پیدا شده است کنیزک رفت
و رسالت ادا کرد ملک پیش نمود دختر سیاس بود رفتی در دلش
پدید آمد و غیبت وی کی ویرا یاد آورد با دختر سیاس در باب
او شوره کرده گفت از زنان تو هیچکس آن منزلت و درجت با
من ندارد که هندیه بواسطه عقل و ادب و فهم و کفایت و درایت
وظیفه آنست که او را بستانی نمایی که غریبست و از بلد و دیار مانع
و از ملک و سلطنت پدر خود جدا گشته و از صحبت اقارب
و اصدقا باز ماند ملک برخاست و بقصر هندیه رفت چون
بدر قصر رسید دختر باستقبال بیرون آمد و وظیفه تواضع و
تخشع و تملق و تخضع و تذلل بجای آورد و پای ملک بوسه داد
و دستش بگرفت و بر تخت نشاند و خود بپایش و انسباط
و اظهار فرح و سرور بقدوم ملک مشغول شد بس او را بخود کشید
دختر تسلیم شد و چون التماس مباضعه و ملاعبه که بطلاقه
وجه و انقیاد با نفس آمد ملک گفت آن عارضه که رسول بیان کرد
کجا رفت وجه و وقت زایل شد گفت ای ملک کدام وجع وجه الم
سخت تر از درد لشتنیان و حرارت فراق و عدم التفات و قلت
اهتمام تو تواند بود ملک فرموده که در ابتدا امر چرا این لطف و
موانست اقدام نمی کردی و ترا باعث بران وقار و فضل بستی داری
و ترک تملق چه بوده دختر گفت آن صورت بواسطه اجلال و هیبت
و تعظیم و توقیر تو بوده و معلوم نداشتم که بندگی حضرت را پسندیده

بخواهد اعتماد بیت زنی که جنس جمال و وداد و دوست بس این که گوش ما بحلقه او زر

ملک گفت ای قوت جان و ای لعبت دل و روان هر چه از فضل و بها
و لطف و وفا و جمال و کمال تو چیزی معلوم کردم که بدانها امید
نداشتم و فهم نکردم بفهم اکنون بگناه خود معترفم و از ترک
مصاحبت و صبر از تو مستغفرم حکیم که در خاطر داری بنزهای
و تفصیل محبت و موافقت من اعتماد نمای دختر گفت مرا منزلت
و هوانی که از حضرت ملک بمن رسیده بجانبست که به حلاوت
ملاطفه وی ابریک خلقه زایل گردد اول التماس آنست
که ملک سه روز بنزد من توقف کند ملک مبذول فرموده مشروط
بدانک قصه شکایت و حکایت نکایت ایام گذشته جز
بضرب المثل نگوید چه مبادا سخنی گوید که مرا بنزاع ناخوش
آید و باسترقت خود اوم دختر گفت ایها الملک مرا هیچ نعمتی
فاضلتر و هیچ دولتی بالاتر از آن نیست که حق تعالی ملک را
با من بر سر عنایت آورده و دل او را مایل من گردانیده و بعد
از مهاجرت مواصلت روزی فرموده و در حرکات ماضی متاسف
و نادم چگونه استیناف بی ادبی و سوء خلق خواهم که بس ملک
سه روز در خدمت او توقف نمود و هر لحظه سرور و نشاط ما شش
زیاده میگشت در ین اثنا دختر را گفت اگر انقباض ما را بمباسطت
بدل کنی و بحدیثی از احادیث گذشته وقت ما را خوش داری
از لطف مجاورت و حسن مجاورت تو غریب و عجیب نباشد
دختر گفت حکایت آورده اند که یکی از ملوک خاصان

خدم بصید رفته بود و در پی سباعی و یعقوبی میتاخت تا از
عبید و خاصان دور ماند بطلب بز وحشی چون بر بالای کوه
رسید آن جانور از نظر او ناپدید گشت ملک از اسب
بزیر آمد و ملتجی بپستاخی کوه درختی دید که دست آدمی زاد بدو
نرسیده بود اغصان آن در هم مجتمع شده و شاخ و برگش
بعیوق رسیده و هیچ از فروع و اغصان بر همدیگر فایق نبود و
جمله بر یک نمط و ترتیب بودند در اثنای تفرج ثمره آن درخت
که بواسطه کثرت اوراق پنهان بود بسبب هبوب ریاح ظاهر شد
و در چشم ملک بغایت متطرف و لطیف نمود و بوی عطر لطیف
از آن می آمد در حالت وزیدن باد بدو رسید مشعوف تماشای
آن شجره شد بنظاره مشغول بود تا شب در آمد و هم آنجا
بیتوته کرد تمامت جنود و خواص در اثر وی آمدند وقت
صبح بشرف بساطبوسی مشرف شدند ملک فرمود که لحظه
توقف نمایند آنگاه درخت را بایشان نمود و فرمود که این شجره
در عالم نظیر ندارد اگر بری کنم که در صحن و بدعت چنین کنم ایمن
نیستم و می اندیشم که مبادا بواسطه از عروق وی چیزی بریده شود
و تلف گردد اگر توقف نمایم و بملاحظه و تفرج آن اشتغال کنم
در ملک خلل پیدا شود وزرا و حجاب و ندیمان عرضه داشتند
که فساد آن جایز نیست و آسان تر از فساد ملک آنرا بکن و در
مقابل غرض خود غرس فرمای شاید که بدولت تو سبز و برومند شود
و در میانه صلاح ملک و بقای درخت جمع کرده باشی ملک بدست

کرفت و دران کوی که منبت آن شجره بود ضربهای زد تا آنرا
قلع کرد و مجهول که انید و باخود آورد و در نصب العین خود نشاند
چون آن شجره را از موضع مالوف مفارقت افتاد اغصان او پژمرده
و عروق خشک شد و حسن ثمر و طیب رایحه منتفی گشت ملک
چون درخت را بدان حال دید از رعایت و ابشخوار و حمایت
آن اعراض کرد و فضاست که آنرا با زمنبت اصلی فرستند
چون روزی چند بگذشت و بدین مکان الیف شد و عروق آن
محکم گشت اغصان آن طری و اوراق آن تازه شد و حسن
و جمال و غنج و دلال از سر گرفت با زیاران و موکلان اندیشیدند
که اگر حکایت رجوع زیب و رونق درخت با ملک عرضه میداریم
با زبدان مشغول و شعوف میگردد صلاح آنست که تفتیش
حال آن درخت کنیم و خاطر ملک را از میل و نکر اطیا آن
مایل کردانیم بحضرت ملک نمودند که منبت او مرغوب نیست
و غایت بتخم و ریخته است مصلحت آنست که آنرا
بمنبت اصلی خود فرستی ملک چون این کلمات استماع کرد
شفقت و مرحمت او را باعث شد بر آنک برخاست و
متوجه تفقد حال وی شد چون نظرش بر وافتاد و ضد آنچه
از آنچه دید بود در دیدن زیادت دید مسرت و بهجت افزود و سرور
و شادمانی مضاعف گشت اکنون مثل حال بنده است با
حضرت ملک ملکش بکاست و او را معانقه کرد و در آغوش
گرفت و سر و چشم و بر ابوسه داد و ضواسته فضا داد بر دختر

سپاس اظهار فرماید بار خود را نگاه داشتامثا عمره کند
که درین دو روز دیگر هرا زوی ظاهر میشود و من احسن را انتباهی
وانفعال و حیرکا تش قراری وارد انگاه دختر را گفت حکایت
دهر سیاس و غلبه و عزت وی با من با وجود سماجت وقبح
وقبح منظر از امثال نظیری مناسب بیان کنی حکایت
دختر گفت آورده اند که در قرون ماضیه و احیان سالفه اسدی
ضاری در بعضی از غیاض بود و بواسطه شت وقوع و نجوه تمامه
سباع از وی منهزم بوده و صید وی غیر از سباع نبودی در
اثنای جولان و تطواف طایفه از سباع پیدا شدند و در میان آنها
کفتاری بود در نظرش آمد ساعتی در پی آن سباع شتافت و مایوس
شد نزد کفتار آمد و گفت چگونه از من میگریزی و حال آنکه ترا
آن قدر نیست که طعمه من باشی کفتار زبان بگشاد و گفت
سایه بندگی حضرت سلطان السباع از آن مهیب ترست ضعفا
و مساکین را در نظر وی مجال توقف و درنگ باشد اکنون حلا
عنایت شامل حال خود دیدیم بعد از ین وظیفه عبودیت بخدمتکار ي
بتقدیم رسانم و بفضله خوان و نان پاره سفره سلطان قناعت
نمایم و در طلب مرامی بکوشم و از موجبات سخط تو
مجتنب کردم شیر گفت اگر برین صورت معاش کنی هر لحظه
بنوازم جانب ما نوازش و نواخت بی اندازه رسد کفتار مدتها
مدید بطریقه معاشرت و زناشوهری مصاحبت کرد انگاه آن کفتار
در بعضی از صحاری دمی شیر بچه دید که از آن شیر که کفتار ملازم او ست

بهرای شیر بچه را کشته بود از ضبع سوال کرد که مسکن ومأوات
کجاست ودر کجای باشی ووجه نفقه ومعیشت تو چیست
کفتار گفت در خدمت آن اسد زندگانی میکنم واز فضله صیدکا
ونیم خورده او تناول می نمایم وروزگار میگذرانم شیربچه
گفت چگونه با تو انیس شده است ونه از جنس وی ونعامت
قبیح المنظر وذمیم الوجه واحول العینی گفت میان من وبندگی
سلطان عقد نکاح بسته شده است شیربچه در خاطر
گذرانید که بسبب جنسیت جهت زوجیت من احق
پس بخدمت شیر آمد ودر گوشه بادب بایستاد واز مهابت
سلطنتش نفسی یک نتوانست زدن اسد روی برو آورد وگفت ترا
داعیه صحبت من یکی از دو سبب بود یا بقوت خود اعتماد
کردی یا از جهل ضعف من تصور کردی شیربچه گفت در خود
قوت احساس کرده ام وبا خود اندیشیده که لایق مصاحبت تو
غیر از من نیست اسد گفت کمال جرأة واقدام بر اکل
سباع معاینت توانی کرد شیربچه جواب داد که کمتر خدمتی
از من تتبع ومساعدت تو خواهد بود اگر احتمال ضعف بدن
وقلت تجربه من توانی فرمود اسد گفت هر که ادراک امور بتدبیر
وکفایت کند احتیاج بتجربه نداشته باشد وهر که محافظت ادب
کند او را از علم بسندیده باشند شیربچه گفت مرا از سبب
موانست ومصاحبت ضبع اعلام کن وحال آنکه مخالف تست
در خلق وخلق اگر از رغبت مرافقت رفیقی است باری کسی

حامل فرمای که هم جنس تو باشند ونه زوجه وحق نعمت
تو شناسد اسد گفت عذر من بواسطه نفرت وحوش و
ثالث سباع ظاهر است جز هیچ قرین وموانسی مرا بدست نمی‌ا
ضرورت شد مصاحبت ضبع اختیار کردم ومهمان خوانمان
ومایل رفیق مجانس وشبیهی موانس بودم واگر ترا زودتر
معلوم داشتمی بی تو عیش وزندگانی بر خود حرام دانستمی
شیربچه گفت از کید ضبع غافل نشاید بود واز مکر وناکه
نیش ایمن نباید گشت اگر رغبت مصاحبت ومباسطت
من داری او را دور باید کرد واز قربتش اجتناب باید نمود
اسد بر وفق مراد او اتیان نمود وآن کفتار را از نزد خود
براند پس هندیه روی سوی ملک آورد وگفت ای شیر عظیم
تویی وآن شیربچه منم وکفتار دختر سپاس است ملک آن
مثل در خاطر عظیم خوش آمد وبوقع افتاد وتحسین بسیار
فرمود ودر محبت ومعاشقت افزود وگفت در تشبیه هیچ
خطا نکردی وبغایت لطیف وعجیب آوردی روز سیوم
نا در اثنای صحبت وملاعبه ومحاوره که مشغول بودند جاریه از
دختر سپاس بر ایشان در رفت وشرایط ادب ووظیفه خاک
بوسی بجای آورد پس دختر هندی را گفت سیده ات یعنی
دختر سپاس میگوید بسبب ذات اصلت بسه خصلت
بازگردیدی یکی غدر دوم تطاول سیوم کفران نعمت وزود
باشد که ملک را بر تو غضبان ودشمنا گردانم ونزاد لیلا

وخواد و مهان وی اعتبار رسانم ملک با هندیه گفت حق سبحانه
وتعالی معاشرت وقربت تو جمله نسوان از خاطر من محو کرده
و هندیه جاریه را پیغام داد که دختر سیاس را خبر کن
که ملک اورا ومرجه در تحت تصرف اوست بمن بخشیده است
وبگو با نکه دیدی در نحیتش بسه خصلت ترک وقار وضعت
وسوء منیت وبر تو مستولی شد رداوت اصل ودناءت
نسب واهمال ادب اجمع دریک ساعت بصغار مذلت وذل عبودیت
وخشوع ولی پستگانت ماخوذ وماسور شدی چون جاریه
اداء رسالة نمود جامهای فاخر از تن برکشید وحلی وزیور
از دست وپای وسر وگوش بیرون آورد وباخود گفت جسمل
نفس خود دورتر از معرفت غیر بود وهرکه بعشوه وزیب ملوک
مغرور شود بذلة واسترقاق گرفتار آید پس متوجه قصر هندیه
گشت ودر حضرت شرف بساطبوسی یافت و قدری دورتر رفت
وبایستاد وسر در پیش انداخت وهر دو دست بر سینه نهاد
هندیه گفت چه عظیم بود تجبر وتکبر وعزت وقربت تو با ملک
اکنون حال خود مشاهده میکنی وهرکه اورا حسب وادب نباشد
مآل حال همه بدین صورت رسد دختر سیاس گفت ایها
الملکة اجازة تکلم وطلب میفرمایی گفت بلی سخن گوی وبدانکه
اقرب شافع مذنب را صدق است وانفع عذری اعتراف مذلت
است دختر سیاس گفت هرکرا جهل بر معرفت غالب
باشد تفریط اورا از حد خود بدر راند وهرکه زیاده از حق خود طلب کند

از آن تیره ماند ومرا غیر از حلم تو شفیعی نیست وناصری ومعینی
نیست جز فضل واحسان هندیه گفت راست ولکن کلمات
ناحق را از برای اهل ادب رها کن چه علی رغم انفت
خدای تعالی مرا مالک تو گردانیده است ودرین ساعت ترا بفلان
خادم دنی الاصل تزویج خواهم کرد وترا بر وی فضلی نیست بلکه
وی از تو اشرف است دختر سیاس گفت هرکه نفس او بمعالی امور
معتاد شده است او با ارذل واسفل قانع وراضی نشود
وانکه مصاحبت اشراف واکابر کرده باشد چگونه با اصاغر
واداني تواند بسر برد ومرا ازین کلمات ناخوش مقصود عفو وحسن
نظر تو است چون ازین صورت یاس کلی حاصل شد مرگ را
بر نفس خود محاش گردانیدم ودر حقیقت گزینم بعد از آن روی
با ملک آورده وگفت خسروا محتشما لیکن وقتی غنی می باشد تا
محافظه غم واندوه نباشد خود را از زن هندیه باحذر دار وپرهیزگاری
کن چه وی از قرابت واهل بیت وهم جنس تو نیست که شفقت
عصبیت اورا بر رعایت وجانب داری تو باعث باشد وچه
از اهل مملکت ورعایا وخدمست که حق نعمت گزارد و
اداء طاعت تو کند وحال آنکه بزرگی را بغلت آورده وعز
سلطنت اورا بذل واسیر بدل کرده از کید وغدر وی
ایمن مباش وبلطف وجمال وحسن وکمال وغنج ودلال
او فریفته مشو چه اگر عوذا بالله حیلتی سازد وترا تلف
آورد بغیر از قصاص ما را هیچ نسقی نباشد حتا تنکه تعلب

باز رل طیور کرد ملک سوال کرد که این حکایت چگونه بود
حکایت — دختر سباس گفت در امثال آورده اند
که شبی سیلی عظیم جاری و کسته شد در حوالی وی درختی
مثمر بود بالای آن رفت تا از ثمار تناول نماید قضارا سیلی
عظیم سامد و آن شجره را از بیخ بر کند و بروی آب روانه شد
ثعلب ببعضی از اغصان شجره متعلق و متشبث گشت چون
صباح شد بر سر کوهی افتاد کثیر الاشجار مثمر الاغصان و
چندان طیور بر ان اشجار که عدد آن حضرت حق میدانست و پس
ثعلب از شکل و صورت ایشان در تعجب مانده بود که رئیس طیور
برو عبور کرد و از مولد و منشا و اصل او پرسید و گفت تو
کیستی و از کجایی که با دواب این ارض مشابهتی نداری گفت
جانوری ام که سیل از موضع خودم برداشته و بدین مکان
رسانید اکنون در میان شما غریب افتاده ام و راه باز گردیدن
بوطن مالوف نمیدانم رئیس طیور سوال کرد که هیچ صنعت
و حرفتی میدانی گفت بلی ثمر و میوه که موجود و بکمال رسیده شده
و هنگام چیدن است معلوم میکنم و فکر آشیانه جهت طیور
در صیف و شتا و حمایت بیضه سازی کنم رئیس گفت اکنون
مطلوب خود از ما یافتی چه سالها از اوقات ما میوه های نرسیده
غیر منضوج می خوردیم و لذتی چندان نمیداد و کار بچها بود تا
نمی برنجد می ماند و از حد اعتدال میگذشت و طعم ان
متغیر میگشت و در بعضی اوقات که هنگام باران می بارید

و اکثر بچگان ما تلف می آمدند و کسی نبود که بدان تفحص
نماید وظیفه آنست که چون ما توقف کنی تا با تو مواسا کنیم
و ما یحتاج معاش تو مهیا گردانیم ثعلب بخدمت آن طیور
مشغول شد و اقامت کرد و بدان شغل که قرار داد بود
قیام نمود پس ملک طیور ثعلب را شکر گفت و ثنا گفت
و حق گزاری خدمت وی بجای آورد و ثعلب هر گاه که
گرسنه شدی و آرزوی بیضه کردی دست در سوراخ بردی
و از ان مرغان یکی بیرون آوردی و خود و بچگانش بخوردی و به
چنگالش حفره کردی و ریش و عظام طیر در ان مدفون کردی
چون مدتی برین حال بگذشت اکثر طیور مفقود شدند و بقایا
چندانکه تفحص می نمودند اثر ایشان نمی یافتند گفتند از ان روز
باز که این دابه در میان ما ظاهر گشته بسی از ما مفقود شد
و خبر آنها معلوم نداریم ملک طیور گفت این سخن شما از
حسد میگویید و کفران نعمت میکنید حق این دابه نگه
دارید و بخدمت او مشغول مشوید ایشان گفتند اندیشه ازان
است که ناگاه ازوی با ملک مضرتی از وی صادر شود و ملک
در میان تلف شود و تدارک غیر از او قت فوت نتوان کرد
و ترا از ان چه فایده باشد ملک نصیحت او التفات نکرد و حیله
آن بر منافست و حسد کرد و گفت من بنفس خود تفتیش
و آزمایش این امر نمایم چون شب شد از درخت بزیر آمد
و در حجره از حجرات طیور کمین کرد روباه بر در سوراخ رفت تا

وظیفه هر شیمه بجای آورد دست دراز کرد و ملک طیور را بر ولا
آورد فریاد بر آورد که مرا مرغان نصیحت میکردند و قبول نمیکردم
ثعلب گفت من حماقت تو بدین مرتبه نمی دانستم که بنفس خود
امتحان خوانی کرد پس طیور گفت مرا رها کن تا در مرسوم
ومعیشت تو زیادتی کنم ثعلب گفت در دین ما جائز نیست
که چون بر کسی ظفر یابیم از دست ما خلاص نشود او را نیز با دیگران
ملحق کردانید اکنون تو نیز ای پادشاه از مکر وغدر این هندیه بیروزوسنادیم
غافل مباش مبادا ایچیک و تدابیر ترا هلاک کرداند و تغیر
انگشتری او چاره و تدبیری نباشد هندیه گفت آن طیور ملک
خود را نصیحت کردند و شفقت نمودند ولکن نظر و درین سخن
دشمنی ملک است وانک میخواهی که او را از ذوق و لذت
باز داری و ترا منافست و حسد و بغضا و بدا صلی برین حرکت
است و چشم زن بیشمار مرد روشن میکردد و فرقه بین
وی از زن رجال اربعه می باشد پدر و برادر و ولی و شوهر
و فاضلترین زنان آنست که رضای شوهر را بر ان سه دیگر اختیار
کند و مقدم دارد فکیف کسی را که پدر و برادر و ولی فوت شده
باشند و همین یک شوهر باقی مانده باشد و مثل حال تو در ردائت
اصل و دناءت همت و خبث و خساست حکایت غرابست و حمامه

حکایت —— هندیه گفت روایت کنند که در روزگار
ماضی غرابی بود با مطبخ یکی از ملوک انس گرفته و طباخان
وی را امان داده بودند و تمکن کرده که از فضله ذبایح تناول کند

درین اثنا از برای ملک روزی طعامی خوب پخته و مهیا کرده بودند
و در موضعی محکم کردانیده بعد لحظه که طلب نمودند نیافتند کمان
بردند که غراب از قلت وفا و لوم اصل او را برده باشد
او را از مطبخ مطرود کردانیدند و گفتند ما را با این کلاغ چه
آشنایست و حال آنکه مجموع جانوران از وی متنفرند
و از آواز شوم تصور فراق الاحباب می نمایند آنگاه غراب
شکایت حال خود نزد حمامه برد که صدیق وی بود و بجای وی مشورت
او و ثوقی تمام داشت و ماجرا و قصه غصه خود بیان نمود
کبوتر گفت مرا بران مطبخ رسان تا آن موضع را مشاهده کنم
واز رای تو حیلتی سازم غراب و حمامه باتفاق ببالای
مطبخ آمدند کبوتر گفت بمشاورت درین زمین سوراخی کن تا در روم
واحوال آن ببینم چون سوراخ کرد حمامه بمطبخ رفت طباخان
از قدوم وی شادیها نمودند و حسن خلق و صفای لون و
طیب غذای حمامه ایشان را عجب آمد خازن مطبخ موضعی از برای
توطن او تعیین کرد و نزل ماکول مهیا ساخت غراب گفت
وعده چنین کرده بودی کبوتر جواب داد که اگر ازین مطاعم
و مآکل چیزی برای تو بیرون آورم منع حفظ خود کرده باشم
چه این طباخان غدر و مکر و قلت وفا و بدعهدی و قبح صورت و لوم
سیرت و سوء جوار ترا معلوم کرده اند و این حکایت مثل
من و تست دهر سیاس گفت هرکه ذوی الفضل بر خود
اتیان کند مستوجب زجر و تهدید و طرد و تبعید کردد

واکرام خبیث دنی از سوء آداب است و مرا آگاه میگردانم
وتحذیر میکنم که از این زن بتو مکروهی رسد چنانک عصفور
را از حدآة تا ملک از آن حکایت سوال کرد

حکایت

دختر سیاس گفت آورده اند که عصفوری مصاحب قبّره بود
واز یکدیگر جدا نمی شدند وبا دیگری الفت نمی کردند در اثنا
آنکه قبّره دانه می چید حدآة را دید بر هوا ایستاده قبّره
گفت و یحک مدة العمر بر زمین داری آنجا مروارید
بچنگ آری یا جانوری از خود کوچکتر را مضرت رسانی دوستی
ترا اعتباری نیست گفت عصفور را چه جهت بر من تفوق و مفاخره
می نمایی گفت بعلت مصاحبی که مرا برگزیده است بمودت و محبت
بازشش آمده و متابعت من می نماید حدآة پرسید رفیق تو
کیست گفت قبّره ایست در فلان موضع حدآة برو در سوراخ او
رفت و گفت ایها القبّره ترا بمصاحبی با موقت از عصفور
احتیاج است اگر رغبت داری با تو شرایط موافقت بجای
آورم و صیدی که مرا باشد با تو مناصفه کنم قبّره در باب
مصاحبت حدآة با عصفور مشورت کرد گفت اگر با او رفیق
شوی غیر مضرت نه بینی و ندامت هیچ سود نکند قبّره گفت
چنین نباشد و روزی چند با او الیف شد واز فضلهٔ صید
حدآة تناولی میکرد و در ین اثنا روزی حدآة گرسنه بود و
هیچ صید نیافت از غدری که در جبلت او بود اندیشید که
این قبّره از جنس منست که بروزی رحمت کنم و دابهٔ بزرگ

عصفور

نیست که از و ترسم و بوفا معروف نیستم او را در زیر چنگال
آورد چندانچه فریاد که مفید نیامد و بکشت و بخورد این حکایت
مثل نیست که مرا بزنی و در غیبت مواصلت من گردی و نزد
من تفرج گردی تا بر تو رحمت کنم هندیه گفت و یحک مثل
منی بهر چه با تو کند مقصود شاهان نفس و در کم حاجت
باشد دختر سیاس گفت بحسن وفا با من شرکت
توان که و رعایت حق من بجای آوردن هندیه گفت اگر با تو
مشارکت کنم بدست خود خود را هلاک کرده باشم و در عشق
و هوا شرکت نمی گنجد دیگر ضرب المثل و حکایات میاور که
جوابت نخواهم گفت بعد از آن دختر سیاس قدری سم در دهان
انداخت فی الحال برد و ملاکش نمر بعد از چند روز وفات
که مدت ملک و سلطنت او چهار سال بود

ذکر سلطنت قباد بن فیروز

چون بلاش وفات یافت شوخر بخدمه قباد بن فیروز
رفت او در سن چهار ده ساله بود دستش بگرفت و بر تخت
نشاند و تاجش بر سر نهاد قباد گفت افضل سلاطین
آنست که بکبر و عجب مخالط نشود و بهترین سخنا آنست
که بریا و سمعه مشوب نباشد انگاه شوخر تدبیر ملک
تمام نمود و مراسم سیاست بجای آورد و خلایق متوجه
او شدند و حکایت بیقا و التفاتی نمیکردند قباد بعد از
پنج سال چون کار رشد بنهایت رسید نشابور بن مهران را

طلب کرد چون بشرف بساط بوسی مشرف گشت قباد حکایت شوخر
با او در میان نهاد و از استبداد رای و قلت التفات او شکایت
نمود شاپور کمندی در گردن شوخر انداخت و از مجلس بیرون برد
و سه روز محبوس کردانید روز چهارم اورا بقتل آورد
و شاپور قایم مقام او شد و هیچ کاری بی اجازت قباد بفیصل
نرسانیدی چون ده سال از ملک قباد بگذشت شخصی از سبا
بخدمت او آمد مزدک نام و دعوی پیغمبری نمود و اورا بدین خود
دعوت کرد قباد مزخرفات اورا استماع میکرد و بدو
نیکو دید و اعتقاد نیک بست اکابر عجم تصور کردند که قباد بدین
مزدک خواهد درآمد جمع شدند و اورا از سلطنت خلع
کردند و محبوس کردانیدند و صد کس را موکل کردانیدند و جاماسب
بن فیروز را بادشاهی دادند پس خواهر قباد در حبس رفت
موکلان اورا از دخول منع کردند خواهر قباد در غایت خوش شکلی
بود اورا وعده داد که هرچه خاطر تو کشد مخالفت نمایم موکل
در طمع افتاد و اورا در حبس گذاشت و یک شبانروز نزد قباد
توقف کرد پس قباد را در میان بساطی پیچید و بردوش غلام
محمول کردانید و بیرون آورد موکل سوال کرد که چه چیز است گفت
فراشیست که دی شب بران استراحت کردم آنرا میبرم که پاک
کردانم و خود بر غسلی بکنم و تطیب و تنظیف بجای آورم و بخدمت
تو شتابم و التماس تو مبذول دارم موکل گذاشت خواهر قباد — مصدق تاریخ
با روزی چند پنهان داشتند تا از تفحص و طلب باز ایستادند

مداران با پنج نفر از خواص خود بشب از زندان بیرون شد و متوجه
بملک هیاطله گشت بروز پنهان میشد و بشب راه میکرد
چون باصفهان رسید در خانه مرد دهقانی نزول نمود که دختری صاحب جمال
داشت قباد مایل او شد یکی از مصاحبان را فرستاد و اورا بزنی
خواست آن شخص نزد پدر دختر شد گفت بزرگ و پیشوای ما رغبت
نکاح دختر تو دارد و مصلحت در این است پدر گفت بزرگ شما
چه کس است و قصه او چیست گفت ما را رخصت اخبار نیست
این مقدار میگوییم که صلاح در تزویج است پدر راضی شد و عقد
دختر با قباد بست و دختر را بخدمت قباد فرستاد
و گفت دختر را بودیعت بتو میسپارم قباد سه روز توقف
نمود و انگشتری خود که نگین آن یاقوت احمر بود بدختر داد و
با آن پنج نفر بخدمت ملک هیاطله رفت و ملتمس خود بیان نمود
ملک هیاطله اجابت کرد بشروط برانکه طالقان را برو
فرو گذاشت کند و سی هزار سوار با او متوجه کردانید و هم
بدان راه که رفته بود بازگردید بجهت تفقد حال دختر چون
باصفهان رسید هم بران پیر نزول فرمود و احوال دختر پرسید
گفتند پسری در غایت لطف آورده است فرمود که اورا و پسر
را پیش آوردند و چون معلوم پیر شد که قباد ملک است بغایت
شادمان شد و قباد از اهل اصفهان اصل و نسب پیر سوال کرد
گفتند اشرف اکابر است قباد را خوش آمد بفرزند دلبند
شادمان شد و زن را مصاحب خود بدان آورد اهل عجم از

خلع و دعا نادم شد و بعضد استقبال کردند و عذر خواستند قباد
عفو فرمود و با برادران صلح کرد و بر سریر سلطنت متمکن شد
و عساکر ملک هیاطله را به انواع عطایا مخصوص گردانید و روانه
داشت بعد از آن با صد هزار سوار به نیمروز رفت و از نیمروز روم
افواج که در میانهٔ فارس و اهواز مدینه بنا کرد و ارجان قباد
نام نهاد و او را ده پسر بود ولی بواسطه آداب رجولیت و حکمت
و علوم که کسری انوشیروان را بود او را از همه برگزید و خواص
ملوک عجم علم و حلم و کظم غیظ و عفو و صدق و وفا و شجاعت و سخا
بود و در کسری این صفات پسندیده جمع بود و قباد روزی به صید
رفت و کسری را فرمود که مصاحب باشد تا فروسیت او را
او را نظر نماید خود آهوی صید کرد و کسری را فرمود که در عقب
گوسفندی بتازد او هم تیر از بر بینداخت قباد و اهل عجم
از مهارت کسری تعجب نمودند و از نیز تحسین کردند و فرمود که
وضع صید انداختن کسری را معلوم سازند و با مجموع اکابر به نخجیر
کسری آمد و به عشرت مشغول شد و گفت ای پسر بر ما واجب
است که طاعت حق تعالی بجای آوریم و طبیعتهای بد را از نفس خود
قلع کنیم و بر عادات حسنه مواظبت نماییم و با مردم عوام به محبت
باز پیش آییم چه از فقهاء خود استماع کرده ایم که محبت خلایق از
موجبات شکر است و در طلب رضای حق تعالی اجتهاد نماییم دیگر
بدان که ملوک را ثواب و شکر بر سه خصلت است حسن معامله
مردمان و استماع کلام ایشان و عفو و اغماض بر خطایای ایشان

کسری گفت ای پدر عنایت نمودی و شفقت فرمودی و نصایح
ترا بحسن قبول تلقی نمودم قباد گفت حق تعالی توفیق هدایت
فرستاد و رعایا را رأفت و مرحمت تو روزی گرداناد و بعد از آن
قباد سه تن از ندما کسری که صدق و امانت ایشان معلوم داشت
و از سیرت و طریقه کسری سوال فرموده گفتند ما هیچ ناپسندیده
در وی مشاهده نکرده ایم مگر این که در حق مردم بدگمانست قباد را
این حکایت ناخوش آمد و کسری را گفت وظیفه آنکه تهمت
و بدگمانی را ترک کنی انوشیروان گفت برحسب فرموده بتقدیم رسانم
چون چهل سال از مدت سلطنت قباد بگذشت و وفاتش
نزدیک رسید عهدنامه جهت کسری انوشیروان نوشت و تقاضی
القضات سپرده و گفت هرگاه که از اولاد من شخصی متولی امر
سلطنت گردد این عهدنامه بحضور جمع برو خوانی عهدنامه
بسم الله ولی الرحیم هذا ما عهد علیه قباد بن فیروز الی ابنه
کسری در حالتی که وی را به سلطنت اصطفا کرده و از برای امور
مملکت اختیار فرموده و گفت طاعت حق تعالی بجای آور چه
تقوی خدای تعالی اشرف نامی و مجد نامی است تقوی را متقدم
امور خود گردان تا در رایت فسادی بازدید نشود و از خطرات
و عثرات مصون مانی و بدان ای پسر که استقبال امور عماد حزم
است و صحت رای هلاک ظفر و مشورت با علما استخراج خیر
رای را تزاید قبل از عزم و عزم کن قبل از حزم فتدبر لن قبل
از هجوم و احتیاط کن و مستعد باش قبل از قدوم چه مغلوب

انکس است که ویرا شوری نیست و هلاک انکس است که ویرا
دیده عبرت بین نیست والله الموفق بشنو ای پسر و از برای
توای پسر جمع کردم درین نصیحت فروع فطن و نظر و متانت
رویت و فکر و حمایت عقل منصرف حیل و مستعمل مکاید
پس بتمام بنعم الله واثق شو و همه من با فراغ عقل و صحت
ذهن و استجماع فهم تدبر کن و نفس خود را از ملابست هوا
و خدیعت نگاه دار تا صلاح و سداد تو با تمام پیوندد و در
مشارع توفیق شروع کنی و در مناهج استقامه سلوک نمایی و حفظ
عزت را بر تو میگذارم و ترا بخدا می سپارم پس قباد وفات یافت

ذکر سلطنت کسری انوشیروان

بعد از آن موبدان موبد و وزیر عهدنامه بیرون آوردند و ارباب
مناصب و اصحاب مراتب و جمهور خلایق را جمع کردند و بر
کسری خواندند او برخاست و عجم را خطبه کرد و بسان آب
چشمه آب از چشمش روان شد گفت ایها الناس بدرستی
که هیچ مصیبتی عامه را از آن بزرگتر نیست و هیچ وحشتی کافه خلایق
را از آن اشد نه از فقد کسی که فقدان او موجب زوال عدل است
و فوات ملکی صالح که رافت و رحمت او آزموده باشند
و نصفت و معدلت او مشاهده کرده و همچون پدر مشفق
و برادری صدیق با ایشان معاش نموده و عالمیان را معلوم است که
پدر من قباد شما را چگونه در ظل رافت و رحمت خود میپرورد
و نظر عنایت و حسن اهتمام در باره شما تا چه غایت داشت

وطالب

وطالب مراجعی آن بیکار بود و اکنون برنکوتر سیرتی وفات نمود
اکنون در باره من امید میدارید تا حق تعالی مرا توفیق رفیق کرداند
که تتبع سنن و اقتفاء اثر وی نمایم بمنه و کرمه و مرا در خاطر چنانست
که بدین امر خطیر و شغل شریف چنانچه حق آن باشد قیام نمایم
و در حسن سیاست و بسط عدل شرایط اجتهاد بتقدیم رسانم
و ارباب دین و اصحاب یقین را موقر و محترم دارم و هر آنچه فرمایند
بسمع طاعة اصغا نمایم و اقوال ایشانرا مصدق دارم و عمال
و حکام و ولات را مادام که بر سر عدالت باشند بانواع مراتب
و مناصب و اصناف تکالیف و عطایا مخصوص گردانم و با
رعیت حسن عنایت و خفض جناح و عفو جرایم بجای
آورم الا با کسی که مستوجب عقوبة باشد رای من در معیشت
با شما اینست که بیان کردم و بر شما باد که بطاعت و انقیاد
حق تعالی متمکن باشید والسلام پس آن سه ندیم که سیرت
او با پدرش قباد گفته بودند طلب فرمود و گفت اکنون مادهٔ
آن ظن را از خود دور کرده ام یا نه ایشان وظیفه ثنا و تحیت
بجای آوردند و گفتند الحمد لله که از آن عیب هیچ اثر نمانده است
کسری فرمود که حوایج بیان کنید هرچه رفع کردند و التماس نمودند
مبذول فرمود و ممضا و مجری داشت بعلو همت و عالی نهمت
بطلب مزدک معروف داشت و تمامت مریدان و معتقدان
وی را بتنگ آورد و بدین سبب از اقتفاء سیرة او دست باز داشتند
عاقبت الامر بانواع حیل مزدک را بچنگ آورد و قتل کرد و جهت

ناموس باطراف فرستاد که سیرت عمال و حکام ولایات را
بسلطان معلوم کنند و در بندگی او عرضه دارند چون باز گردیدند
حال هر یک علی حده سؤال فرموده هر که مستوجب قتل بود بکشت
و آنکه مستحق صرف بود معزول گردانید و ضبط ممالک بنفس مبارک فرمود

ذکر عبد مناف بن قصی

شعبی روایت کند که عبد مناف بن قصی در زمان قباد بن فیروز بود
و در عصر خود بجود و سخا و شجاعت و وفا و کمال نجدت و سیاست شهره
آفاق و مشار الیه اطراف بود و چون اعراب برو وفود کردندی
در خدمت او تحیت ملوک بجای آوردندی و خبر سطیح و شق کاهن
بدو رسانیده بودند رغبت دیدار ایشان نمود با طایفه از
سادات و اشراف قریش نزد ایشان رفت و ابتدا به سطیح
که چون باو رسید شمشیری هندی و نیزه رومی برو تحفه داد
و حاجت او را خبر نبود سطیح گفت سوگند بعالم اسرار و خفیه
و معانی زلت و خطیه که توئی صاحب مرتبه حسنه هندیه
و نیزه رومیه و توئی خیر البریه با اصول و فروع نقیه و افعال
شریفه سنیه بعد از آن عبد مناف گفت ما اهل بلده
مبارکه ایم نزد تو آمده تا بازگشت و مآل العقاب و انسال
ما را خبر کنی سطیح گفت سوگند یاد میکنم بخدای علی که البته
مبعوث شود از شما در زودی ناجدی مسایع و تابع او است
بهم مند حطی و مخالف رحمت شتی و در میانه مرد و گنت همچون
ورقه نخامه او است صاحب سکه و مبعوث شود از تهامه

نظام ملک و سلطنت و دوام دولت و مملکت را بچهار قسم
گردانید و چهار شخص بران ممالک سلطان ساخت ربعی
خراسان بود و سجستان و ربعی دیگر اصفهان و اعمال جبال و
آذربایجان و ربعی فارس و همدان و کرمان و ربعی دیگر اعمال بلاد
عراق و لشکری جرار بجانب طخارستان و کابلستان فرستاد
تا آن بلاد را از تصرف ملک هیاطله مستخلص گردانیدند و صول
ناجی که ملک هیاطله بود چون وصول عسکر معلوم کرد بنفس خود
حرکت نمود امیر جیش فرستاد و انوشیروان را از توجه ملک
بنفس خود اعلام کرد انوشیروان غلبه تمام بامداد ایشان روانه
گردانید و مقاتلتی عظیم کردند و خلقی انبوه از هیاطله اسیر کردند
بحضرت کسری فرستادند فرمود تا شهری بر وضع مدینه ایشان
بنا کردند و هر کس در خانه که مشابه خانه خودش بود نازل گردانیدند
و قوم خزر که ارمنیه و آذربیجان را غارت کرده بودند عاصی شده
طایفه از جنود بمحاربت ایشان فرستادند تا ایشان را مستاصل
کردند و حایطی سد صفت میان ارمنیه و خزر ساختند و امیری
با دوازده هزار مرد مقاتل بران سد موکل گردانیدند و آنرا
باب الابواب میخوانند در زمان انوشیروان بعراق شغال بسیار
بلا حساب ظاهر شدند خلایق تعجب کردند انوشیروان قاضی القضاة
را طلب کرد و از موجب ظهور آن جانوران سؤال فرمود گفت
در کتب اولین مطالعه کرده ام که چون در ملکی از بلاد جور بر عدل
غالب شود سباع بدان موضع روند انگاه انوشیروان

ومتابعت او کنند مجموع یمن از اهل صنعا و عدن بواسطه
او کم شود فتن و بوجود او سازکار گردد عطن و خلع کند
صنم و وثن و بیرون آید درعهد صفر از اشراف قبیله متفرد
حق تعالی بالهام او که از فتح و ظفر و استسقا کنند مطر و بدعای
او خلاص شوند کافه بشر از دخول جهنم و سقر با او صحبت
کنند خیار عرب و از او استماع کنند احادیث عجیب و بر وظاهر شود
کنوز ذهب پس گفتند با سطیح عزنی باقی و شرفی نامی بیان
کن ای بزرگ که از ما هم کدام یک در وجود آید سطیح گفت قسم
بمخفف احقاف و مولف آلاف که این شخص نباشد الا از اولاد
عبد مناف درین نیست خلاف بواحد صمد که با او نیست
شریک هیچ احد و دولت او باقی است تا ابد الابد که زود باشد که
بیرون آید ازین بلد و اظهار کند بسیار دو صد و تا آخر
زمان باقی ماند در اولاد معد بعد از ان بیرون آمدند و بخدمت
شق رفتند هم بدان وضع که از سطیح سوال کرده بودند از وی نیز
سوال کردند شق گفت سوگند یاد میکنم بخداوند جلیل که البته
مبعوث گردد میان شما قلیل از شما رسولی که او راست عدیل
او خلق را دعوت کند بملت ابرهیم خلیل بدین حمید و سیف
صقیل ظاهر گرداند توحید و ایمان و باطل گرداند عبادت اوثان
و نبینید الا از ولید منان در وقت ولادت او ظاهر شود
تمامت نیران و منطفی شود مملکت کسا و سلطنت بنی عدنان
و چون وفات کند آن پسر خلیفه وی شود شیخی نقی و بعد از وی بزرگی

وفی و خالص مانند دین پاک زکی از برای واحد فرد علی و بعد از یاد
نامش شوند میان ایشان بسا جر و متفرق گردد و عساکر مسلط
شوند از بنی عبد شمس ملوک صاحب دم پر شغل و کشته شوند
اخیار و غالب آیند اشرار و خراب شود بلاد و دیار و بعد از آن
باز دید آورد بس عجایب واحد قهار چون آن کلمات استماع کردند
روانه شدند و بمقام اصلی باز گشتند و در آن نزدیک عبد مناف
وفات یافت و هاشم پسرش خلیفه او گشت و منشا او در آخر
ملک قباد بود و هاشم مردی صاحب جمال بهی المنظره بی
مثال بود اسم او عمرو لیث و لقبش هاشم و از اول سال تا
آخر جمع کردن ابل مشغول بودی چون موسم حج رسیدی
آنها را ذبح کردی و اطعام حاج نمودی و منادی کردی و خلایق
را بغدا و عشا خواندی و هر چه از طعام مهم زیادت و فاضل
آمدی از برای طعمه سباع و طیور کردی

حکایت

مفضل خرامی گوید شخصی از بنی اسد که هاشم را دیده بود مرا
حکایت کرد که من عاشق عقیله از عقایل عرب بعضم و در
طلب وی کمر ضعف و مذلول حمل شدم درین اثنا
بمکه رسیدم از غایت خستگی باستراحت مشغول شدم چون
بیدار گشتم قبه چند شامی جیبم و نطعها انداخته شتران
نحر میکنند و منادیان آواز میکنند که مرغداته بیاید بغدا
و هر که غدا کرده است بستاند بعشا چون این صورت معاینه
دیدم نزد هاشم رفتم دیدم بر نهالی نشسته و بر طرف یمین

تکیه کرده و دستاری سیاه بر سر و حوالی او چند نفر از مشایخ قاعد
گشته و هیچ یک را قدرت تکلم نه و غلامان و کنیزکان آورده و برده
طعام مشغول و مرا احبار یهود ببعثت پیغامبر آخر الزمان اخبار کرده
بودند و گفته که وقت خروج او نزدیکست تصور کردم که این شخص
پیغامبر آخر الزمان است گفتم السلام علیک یا رسول الله بر من بانگ
زد و گفت من رسول و پیغامبر نیستم از آن مشایخ سوال کردم که
این شخص چه نام دارد گفتند ابو نضله هاشم بن عبد مناف گفتم بزرگ
مردی است و هاشم شبی در خواب دید که درختی عظیم از ظهر وی
بیرون آمده بود و سر شاخهایش بآسمان رسیده و بر هر شاخی
چندان میوه آویخته که در حد و عدد نمی آمد و هر که بدان متعلق می شد
بآسمان بالا می رفت چون بیدار شد قوم خود را حکایت کرد گفتند از اولاد
تو کسی پیدا خواهد شد که ذکر وی بمشارق و مغارب رسد و مردم
بدین وی متمسک شوند و هاشم از تمامت ملوک عرب بقوم خود
عهدنامها ستده بود و خصوص از نجاشی ملک حبشه چه محل
تجارت قریش بلاد حبشه بود و یمن رفته و دران وقت که ابرهة
بن الاشرم بود که فیل بمکه آورده و از وی التماس عهدنامه
کرد و او بر مبذول داشته و بلاد شام ملک جبلة بن الایهم الغسانی
بود و از وی نیز عهدنامه ستده پس قریش از سر رفاهیت
خاطر بتجارت مشغول شدند و بی مکاسب و مرابح حاصل کرده
و مالی وافر ایشان را جمع شد و جمله عرب و عجم مفضال گشتند
بعد از آن هاشم در زمان کسری وفات کرد و پسرش عبد المطلب ریاست

و سیادت میان بود و عبد المطلب را اسم شیبة الحمد بود بجهة
جود و سخاوت و شکر که مردم او را ثنای گفتند والسلام

ذکر سلطنت ابرهة بن الاشرم

و چون مملکت یمن بر ابرهة بن الاشرم قرار گرفت و در اول کار و
روزگار گشت بجهت نجاشی تحفه فرستاد از جزع و برود و سیوف
یمانی و دیگر متاعات و چون موسم حج رسیدی اهل یمن را دیدی
که بجمع بیرون شدندی در خاطرش آمد که بیعه در صنعا
بسازد که موضع حج اهل یمن باشد و احتیاج نباشد که بسفری
بعید روند پس بفرمود تا از رخام سفید و زر سرخ و عاج در میان
صنعا بیعه ساختند و حایط و جدران را بانواع جواهر مرصع
گردانیدند و در آنجا درة یتیمة نصب فرمود که در شب مانند سراج
می نماید پس فرمود تا ندا کردند در ممالک که هر که اراده حج باشد
باید زیارت این بیعه کند عرب را این معنی عظیم در غضب آورد
شخصی از بنی خثعم در شب رفت و در بیعه حدث کرد و مجموع دیوارها
را ملطخ گردانید چون بامداد شد حفظه بیعه آن نجاست را مشاهده
کردند خبر بابرهه آوردند گفتند این کار قریش است بسبب تعصب
خانه که عرب حج آن میکنند ابرهه سوگند خورد بحق مسیح که خانه کعبه
را خراب گردانم و بر کنم تا حج خاص برین بیعه بماند و دران وقت
از تجار قریش هاشم بن المغیره با جمعی دیگر در صنعا بودند ابرهه
ایشان را طلبید و گفت نه من شما را اجازه تجارت دادم و گفتم
که شما را محافظت کنند و اکرام نمایند گفتند بلی همچنین است گفت

بس شما را چه بران داشت که بیعه که از برای ملک نجاشی بنا
کرده ام بزشتید تا دران حدث کنند ایشان سوکند یاد کردند
که ما را علمی و وقوفی نیست ابرهه گفت تصور کردم که از برای تعصب
کعبه این فعل کرده آید اکنون باید که دیگر بران خانه حج نکنید
و بدین بیعه آیید هاشم گفت دران خانه سباع و وحوش و طیور
با همدیگر جمع می شوند و متعرض یکدیگر نمیگردند ما هیچ خانه را بران
اختیار نکنیم ابرهه گفت بعیسی سوگند خورده ام که آن خانه را
خراب کردانم و سنگهایش از هم جدا کنم هاشم گفت ایها الملک
غیر از تو بسی از ملوک این هوس کردند و بجای نرسید چه آن خانه
را خداوندی هست که ازوی دفع و منع میکند تو دانی و آن خانه
بس ابرهه بفرمود تا از عساکرش چهل هزار بیرون آمدند و
بسر خود یکسوم را بر یمن خلیفه کردانید و بی هزار سوار نزد او
کذاشت و خود متوجه مکه کشت و انفر ملک همدان و قصان
حسم سید خثعم با انفر و نفیل با خود اندیشیدند که ما را این
عار و ننگ بس که این سیاه بدبخت بر سر بیت الحرام برویم
تا آنرا خراب کند تدبیر آنست که آنرا اول بطایف بریم تا با
ثقیف محاربه کند و از مکه مشغول کرد و بس راه طایف کرفتند
اهل طایف غافل بودند که ناکاه لشکر بر ایشان تاخت
ابو مسعود ثقفی که سید آن طایفه بود با نفری چند استقبال
کردند و گفتند ایها الملک این طریق آن خانه نیست که تو قصد آن
داری ابرهه انفر و نفیل را گفت چرا مرا بدین راه آوردید گفتند

ایها الملک این قوم دشمنان تو بودند اندیشیدیم که ایشانرا
خلف نتوان کذاشت ابتدا بر ایشان کردیم تا چون فارغ
شویم متوجه خانه کردیم ایشانرا تصدیق کرد و آن روز در طایف
بود ابو مسعود وظیفه نزل بجای آورد و بجانب مکه روان کشتند
چون بحد حرم رسیدند فرود آمدند و اسود بن مسعود را که امیر
الامرا بود با صد هزار سوار بفرستاد تا سوایم و غنایم و
ابل و اغنام عرب را غارت کرد و در میان آن ناقه دویست از آن
عبد المطلب بود او برخاست و بمعسکر حبشه آمد و حال انفر
و نفیل که با ایشان آشنایی داشتند سوال کرد برخی ایشان ویرا
دلالت کردند چون بدیشان رسید گفت بخدمت ملک روید و
بگویید که دویست ناقه مرا رد کند گفتند ما را نیز از کجا باشد
و حال آنکه در دست وی اسیریم و معلوم نداریم که ما را چه وقت
کشد و ما آل حال بجا کشتند اما برخیز تا نزدیک سیاس فیل رویم
که او حاجت تو روا کند باتفاق بخدمت فیل رفتند که این شخص
عبد المطلب است سید عرب بر سر کوهها مرغ را اطعام
میکند و در وجه فاضل می ماند از بهر سباع و وحوش و طیور می
کذارد بخدمت تو آمده است که دویست ناقه از آن او بغارت
آورده اند التماس میکند که رد کنند سیاس فیل بنزد ابرهه
رفت و خبر عبد المطلب و التماس او بیان کرد ابرهه با دخال
عبد المطلب امر فرمود چون در رفت ابرهه بر سریری آبنوسی
مرصع بجواهر و در زیر قبه نطعی بنی نشسته بود چون جمال و

وزير عبد المطلب را بديد از تخت بزير آمد عبد المطلب بعد
از اداء تحيت پادشاهانه حاجت خود ادا نمود ابرهه گفت شرف
وفضل تو در ميانه بما رسيده است التماس را مبذول داشتم
اما اگر درخواست ميكردي كه بازگردم واين خانه كه شرف تو وآبا
واجداد تو در آنست خراب نكنم قبول ميكردم عبد المطلب گفت
ايها الملك اين خانه را خداوندي هست كه هركه خواست كه خراب كند
كند نگذاشته مانع شده است وزود باشد كه ترا نيز منع كند ابرهه
گفت نشايد داريد كه من بدين خانه نتوانم رسيد عبد المطلب گفت تو
داني وخانه انگاه. عبد المطلب شتران را بستد وبمكه آمد واشراف
قريش جمع شدند وگفتند بوخيزيد تا مالي چند نزد ابرهه بريم ودر
خواست كنيم كه مكه را خراب نكرداند عبد المطلب گفت چه
خواهيد برد كه نزد او مقداري داشته باشد با وجود آن ملك
وعظمت كه اوراست شما گمان كنيد كه ايشان قطعا بمكه در نتوانند
آمد پس عبد المطلب با قومي چند از سادات بكوه ابو قبيس
برآمدند وباقي اهل مكه بكريختند پس ابرهه مستعد حرب
شد وفيل را پيش داشت وبزبان حبشه فيل را
محمود نام بود ما تند جبلي چون نزديك حرم رسيد
بزانو در آمد وبخسيد وچندانكه اورا ضرب ها زدند بحرم در نرفت
وبرخاست وروي بجانبي ديگر روان شدي عبد المطلب واصحاب بشتاب آن
حال را مشاهده ميكردند وسبب توقف معلوم نداشتند چون
شبهنگام شد مرغان بسيار از كبوتر كوچكتر از جانب بحر

متوجه لشكرها شدند وهر يك از آن مرغان سه سنگ با خود
داشتندي يكي بر منقار ودو بر پايها تمامت بر بالاي سر
ايشان صف بستند وآن سنگها بر ايشان انداختند
حق سبحانه وتعالى بادي عظيم فرستاد تا آن سنگها را
شدت وقوت زيادة گردانيد وبر هركه از آن سنگ ميرسيد از زيرش
بيرون ميرفت وبي توقف جان بخازن دوزخ ميسپردند وچون
شب تاريك شد وعبد المطلب حال ايشان معلوم نكرد
بامداد شخصي فرستاد باز گرديد وگفت تمامت مرده اندو بر جاي
سرد شده بس عبد المطلب با جماعت تاختن كردند وبغنا يم
مبادرت نمودند پس از آن تمامت قريش را اعلام كردند وجموع
اموال را غارت كردند واز آن روز باز قريش در نظر عرب موقر
گشتند وايشانرا اهل الله نام كردند ودر آن سال محمد مصطفى
عليه افضل الصلوات واكمل التحيات بمبارکي وطالع سعد
در وجود آمد وبيست سال از سلطنت انوشيروان گذشته
بود شبي در خواب ديدي كه برخود بلرزيدي مضطرب شد
بماندي چون بامداد شدي بزد لرزه بامان بود در رفت وگفت
آتش آتشكدها خامد شده وعمال فرم وكاشان مكتوب فرستادند
كه بحيرتم كه تا ناخشك شد دعب انوشيروان زياده گشت
وهم در آن شب هشت كنگره از شرفات ايوان قطع
شده بعد از خوف پيدا رشد وبفرمود تا معبران جمع كردند
وان تعبير خواب برسيد هيچ عاجز ماندند مگر نعمان بن المنذر

گرستاد که از معبران کسی معتبر بحضرت ما فرستد عبد المسیح بن عمرو
ثعلبه را که سیصد و پنجاه سال عمر داشت بفرستاد کسری صورت
حال با وی بگفت او نیز از تعبیر عاجز شد و گفت از اخوال
من شخصی سطیح نام در شام هست که اعلم کهنه روزگار است
اگر فرمایی بروم و تعبیر معلوم کنم و بحضرت آیم کسری فرمود برو و زود
مراجعت کن عبد المسیح نزد سطیح رفت او را مریض یافت
با وی سخن گفت جواب نداد بعد از لحظه چشم باز کرد و گفت
یا عبد المسیح آمدی نزد سطیح که هست صاحب ضریح ترا
فرستاده است ملک ساسان از برای لرزیدن ایوان و سقوط
شرفات ثمان و خمود نیران و نهر سحیره کاشان عبد المسیح
گفت ای خال اکنون تعبیر چیست گفت این علامات مولد
پیغامبر آخر الزمان از بنی عدنان مبعوث شود و خبر اذان بنبوت
و برهان و پرستیدن ایمان و رعب شیطان و فاش شود
اذان و خامد شود نیران ای عبد المسیح بگو با این نافکان گر حلال
ملک شوند نسوان آزری دخت و توران منتظر باشند که
بشمار رسد ذل و هوان بعد ازان تو متوطی ملک شوند ملوک
و ملکات بعدد شرفات ثمان انگاه عبد المسیح بحضرت انوشروان
آمد و آنچه سطیح گفته بود بیان کرد کسری گفت تا هشت کس
پادشاهی کنند مدتی مدید خواهد بود و حال آنکه چهار از
ایشان در دو سال منقضی شدند و رفتند حکایت
شعبی گوید درین هنگام در میانه قریش قحطی عظیم پیدا شد

و آبها کم گشت و چشمها خشک شد رقیقه از فرزندان عبد المطلب
شبی در خواب بود آوازی شنید که یا معشر القریش پیغامبر
آخر الزمان در میانه شما مبعوث خواهد شد وقت خروج اوست
با مردی طویل عظیم الهیبت که اشرف باشد بگوئید تا با نفری
چند جامهای پاک بپوشند و طیب بسیار بکار برده بر کوه
ابوقبیس روند و دعا کنند تا حق تعالی باران فرستد چون بیدار
شد خواب را بیان کرد گفتند این چنین شخص شیبه الحمد است
بن عبد المطلب با جمعی از اکابر قریش غسل کرده جامهای
پاک در پوشیدند و طیب بکار برده بکوه ابو قبیس رفتند
عبد المطلب سر سوی آسمان کرد و گفت اللهم کاشف
الضر ایوب عالم غیب معلم حلب و عد منحل و هؤلاء
عبادک و اماءک بعرصات حرمک یشکون الیک سنیهم التی
اکلت الصلف و امارت ایحق اللهم امطر علینا مطرا غدقا
و قوم آمین میگفتند هنوز از دعا فارغ نشده بودند که
باران بارین گرفت و آبها روان شد قریش با عبد المطلب
توسل کرده و درین باب شعرها گفتند و شادیها نمودند

ذکر سلطنت سیف ذی یزن

شعبی گوید چون ابرهة بن الاشرم با جنود و بحیم هلاک
کردند یکسوم بسر نشست که در یمن خلیفه بود قایم مقام شد
و سالی چند پادشاهی کرد و وفات یافت مسروق برادرش
سلطان شد چون اهالی یمن دیدند که ملک حبشه بر یمن

ومدات سا گیرند بخدمت سیف ذی یزن آمدند ونسب وی
بنی نواس صاحب نجران رسید گفتند تو سید زادهٔ مای
وظیفه آنکه ساز وبرگ تو راست کنیم واز ملوک استمداد
نمای وباحبشه مقاتلت کن چه سطیح کاهن وشق در کتب
خود دیده اند که ملک حبشه بدست تو خواهد بود سیف قبول
کرد ونزد نعمان بن المنذر رفت وقصه حال خود بگفت نعمان اورا
گفت توقف کن که چون بحضرت انوشیروان روم ترا با خود
بریم ومدد طلب کنم سیف مصاحب نعمان بخدمت کسری
رفت ونعمان بعد از استجازه سیف را باندرون برد
وقصه حال خود بگفت کسری فرمود هر چند بلاد شما دور است
وچندان نفع وضرری دران نیست اما توقف کن تا در کار تو نظری
کنم آنگاه وزرا را جمع کرد وگفت درباب امداد این جوان عرب
مکروب که با میدی روی در درگاه ما آورده چه میگویید رئیس الوزراء
گفت ایها الملک در حبس تو بسی کس هستند که مستوجب قتل
اند ایشان را اطلاق کنند وساز وسلاح داده با سیف
روانه کرده اند اگر ظفر یابند ملکی دیگر ترا زیادت شد واگر کشته
شدند خود مستحق آنند کسری فرمود تا محبوسان را تعداد
کردند هشتصد مرد بودند ایشان را بیرون آورده وهرز بن جان که
عمر وی بصد سال رسیده بود واورا امین لشکر گردانیده با سیف
روان کرد ایشان با ابله رفتند وبکشتی نشستند وبعدن
آمدند لشکر نزول کرد وصندوقی که حاکر د خود حفر کرده وبدان

گفت اکنون ببلاد تو رسیدیم نخست وقومت را خبر کن
سیف تمامت اهالی یمن را از قدوم خود اخبار کرد طایفه
انبوه بر وی جمع شدند چنانکه بیست هزار گشتند مسروق
بن ابرهه با صد هزار سوار بر سر ایشان آمد چون مقابل شدند
وصفها تسویه کردند وهرز سیف را گفت ملک ایشان بمن نمای
گفت آنکه بر فیل سوار است وتاج بر سر دارد ویک دانه
یاقوت از تاج بر جبین او آویخته است وهرز گفت از ضعف
بصر نیک اورا نمی بینم اما سرخی یاقوت بچشم در می آید پس از ساعتی
سوال کرد که ملک ایشان همچنان بر فیل است گفتند بر اسب
سوار شده است یک لحظه دیگر توقف کرد باز سوال کرد
گفتند اکنون بار دیگرش بر استری است وهرز گفت این
تغیر احوال موجب زوال سپاه آن است آنگاه نشانی در دست
گرفت وگفت این تیر بر وی اندازم اگر اصحابش از یمین ویسار
دور شدند معلوم کنید که اورا کشته ام والا تیر خطا است
کمان را بزه کرد وهیچکس کمان اورا نمی توانست چون زه گردانیدن
دو دست در جعبه کرد وتیری بر آورد که مدتها بران نوشته
بود نظر کرد وفال گرفت وباز انداخت دیگر گرفت وبیرون
آورد همان نوشته بود وسیومین نیز همچنین پس با خود اندیشید
که همین است بر کمان نهاد بر مسروق آمد واز قفاش بیرون
رفت فی الحال مرد سقط وعسکر مضطرب شدند سیف
وهرز را اجابت گفته در لشکر منادی کرد وجمله یکدفعه حمله

کردند حبشه منهزم شدند وبسیاری از ایشان بقتل آوردند
وسیف ووهرز بصنعا رفتند وعلمها وبیرق لواء سلطنة
کیاسن ابواب حرمی شدند گفت من رایات خود را منکس
وسر شکسته نخواهم که ان بفرمود تا دیوارها منهدم کنند وخیل
مرتفعه وجنود را در اطراف ونواحی یمن روانه کردانیدند
ووصیت فرمودند که هر سیاه که به بینند بقتل آورند وفتح نامه
بحضرت کسری نوشتند کسری جواب فرستاد که از اصل
ونسب سیف سوال کن اگر از اهل بیت مملکت سلطنة
باشد او را بعضوه متوجه ما شو والا گردنش بزن وخود والی ملک
باش چون مکتوب رسید وهرز از احوال سیف سوال کرد
گفتند از فرزندان ذی نواس الملک است که نجران را خراب
کرد وحبشه ملک از دست وی بیرون آوردند چون این سخن
بشنید ملک باو تسلیم کرد وبحضرت کسری شتافت کسری
او را بانواع عنایات مخصوص گردانید سیف بر سریر سلطنة
متمکن شد الا شرذمة قلیله از حبشه که اسیر شدند بقایا تمام بکشتند

رفتن اشراف قریش بتهنیه بجلوس ملک بخدمت سیف

بعد از آن اشراف واکابر قریش بخدمت سیف آمدند بتهنیت
بجلوس ملک وایشان نه تن بودند عبد المطلب بن هاشم امیه بن عبد
شمس وعبد الله بن خدعان وخویلد بن امیه ووهب بن عبد
مناف چون بصنعا رسیدند بدر قصر سیف رفتند
وبعد از استجازت بخدمتش رفتند بر تختی از زر نشسته بود

در حوالی او وابناء ملوک حمیر واشراف یمن بر سریر فضه
انگاه کرسیهای زر از برای ایشان نهادند وجمله را بنشاندند
وعبد المطلب برای استیذان بود وبعد از شرایط ادب اجازة
تکلم خواست سیف گفت اگر از آنهایی که قابلیت تکلم در حضور
ملوک داری اجازة است عبد المطلب گفت حق تعالی ترا
محلی رفیع ومکانی منیع ارزانی فرموده است وبزمینی نشو ونما داده
که ارومه مجد وعنصر شرف بوده است پس لوای ملک رفعه
رب شده که بدان التجا نمایند وبندگان اهل حرم خداوند کان
بیت الله اند ووفود بر حضرت سنیه تهنیه بوده است وبسبب
بجلوس ملک نیز بوسیله حاجتی سیف سوال کرد که تو از قریشی
عبد المطلب گفت بلی از آنها سیف فرمود مرحبا واهلا
وناقة ورحلا ومناخا سهلا استماع کلام خطیب شما
نموده وفضل شما را شناختم چندانکه اقامت کنید وظیفه
توقیر واحترام وتکریم بجای آورده ومکان تعارف شرایط حق جوار
وضیافت تقدیم کنم باز از عبد المطلب سوال کرد که از میانه
قریش تو کدامی گفت عبد المطلب بن هاشم سیف عذر بسیار
طلبید وفرموده که من ترا خواستم ومقصود از این مجلس تو بودی
پس فرمود تا ایشان را در منازل رحیب فرود آوردند وآنچه از
اکرام ضیف بود نگاه داشتند یکماه گذشت که دیگر بخدمت
ملک نرسیدند آنگاه عبد المطلب را طلب داشت وگفت
سری بتو خواهم گفت که تا غایت با هیچ آفریده افشا آن

نموده ام باید که آن سر نزد تو مصون و محفوظ باشد تا انگاه
که حق سبحانه و تعالی انجاز وعده خود بفرماید عبد المطلب
گفت از هر چه اشارت تو باشد تجاوز ننمایم سیف گفت در کتب
سابقه که از برای نفوس خبری عظیم و خطری جسیم که فضل جنود
و شرف عامت عرب و خاصه عرب و قوم تو خاصه در آن باشدی یافتم
عبد المطلب گفت چیزی فرموده ای که اگر نه هیبت سلطنه حجاب
راه شدی الناس زیادتی سرور بکنم بیان آن نمودی سیف
گفت پیغامبریست که از عقب تو پیدا شود اسم او محمد و احمد
باشد این زمان وقت ولادة اوست یا خود مولود شود یا
شده است پدر و مادرش وفات کنند و او هنوز طفل باشد
جد و عمش تربیت کنند و پرورانند حق تعالی وی را مبعوث
گرداند بکافه خلایق و او را یاری مهاجر و انصار باشد اولیایش منصور
و اعدایش مقهور گردند در وقت ولادتش آتشها همه منطفی شوند
و رهبان بعبادت واحد منان درایند و ترک کفر و طغیان گیرند
و شکسته گردانند اصنام و اوثان قول او فصل و حکمش عدل
باشد بمعروف امر فرماید و خود بدان اتیان و از منکر نهی کند
و خود از آن اجتناب نماید عبد المطلب گفت اعلا الله کعبک و طال
عمرک اگر زیادة ایضاحی بفرمایی خبر یا دیگر کرد سیف
قسم بحق کعبه معظم و کتب منزله که تو جد آن پیغامبری بی
شک عبد المطلب سر بسجده شکر خدای تعالی نهاد سیف
گفت این سر بود که با تو گفتم عبد المطلب گفت بلی ایها الملک

پسری داشتم محبوب و مطبوع گویا از قوم خود از برای وی
زوجیت خواستم پسری از وی در وجود آمد محمد و احمد نام کردم
پدر و مادرش پدرود وفات نمودند و من و عمش متکفل تربیت
او شدیم سیف گفت والله که اوست پیغامبر آخر الزمان
این بود او را پرهیز و برحذر دار که وی را عظیم دشمن اند
دان لا جعل الله لهم علیه سبیلا و اگر نه آن بودی که معلوم کرده لم
ام که وفات قبل از بعثت وی خواهد بود با خیل و رجال و
ابطال و اثقال خود بمدینه یثرب رفتمی و آنجا دار الملک و وطنگاه
خود ساختمی چه در کتب موثوق به یافتم که استحکام کار او در مدینه
یثرب خواهد بود و انصار وی اهل یثرب باشند و من میخواهم
که برسد بنهایات مقاصد و مدفوع گردد از او آفات و عاهات
بالاصفت و قصه وی با عرب اظهار کردمی تا در حق ملکدین وی
بودندی اکنون رخصت است که با وطان خود بازگردید انگاه بفرمود
تا هر یک را از قریش ده بنده و دویست شتر و ده رطل زر بدهند
و عبد المطلب را بمقدار مجموع و فرمود که چون محمد بزرگ
شود و ... ساله شود من آی و اخبار حالش کن قبول نمود و وداع ملک
کردند و بلد باز گشتند عبد المطلب گفت اصحاب را که ای
ملک مرا نعمه و بشارتی که مرا داد که بدان سبب فخر و شرف من
تا قیامت باقی خواهد بود گفتند چه چیزیست عبد المطلب گفت
بعد از این معلوم کنید چون هفت سال از ملک سیف بگذشت
بر قاعده معهود یک روز بر سبیل تفرج و تصید سوار شد و قریب

صد نفر از حبشه که بندگان خود کرده بود و اجازت داد چون بهار
در دست گیرند و پیاده در رکاب همایون دوند از پس و پیش
روانه بدان حصار باروی بدو آوردند و پاره پاره کردند چون خبر
قتل سیف ذی یزن بحضرت کسری رسانیدند وهارز را
با یمن فرستاد و فرمود که هیچ یک از حبشه و سیاهان
باقی نگذارند و تمامت را بزخم شمشیر آبدار هلاک کرداند والکلام

ذکر غزو شام و خروج انوشزاد در اهواز

عبدالله بن المقفع گوید که کسری بعد از آنکه سی سال در کاروایی
بماند هوس غزو شام نمود با لشکری جرار بدان جانب شتافت
و آن بلاد فتح کرد و باعث بر آن حرکت آن بود که میانه کسری
و قیصر مداقت و موصت موکد بود چون جبلة بن الایهم الغسانی
که ملک شام بود شبیهنگامی بر سر نعمان بن المنذر شتافت
و جمعی کثیر از عساکر وی را بقتل آورد و ابل و خیل تمامت را
غارت کرد و بشام مراجعت نمود کسری فرستاد و قیصر را
از تعدی جبله اعلام کرد و فرمود که کشتگان را قصاص کند
و غارت را رد فرماید والا نقض عهد و قطع مصالح
از جانب وی است قیصر بدان التفات نکرد و جواب نفرمود
کسری با صد هزار سوار بشام عزیمت رفت اهل مدینه اها
از وی متحصن شدند بمحاربت آنرا فتح کرد و مدینه حلب
و انطاکیه و حمص و حماه و دمشق و ایلیا را در تحت تصرف خود
آورد و اهالی انطاکیه را سبی کرد و اسیر گرفت و با خود

بعراق آورد و انطاکیه که از اعاظم بلاد شام بود بفرمود تا بر جانب
مدائن شهری بر مثال انطاکیه از شوارع و اسواق و قصور و دور
بنا کردند چنانکه اطراف اربعه اش یک فرسخ بود و سبایا را بران
متوطن کردانیدند هیچ یک از خانه خود تا بدان فرق نتوانستند
کرد و پس فرمود تا ارزاق و معایش ایشان مقرر کردانیدند
و نقباء نای از نصاری جندی شاپور براشان موکل کردانید
بعد از آن قیصر بسر حد شام آمد بمحاربت کسری رسل و رسایل
بین الجانبین آمد شد نمودند مصالحه بدان افتاد که قیصر هر سال
باجی بخزانه کسری فرستد و شام بر قرار سابق داخل اروم باشد
انوشیروان بجهت ترک بغی راضی شد و شتر بنهای را روانه
کردانید که حمل باج از نزد قیصر بخزانه کسری کند انوشیروان
چون از شام مراجعت فرمود او را مرضی طاری شد در راه
روزی چند در مدینه اردن توقف فرمود و او را پسری بود
انوشزاد نام مادرش نصرانیه بود کسری او را بخلع نصرانیت
و قبول مجوسیت دعوت کرد رغبت ننمود کسری را ناخوش آمد
او را از مدائن اخراج کرد به جندی شاپور فرستاد و در عداد
طایفه گناهکاران محبوس کردانید و مادرش خود از جندی
شاپور بود چون خبر مرض کسری بانوشزاد رسید برخاست
بند را مکسور کرد و خود با تمامت محبوسان بیرون آمد و بمجموع
نصاری کس فرستاد و از وفات پدرش اعلام کرد و گفت
قیصر بمن رسول فرستاد که بضبط ملک قیام نمایم تمامه نصاری

باوی متفق شدند و منضم گشتند مرازبه و اساوره اهواز نیز
متابعت نمودند تا قریب سی هزار سوار باوی مجتمع شدند
خلیفه کسری در مداین مکتوبی بحضرت انوشیروان نوشت و از بغی
وطغیان انوشزاد اعلام کرد کسری جواب نوشت جواب مکتوب
بسم الله العلی الرحیم اما بعد مکتوب مطالعه کردیم و آنچه جاری بود بسمع ما
رسید ما در جمیع امور استعانت بحضرت عزت میکنیم
و توکل بروی فانه نعم المولی و نعم النصیر و اما مخالفت و عصیان
انوشزاد که سبب ملال و موجب توزع بال ما شود و شاید که
از ما در شکر و سپاس حق تعالی تقصیری و تهاونی واقع شده
تا ذلک صادر گشته تا بعه عظمی از عظام ما برما حوالت فرموده
و امر انوشزاد بواسطه آن برما آسان است که جمیع خلایق وی را به
ضعف عقل و قلت تجربه و عقوق و عصیان و شدت انهماک
در خذلان و طغیان و بغی و عدوان دانسته و شناخته اند
و تبع و جیوش وی سفها و ارذال و سقاط و عوام الناس اند
صاحب اصل و خداوند نسبی در میانه ایشان نیست اخطار ایشان
خطیر است و احوال ایشان حقیر است حق تعالی واضع رایت
ایشان است و تا غایت سنة الله در باره اعدای ما چنین بوده است
و ما را در دنیا هیچ صعوبتی معرا از کردن نیست الکنون لشکر
بمحاربت انوشزاد روانه دار و از کثرت جنود و بسیاری
عدد ایشان اندیشه مکن بعون ظفر حاصل شود بکام کار انرا
باز بیجا بس و دست و در مرتبه مرزبانان و اساوره باشند که زنان

در مرتبه عوام الناس و سفها باشند بگذار که بکار خود مشغول شوند

ذکر مساحت و تعیین خراج کردن کسری

عبدالله بن المقفع روایت کند که ملوک عجم قبل از کسری چون در ممالک
قسمتی کردندی از طایفه نصف محصول و از بعضی ثلث و از گروهی
ربع تا بعشر بحسب هر کس و ریع غلات و ثمار میخواستند
و بر طایفه حیف و جور بود و بر بعضی میل و تعصب قباد
بن فیروز را در آخر عمر بخاطر آمد که جمیع ارض را مساحت
کند و خراجی معین گرداند بقدر هر موضع و قبل از اتمام
آن مهم وفات کرد چون نوبت سلطنت بکسری انوشیروان
رسید بفرمود که آن مساحت و تعداد را تمام کنند و آن تقسیمات
آبا و اجداد خود که می ستاندند ترک کنند و مقصود وی آن
بود که در میانه رعایا تسویت نگاه دارد و بعضی بر بعضی
زیادتی نکنند چون از امر مساحت فارغ شدند یک روز
در ایوان بیرون آمد و عامه خلایق را رخصت دخول فرمود و
رئیس الکتاب را فرمود که آنچه در مساحت مشتمل آمده
مجموع را اعلام کند و خود بالای نهالی چند زربافت رفت و گفت
ایها الناس فکر کردم در آنچه ملوک پیش قسمت میکردند در
ظلم بواسطه عدم تسویه میانه رعایا مستقبح نمود در دلم را رسخ
شد که زمین را مساحت کنم خراجی مقرر گردانم بحسب
هر موضع و ریع غلات که از آن در نگذرد و بزیادتی و نقصان
تغییر نکنند و وضیع و شریف و غنی و فقیر مساوی باشند بر

هیچ کلی تفاوتی نباشد اکنون رای شما دران باب هست و موافق
معدلت و مناسب نصفت است یا نه این کلمه را سه نوبت
مکرر فرمود و هیچ کس سخن نمیگفت که رابع شخصی مجهول از
اوساط الناس برخاست و گفت ایها الملک اگر باقی را بر فانی
مترتب کردانی اولی باشد انوشیروان فرمود چون گفتی آن
شخص گفت بیان کنم اما باز اعادت نمایم میگویم که خراجی که ابد
الدهر باقی ماند بر آدمی فانی وضع مفرمای کسری غنی تنگر
فرمود و اندیشه که بعد از آن برخاست و گفت از کدام طبقه
مرحبانی گفت از کتاب انوشیروان گفت علیکم بالاحاد
یا معشر الکتاب بعد از آن کتاب او را چندان بدوات زدند تا
هلاک شد باز کسری کلمات اول اعادت فرمود و همچنان هیچ
آفریده جواب باشی نمی آمد پس فرمود ایها الناس سخن
آن جاهل بدبخت التفات میکنید چه مدت مدید است تا اجابه
نظر و ادای فکر در باب تسویه میان رعایا میکنم و غیر از وضع
خراج تدبیر آن بحسب عقل صواب نمود و بخاطر نیامد
و صلاح شما و ملوک و بقاء نعمت و حفظ آن درین صورتست
و نمیپسندم که غلات و محصولات شما مطلق باشد و حافظ
و امین و رقیبی احتیاج نداشته باشید مجموع خلایق آواز دادند
که بفرمان و رای حضرت ملک راضی شدیم و گردن انقیاد نهادیم
اما کاهی باشد که بواسطه عدم باران یا آفتی عرضی ارضی و سماوی
نقصانی در ثمار و غلات واقع میگردد انوشیروان گفت [illegible]

مندن را نصب کنم که از دخول غلات و ثمار باخبر باشند و تفحص و تجسس
نمایند هر نقصان که واقع شود بقدر آن از خراج معاف دارد
خاطر آسوده دارید و مرفه باشید که در اصلاح و دخول شما کمال اجتهاد
بر میان جان بسته ام باز مردم دعا و ثنای بسیار گفتند و بدان صورت
رضا داده برخاستند و روان شدند پس انوشیروان از وزراء خود
شخصی فلان نام که بصحت عقل و وسعت فکر و دفاع ... و رعایت
عدل و میل با رعیت و بیعت با اهل مملکت و رفق بر ضعفا
و استصلاح حال متوا دلسته باشد و شناخته و تجربه کرده و آموخته
بود اختیار کرد و فرمود بر ارتفاع غلات و محصول ثمار بحسب مسا
و بلاد احصا خراجی که صلاح رعیت و توفر خزانه دران باشد وضع
کند رای آن وزیر بران قرار گرفت که بر جنس حنطه و شعیر
وارز و کروم و نخیل و زیتون و سایر اشجار مثمره و بلاد روس
خلایق خراج مقرر کرداند

هر زمین موجب

العنب کذا ... نصف درهم	الرطب ... ربع درهم	النخل ... درهم	الزیتون و سایر الاشجار المثمره درهم

دو درهم ... که در محفوظه مقدسه و اگر بهمدیگر مسبوق باشند جریب لازم نگردد
جزیه اگر ... و نصاری و یهود و مجوس بحسب غنا و فقر و رفاه
حال و دیانت ... هر کس تعیین کرد بدین موجب
... سا ط ... مل

بعد از آن محاسبه را بحضرت انوشیروان رفع کرد و ارباب ... بیت

وری را معاف کرده اید وان وزیر عرض لشکر و نظر بر ارزاق
متجنده از کسری التماس کرد که انوشیروان روی مسلم داشت
پس وزیر فرمود تا از برای وی دکانی بنا کنند و فرشی رفیع
بران مبسوط کردانیدند و نمارق و وسائد بر نهادند و مسوی داشتند
و ندا کردند که هیچکس از جنود و مقاتله و رجاله باقی نماند الا که بعرض
حاضر شوند تمامت غزاة کسری انوشیروان حاضر شدند و وزیر
احتیاط که ملک نیامد بفرمود تا جمله بازگشتند روز دوم
منادی کرد و اصحاب که آمدند چون ملک در میان ایشان نبود
بازگردانید روز سیوم روز سوم بین گفت ایها الملک هیچ
کس از شما باید که متخلف نشود خواه خداوند تخت و تاج
و خواه صاحب خراج و باج در عرض بجا باشد کسری
چون منادی ندا کرد برخاست و سلاح تمام خود برداشت و بعرض
آمد آنچه قاعده سلاح سواران بود سپر و درعی و بگستوانی نمود
و ساقین و ساعدین و شمشیر و نیزه و جعبه با دو کمان و دو زه و سی
عدد تیر و دو عدد زه خارج آن و یک جاق و طبرزینی بود تا ملک
چون کسری را مشاهده کرد که تمام سلاح داشت الا دو زه خارجی
که فراموش کرده بود نام وی را در دفتر اجرا ثبت و مجری
نگردانید و گفت ایها الملک تو در معدلت و سویت ایستاده
و در آن محابا و مداهنه مجال نداد اکنون اساز و سلاح تو تمامست
باقی را حاضر آور انوشیروان بفرمود تا دو زه خارجی بیاوردند تا ملک
اسم وی را ثبت کرد و گفت از برای سید کاتب چهار هزار درهم

درهم مقرر کردانیدیم چنانکه از سایر فرسان بیک درهم
زیادت باشد چون از عرض لشکر فارغ شد بحضرت ملک
رفت و از سوء ادبی که ازو صادر شده بود عذرخواهی
نمود و گفت چنان حرکت کار سویت و معدلت تمام
کرده کسری فرمود هر ترک ادب که در باب استحکام ملک
و استصلاح رعیت باشد تحمل باید نمود چنانکه شرب ادویه
مستکرهه بجهت شفا و صحت و ما حجم و عقل و درایت و کفایت
و رعایت رعیت و حفظ سویت تو معلوم کردیم و قربت
و محبت تو زیاده شد بعد از آن فرمود که نسخه آن خراج
را بر دواوین و دفاتر ثبت کردانند و باطراف نسخه قضاة
فرستادند تا نگه دارند که عمال بر رعایا زور و زیادتی کنند
و بنا واجب چیزی نستانند در آن سال از آن خراج باضعاف
مقاسمات سابقه ارتفاع حاصل شد لاجرم اهل عراق
بدان راضی نمی شدند و فریاد و استغاثات میکردند از
خاصه ایشان خراج منع کرد و باز بمقاسمه اولی قناعت نمود

ذکر عبد المطلب بن هاشم

شیخی گوید عبد المطلب بن هاشم در عصر کسری انوشیروان
بود نهایت سخاوت و فضیلت و شرف و کرامت عبد المطلب
بنیاع کعبه بود و تمامت ملوک که در زمان عبد المطلب بودند
بزرگی و ریاست وجود و سیادت و نجابت و شهامت
او را دانسته و شناخته بودند و توقیر و احترام وی بجای آوردند

وعبد المطلب از بني نصر بن معاوية بن بکر چاهی چند آب خریده
وبني رئاب در آن دعوي ميکردند عبد المطلب بدان راضي شد
که طاع کاهن در ميان ايشان حکم باشد واز حکم وی تجاوز
ننمايند وبني رئاب نيز بدين صورت قرار دادند بر خاستند ومتوجه
کاهن شدند در اثناء مسير را کم گشتند وقربي آب که با ايشان
بود بنهايت انجاميد وتشنگی عظيم بر ايشان غالب گشت
وبهلاکت خولست کشيد هرکسی در طلب آب متفرق
شدند عبد المطلب اناخت ناقه خود کرد از تحت زکبه
او چشمه آب روان شد قريش وبني رباب را آواز
داد تا سير آب شدند ومراکب نيز بستی گفتند چون نزديک
کاهن رسيدند در راه جرادی صيد کرده بودند ودر منقار
بسملان ساخته ودر گردن کلبی آشواز نام آويخته بر کاهن
در رفتند وگفتند ما چيزی از برای تو با خود آورده ايم اعلام
کن که چه چيز است تا ترا مصدق داريم وبحکم تو راضي شويم
کاهن گفت جرادی ضعيف است گفتند در بيان زياده کن
گفت آن جرادی در گردن کلب اسوار نام آويخته ايد
گفتند صدقت اکنون در ميان ما حکم شو گفت چاهها
وآبها از آن عبد المطلب است بني رباب آبها را تسليم
عبد المطلب کردند پس بر سر آن آبها شتر ميکشت واطعام
حاج ميکرد در وقت ذهاب وایاب وهر فاضلی که ماندی
بسباع ووحوش وطيور رها کردی ولذا العمر بدين صفت سر بر

ذکر سلطنت پادشاهان عجم

شعبی گويد پادشاهی عجم در بلاد يمن طول زمان کسری
وهرمزد وپسر او ابرويز ملک بود وباقی ماند تا اسلام
ظاهر شد ودر زمان خلافت ابو بکر رضی الله عنه وفات يافت

در ترتيب حکما وعلما ومجالس کسری با ايشان

عبد الله بن المقفع روايت کند که جماعتی از سر آمدگان حکما
وافاضل علما وفحول ادبا بحضرت کسری انوشروان جمع شده
بودند واز آن ميان هفتاد کس را اختيار کرده بود ومتکفل
ارزاق ومؤنت ايشان شده وايشان را تعظيم تمام بجای
آورده شنودن حکم ومناظرات ايشان عظيم دوست داشتی
وصحبت علما را ذريعه صلاح مملکت ووسيله نعمت خلق
خود کردانيده بود ودر جهت بزرجمهر در فنون ادب وصنوف حکمت
از ابناء زمان درگذشته ودر آن تشکل بود وانوشروان
بعرف احوال وی نه دانست يک روز جميع علما را طلب فرمود
بسبب اجتماع آداب افتتاح حکمت بزرجمهر را بحکمان
نيز با ايشان در رفت ودر آن وقت حديث السن بود
بعد از تناول طعام بمباحثه بحث مشغول گشتند ورد
وقدح ميکردند وسلم ولا نسلم ميگفتند کسری فرمود هر کس
آنچه از فنون علوم در خاطر دارد با ميان آورد وبعض مستعد
خود بگويد ووزرا وکتاب را فرمود که ضبط حکايات وحفظ
کلمات ايشان نمايند تا بوقت حاجت بدان کار بند شود

چون حکما از مناظرات فارغ شدند بزرجمهر بر پای خاست
و در حضرت ملک بایستاد و گفت اگر ملک اجازت تکلم فرماید
مرا حکمت و ادب و علمی وافر هست می خواهم که در حضرت
ملک اظهار کنم ملک فرمود آنچه داری بنمای بزرجمهر
گفت فاضلترین اشیا ایثار است و ترک اطناب است و
اکثار ضلالت است و باطل خیال و دنیا سفر و آخرت غایت
هر حقی را حقیقتی است و هر شخصی را خلیفتی از هر کاری
حقیقت آن باید طلبید و هر کاری را در وضع خود جای باید
داشت هر که حق تعالی را مطاوعت کند او را رفع
فرماید و هر که عصیان و طغیان ورزد او را قمع کند راستی
بهترست از تعسف و ترک اسائت از تکلف و تقدم
انجاست از تخلف اقرب الاقربا اصدقا اند و ابعد
الابعدا اعدا اند با دنیا بدن باش و با آخرت بدل و چیزی
اختیار کن که مجری نفع باشد و باقی درگذار و دشمن
عاقل اسلم است از دوست جاهل قوی آنکس است که
عاجز باشد عاید و ضعیف آنست که غالب باشد بما لا
ینفعه آن مقدار از علم حاصل کن که بدان عمل توانی کرد
و اکتفا نمای از نطق بآنچه ترا ضرورت باشد تا اگر بر علم
مغلوب شوی بر سکوت مغلوب نگردی و اگر علمی آموختی آنرا
محافظت کن که نسیان اضاعت علم است و در جمع مال
چندان راغب مشو که همت بر انفاق آن داری از نفس خود

انصاف

انصاف دهد قبل از آنکه بستانند و غیر آنچه منفعت تو
در آن باشد خوض منمای هر که با معلمان تواضع نماید عالم شود
و هر که از علما مذلت و خواری بیند بذل کشید گرد جه
علم یافع و ضیع است و جهال واضع رفیع هر که خدای را
بشناسد در طاعت هرگز اتیان نکند بمعصیت چنانکه عا
انوشیروان آن درر منثور از کلام بزرجمهر التقاط کرد
فرمود تا اسم وی را بالای اسامی حکما بنویسند و او را بر همه
مقدم گردانید و تقرب و تصیب فرمود منصب وزارت ارزانی
داشت چون از حضرت ملک جدا شد بدرگاه رسید
وزرا و امرا بمشاورت و کافه خلایق شرایط تعظیم
و لوازم بجای آوردند و از و درخواست کلمه چند نصیحت
گفت که بطاعت و فرمان ملک آمر و از مخالفت و عصیان ناهی
باشد بزرجمهر گفت سلطان که عادل باشد او خلیفه
پروردگارست خاص و عام خلایق باید که در طاعت وی اجتهاد
نمایند و رضا او را بر همه مقدم دارند چون این کلمات استماع کف
محبت وی نه ایشان زیاد شد و سخنانش را بسمع رضا اصغا کفه

مجالست انوشیروان با حکما و بزرجمهر

یک نوبت دیگر انوشیروان حکما و وزرا و علما و اشراف را
طلب داشت بزرجمهر را نیز حاضر فرمود و گفت با بزرجمهر
القا مسایل کنید تا چگونه از عهده آن متفصی می شود
شخصی از حکما از بزرجمهر سوال کرد که قضا و قدر را بیان کن

گفت آنکه عاقل عالم جلد را بینی بغایت درویش و بد حال و ضعیف
وبی هنر در بین تموّه و بی استغنا سوال دیگری سوال کرد که
از مردم کدام افضلست جواب بزرجمهر در جواب
گفت کسی که در خیر سعی و اجتهاد کند و قدر مساعدت وی نماید
حکیمی دیگر سوال کرد کدام خصلت از خصال شخص
را اجمل تر است جواب گفت نادی بلا اجابت
و عطای بلا طلب حکیمی دیگر گفت کدام فضیلت را
ضرر اعظم است جواب گفت عیب مردمان اظهار کردن
و از آن خود نوشیدن حکیمی دیگر سوال کرد که
کدام یک از امور بر هم قیاس توان کرد جواب
گفت علم را بحلم و صلاح خشم را بقناعت حکیمی
دیگر از بزرجمهر سوال کرد و گفت کدام چیز است که
احتراز از آن واجب تر است جواب گفت
عجب و اتباع هوا و افراط توانی در اعمال مهمه
حکیمی دیگر از بزرجمهر سوال کرد که کدام سخاوت افضل است
جواب گفت آنک بدان ابتدا کنی قبل از سوال
و منت در آن نداری و طلب مکافات تمامی و هر چه
غیر اینست آنرا تجارت گویند نه سخا حکیمی دیگر از بزرجمهر پرسید که
کدام ذخیره بهتر است جواب گفت اصطناع معروف
با اهل آن و کسانی که مستحق باشند و اما وضع
آن در غیر موضع همچون تخم باشد در ارض سبخه و منتظر

لثمرس
ووضع الندى في موضع السيف بالعلى مضر كوضع السيف في موضع الندى
حکیمی دیگر ازو سوال کرد که صاحب قدرت را کدام خصلت
سزاوارتر است جواب گفت آنک اهل
و اقارب خود را باصطناع معروف از دیگران بی نیاز
کرداند و از برای همه مهم نیکویی و خیر خواه
حکیمی دیگر ازو سوال کرد که هر که خواهد که ذکر جمیل
از وی باقی ماند چه فعل اتیان کند جواب
گفت آنچه از دیگران نمی پسندد از خود نپسندد و از
برای منعم دوست دارد آنچه از برای خود دوست
میدارد و ادب نافع حاصل کند بدان مذکور شود
و امور کار زفرد است زد و در دنیا ذخیره از اعمال خیر بفرستد
حکیمی دیگر ازو سوال کرد که فکر اولی تر یا اجتهاد
جواب گفت در آنچه کنش باید فکر و در آنچه کردن باید
اجتهاد حکیمی دیگر سوال کرد که چه چیز انفع است
در طلب امور جواب گفت انتظار فرصت
حکیمی دیگر سوال کرد که کدام یک از خلایق را عند
الموت ندامت بیشتر باشد جواب گفت عالمی مفرط
که بعلم خود عمل نکرده باشد حکیمی دیگر سوال کرد
که از مردمان کدام اذکا است جواب گفت آنک
جواب بیشتر گوید حکیمی دیگر سوال کرد که اعلم ناس کیست

جواب گفت آنکه عاقبت اندیشی کند
حکیمی دیگر سوال کرد که عیش کی خوشتر
جواب گفت عیش کسی که عیش آنکه زیر دست
وی باشد در حشمتش نیکو نماید و از شر اعدا ایمن باشند
حکیمی دیگر از بزرجمهر سوال کرد که از جملهٔ خلایق اشجع کدام است
جواب گفت آنکه شهوة خود را قهر کند
حکیمی دیگر از بزرجمهر سوال کرد که کدام شخص در منافع اقوی است
جواب گفت آنکه معاونت مردم بیشتر کند
حکیمی دیگر از بزرجمهر سوال کرد که چه عملی انفع است جواب
گفت آنکه صاحبش را با من و سلامت نزدیک گرداند
حکیمی دیگر از بزرجمهر سوال کرد که کدام خلق است که نفع او
اعم است جواب گفت حلم و کظم غیظ در وقت
خشم و تحمل فاحشه حکیمی دیگر از او سوال کرد
که کدام خصلت صاحب را انفع است جواب
گفت تودد و تحبب با مردمان حکیمی دیگر از او سوال کرد
که چیزیست که فرح عیش در آن بیشتر است جواب
گفت فرزند خلف و زوجهٔ صالحه حکیمی دیگر از او سوال که
که چه چیزیست که از و بیشتر خایف باید بود جواب
گفت روزگار ناسازکار و دوست فریبنده حکیمی دیگر سوال کرد
که چه چیزیست که بدان انس توان گرفت جواب گفت زمانهٔ
موافق و برادر دوست حکیمی دیگر سوال کرد که کیست از خلایق

کاو را

کاو را دشمن زیان باشد جواب گفت آنکه بر زبان
دشنام و فحش راند و او را جود و سخا متساوی باشد
حکیمی دیگر سوال کرد که کدام سرور را اصلی باشد
جواب گفت شادی عاقبت تحمل حکیمی دیگر پرسید
که کدام کار بر صاحبش صعب‌تر است جواب گفت
رضای اشرار طلبیدن حکیمی دیگر پرسید که در چه کار
هیبت بیشتر است جواب گفت در ملازمت سلطان
حکیمی دیگر سوال کرد که در چه چیز انقلاب زودتر باز
دیدی شود جواب گفت در قلوب ملوک و سلاطین
حکیمی دیگر سوال کرد که چه چیزیست که وی را از زودتر
بشادی آورد جواب گفت فطنت و تهمت
حکیمی دیگر سوال کرد که چه خصلت است که بر صاحبش
ناپسندیده‌تر است جواب گفت صلف و مزاح با اهل
اسواق و بغی در حروب و صغر خطر در ملوک و قلت حیا
در زنان و اتباع هوا در علما و کذب در ذوی الشرف
حکیمی دیگر سوال کرد که چگونه است که عقلا جهال
را ملامت زیاده نمیکنند جواب گفت همچنانکه اعمش
را در عدم بصر عیب نتوان کرد جهال را نیز در عدم
بصیرت ملامت نشاید کرد حکیمی دیگر سوال کرد که
از خصال محموده عقلا را مداومت بر کدام افضل است
جواب گفت ترک تاسف بر مافات و قلت جزع

در مصیبت

حکیمی دیگر سوال کرد که اسوء خصایل ملوک چه چیزست
جواب گفت خیانت با اعدا و بخل بر اعطا و ترک
مشاورت عقلا و سرعت عمل در اشیا حکیمی دیگر سوال کرد
که مقاسات چه چیز صعبتر است جواب تکلف در اخفا
فقر و فاقه و استکانت و تضرع حکیمی دیگر سوال کرد
که کدام سعادت بهترست جواب گفت آنچه موافق قضا
و قدر افتد حکیمی دیگر سوال کرد که کدام خصلت پیر و جوان را
احسن است جواب گفت پیران را حلم و جوانان را نشاط
حکیمی دیگر سوال کرد که اسعد السعدا کیست جواب
گفت عاقلی که بر دفع پندار باشعور شاد حکیمی دیگر سوال کرد
که افضل مواقع خیر چیست جواب گفت مواسات عند الشداید
حکیمی دیگر سوال کرد که امارت و علامت عقل چیست جواب
گفت آموختن علم نافع حکیمی دیگر سوال کرد که طبایع مختلفه را
چه چیز بصلاح آورد جواب گفت صبر و تعلم و نظر در عواقب
حکیمی دیگر سوال کرد که چه چیز عقل را و چه چیز جهل
را زیاده کرداند جواب گفت اما عقل را مجالست
عقلا و فضلا و اما جهل را مصاحبت جهال
که جهلا او را مزین دارند و رای او را مصوب سازند
حکیمی دیگر سوال کرد که قلوب عقلا را مال تغییر میکند
یا نه جواب گفت عاقل نیست آنکه بواسطه مال متغیر شود
حکیمی دیگر سوال کرد که عاقل را به چه چیز بشناسند

جواب گفت بمعاشرت و عفاف حکیمی دیگر سوال کرد
که چه چیزست که مرد را مضرتر است جواب گفت انزال نفس
فوق قدرش حکیمی دیگر سوال کرد که شح و بخل بالذات
متحدند یا مختلف جواب گفت بخل امساک آن چیزست
که باید داد و شح آنکه طلب آن جایز نیست حکیمی دیگر سوال کرد
که چه عمل فاضلتر است از برای خدای و سلطان و اهل
و ولدان و اعدا و اخوان جواب گفت از برای خدای
شکر بر انعام و احسان او و از برای سلطان نصیحت
و طاعت و از برای نفس اجتهاد در اصلاح معاش
و از برای اخوان مواصلت و بذل و مدارات و مواسات
و از برای اهل و ولد چشمزد و تادیب و از برای اعدا
لذت لطف و لین جانب حکیمی دیگر سوال کرد که فرزند در
دل بزرگ چه موقع دارد جواب گفت طعم حیوة بدوست
و ثقل ممات بر وی مخفف با بقا او و حسن معونت حکیمی
دیگر سوال کرد که مال از برای چه چیزست جواب
گفت آنچه انفاق کنی از برای اوست و آنچه نگاه داشت
از برای دیگران حکیمی دیگر سوال کرد که چگونه است که عقلا
در جمیع حال فرحان اند با وجود غم جواب گفت
از برای اخذ اکتساب اجر و اصطناع معروف حکیمی دیگر سوال که
که اغنی خلق کیست جواب گفت آنکه بداده خدای تعالی
قناعت نماید والسلام مجلس حاشی گری دیگر با بازر

جهر

دیگر باره کسری اکابر را جمع فرمود و مجلسی دیگر نهاد و اشارت
کرد که هر یک از زاده طبع و بکر فکر خود سخنی گوید تا ملک
آنها را امام امور و در کارها رهبر و دستور سازد هر یک از
علما و حکما و اشراف و وزرا فصلی ایراد کردند کسری را
پسندیده نیفتاد چون نوبت به بزرجمهر منتهی شد
گفت شرف و کرامت نیست الا در هیبت و دین نباشد
الا بعقل و نجح نباشد الا بتقلب و منظر نباشد الا با
مخبر و سرور نباشد الا با امن و دوستی نباشد الا با سخا
و صدق نباشد الا با وفا و مقدار نباشد الا با تواضع و
تواضع نباشد الا با سلامت صدر هر علمی محتاج است بعلمی
و هر معرفتی را لا بد است از تجربتی و هر شرفی محتاج است
بتفضلی و هر علمی متعلق است بتقربی و هر تقی محتاج
است بعذری حکمت اصل عقل عفافست و اساس
بر عفو است هر که طالب معالی امور باشد او را شش
خصلت ضرورتست ادب و تجربت و اعوان و فرصت و توفیق
و اجتهاد حکمت سه خصلت از طبایع علماست ترک تاسف
بر آنچه فایت شود و ترک فرح بر آنچه حاصل گردد و ترک
ترجی آنچه یافتن آن محالست حکم عاقل باید که مجالست
علما را اختیار کند تا اگر مصیب باشد او را محمود کنند
و اگر مخطی باشد تعنیف بکنند و معذور دارند و اگر
ندانسته باشد بیاموزندش و اگر محتاج شود او را یاری

او را یاری کنند و نفع رسانند و مجانبت باید از مجالست جهال
بدکاران از وی سؤال کردند که در دنیا و آخرت چه چیز سودمندتر
است گفت استماع قول علما و تلقی آن بقبول و تقدیم در عمل
قبل از فوت و حسن رویت در آنچه البته خواهد آمد
و ترک استکانت و تفرع عند النوایب و عدم حزن و انزوا
بر چیزی که لا محاله واقع است چون این کلمات بسامع علیه
کسری رسید بغایت مستحسن داشت و در خاطرش
جای گیر آمد مجلس هشتم دیگر بار باز نوبتی دیگر همین طایفه را
حاضر کردانید و هر یکی بحث کردند و در محل قبول نیفتاد
بزرجمهر را اشارت فرمود که او نیز بحثی کند گفت اول چیزی که
ترا بدان تحریض و تحریص تمام تقوی و طاعت پروردگار است
در میل و هوا و غضب و رضا و هر چه کنی از برای خدا کن
ریا و سمعه را در آن مجال نظر مده تا جزا و مکافات بر آن
یابی دیگر صدق در قول و وفا در عهد و انجاز در وعده
نگاه دار دیگر مشورت با علما و حکما که بنصایح ایشان
واثق باشی در حوادث امور بجای آور و برای خود مستبد و
مستقل مباش دیگر اکرام علما و احترام فضلا و اعزاز
فضله و افاضت صدقات بر کتاب و ادبا و اعوان
قلم و خدم بقدر طبقات و منازل ایشان بتقدیم
رسان دیگر تفحص حال و سیرت ملوک و حکام و ولات
و اصحاب برید و قضات تا دستور سلطنت تواجی بجای

دیگر مراقبت وتعهد حال اسفاری ومحبوسین وبعض اشال
در مریکیان فرو گذار دیگر بعموم خلایق را نظر در مصالح حال جمله
بکار دیگر در تادیب جنود وتمیز طبقات رعیت وجمیع
کهن ایشان در طاعت واستقامة وحتم ماده عداوة تقصیر
نفرمای دیگر بعقد اهل وولد وخدم وحشم ونظر در مصالح
ایشان بحسن تادیب واحکام رد ومنع ایشان از اذی
از رعیت بفرمای دیگر امداد وزرا وکسانی که مجاری امور
در دست ایشانست وتقویت بر انفاذ آنچه بر ایشان
حوالت فرمود از معضلات امور بنمای چون بزرجمهر
ازین سخنان فارغ شد بفرمود تا دهن او را از لآلی
ونفایس یواقیت مملو کردند والسلام **مجلس داشتن دیگر بار**
وهمچنین یک روز دیگر موبدان موبد ورئیس الکتاب وبزرجمهر
بحضرت ملک حاضر بودند کسری فرمود که هر یک ده کلمه از حکمة
بیان کنید تا در امور دین وضبط سلطنت بدان انتفاع
گیریم **حکمت** موبدان موبد گفت بهترین مردمان کسی است
که ادب او بیشتر ونفس سخت تر ومقالاتش از حذف
وغش مصون تر ودل وی رحیم تر ودر سلطنت تطاول
او علی القدرة کمتر وبحث او زیادة تر واز جهل وحسد
دورتر وبا دوران نزدیکتر وبا صابر رود وارد متواضع تر
ودر طلب رضای عام ساعی تر باشد **حکمت** رئیس
الکتاب گفت اقبح اشیا مر سلطان را لجاج است ودر ابرام

امور قبل الفهم وناخوشترین چیزها علما را حرص است وفقها را
حماقه وقضاة را حدة وفقرا را کبر وشیوخ را لاابالی
وجوانان را کسالت وجمیع ناس را بغض وعداوه ده چیز
از ده کس اقبح است که از غیر ایشان بخل در ملوک وغدر در سلاطین
وخدعه در قضاة وغضب در اشراف وکذب در علما
ومرض در اطبا ودم در اهل بؤس وعله وفخر
در صاحبان فاقه وعده در احداث وزهو در اعما دیگر گفت بعضی
گفت بعضی در علم کسالت نا معطل کردانند واهل نسیان
را در طلب آداب حث کنند نه اول آخر رسد ونه آخر
باول دیگر گفت چون آتش در هیزم خشک افتاد واهل
جهل بشهوة مبتلا شدند واهل فطانت بسلطنت
رسیدند نحو یک باشد که خلایق بعضی بعضی دیگر را بجورند
انگاه انوشیروان موبدان موبد ورئیس الکتاب را گفت
با بزرجمهر مناظره ومطارحه کنید ایشان گفتند آن چه عیب
چه چیزست که صاحبش از آن مستغنی است اگر ترک کند
بزرجمهر گفت بعضی احباب بجهة ادراک منازل ایشان
وحذر کسی که وقوف وی نباشد وسخنری که بمعصم تسخر
کند وعیب نفس خود بخاطر نیاورد وتمام فضا الوجهین که القاء
شر وعداوة میان خلایق کند وعیوبی که بواسطه ظن
وتهمت عدت کند وکسی که ستر بر قلیل العمر باشد و
کسی که کلمات هذیان وسخنان بیهوده بسیار گوید

وکسی که مطمح نظر خود چیزی کند باشد که بدان نرسد
موبدان موبد گفت یا حکیم هر انسان را حاجتی است و
هر حاجتی را سبیلی و راهی است هر که در آن سبیل برا
صایب رود منجح است و هر که خطا کرد خایب است
اکنون آن سبیل چیست گفت آن درک دنیا و آخرت است
و بدرک دنیا و آخرت سبیل نیست الا بعقل و عقل دو نوع
است مطبوع و متعلم و عقل مطبوع خالق مبدع است
و عقل متعلم مستفاد است از مطبوع و تعلم چنان که
الا بصحبت طبع و گفته اند انسان اسم صورت است و عقل
و عقل هرگاه که از صورت جدا شد انسان کامل نباشد بلکه
تمثالی بلا روح ماند و هر کس که ادب طلب کند باید که اصول
را بشناسد و بدان العام نماید از فروع و اصل الامر در دین
آنست که خدا را بیکتایی بشناسد و گواهی دهد که غیر از او
خدای نیست و بعث و حشر و نشر و قیامت ایمان آورد
و تفویض معیشت بر او کند و اصل الامر در دنیا آنست که
طلب معاش از مواضع طیبه کند و از مطالب خبیثه و مکاسب
دنیه مجتنب باشد و اصل الامر در اتخاذ اخوان الصفا
اختیار کند که چون محتاج شود با او مواسات نماید و چون زلتی
از و صادر شود عفو و اغماض کند و چون در نایبه و حادثه
افتد او را مدد و معاونت نماید و اصل الامر در نطق سکوت
ماگر البته سخن گوید وصیت نگاه دارد و گرد مالایعنی نگردد

و از کذب بلا طایل بر حذر باشد و سخن را بمیزان درا هم
وزن کند و اصل الامر در باب حرب آنست که دغدغه
هرب و فرار را در خاطر جای ندهد و اصل الامر در طعام
آنست که در معده محل سکن الا بقدر طاقت و قوت
و از خوان برخیزد و هنوز مشتهی باشد و اصل الامر در لهو
آنست که وقتی معلوم از برای آن ساعتی مقرر و غایتی معین
گرداند چون بدان غایت رسد ترک کند و اصل الامر در عبادة
آنست که روز و شب بدان مشغول باشد و در آن هیچ
تقصیری ننماید و چیزی را که مدار اشیا بر آنست و از آن
منشعب می شود غنیمت دارد و احمد الناس کسی است
که آن را معلوم کند و فرا گیرد و میل هوا بجانب آن نکشد
چه پرورش هوا آفات دین و عقل است و افضل آنکس
است که عقلش بر هوا غالب گردد و اما صناعات
افضل آن کتابت است بی ریاضت نفس راست نیاید
بعضی روزی چند بر تعلم آداب مواظبت نمود تا ملکه
در کتابت و بلاغت و فصاحت منطق و مهتدی شود
و صواب کلام و خطاء آن بحظ خود را بشناسند و ماله
و ما علیه بداند و این شغل کتابت تمام حاصل نشود
الا بخصال چند که کاتب از آن مستغنی نیست کسری سوال
نمود که آن خصال چیست بزرجمهر گفت کاتب
باید که عاقل فهیم حلیم صدوق باشد هر کرا این خصال

بکمال رسید مقصود و نجاهت خود از کتابت یافت
و بعلو مرتبه و سمو منزلت و خیر کثیر واصل شد انوشیروان
با موبدان موبد گفت چگونه کسی مراقبت بزرجمهر کما هو
حقه بجای تواند آورد و بفرمود که زر صد بار رعایة ملوک عجم
و اکاسره چنان بودی که اگر کعشدی زر عطاء انکس چهار هزار
درهم بودی و زیادة بحسب آن در عطا افزودندی فی الحال
خازن بیامد و چهار صد هزار درهم بحمله بزرجمهر آورد
و انوشیروان را چند پسر بود ارشد و امجد هرمزد مادرش
دختر خاقان ترک و در آداب و علوم امام و مشار الیه
کسری عزم فرمود که تولیت سلطنت باو دهد پس
او را بطلب آداب و علوم حث فرمود و مکتوبی تاکید را بدو نوشت

مکتوب بسم الله ولی الرحمة اسعدک الله یا بنی

مکتوب من بتو بدین سبب است ترغیب بتحصیل ادب و ترک اتیان سرور
و لهو و لذة و اینکه ادب و علوم شعار خود سازی و ذهن و
فکر خود را بدان صرف کنی چه تا دین من از انجمله است زیادة
کند اهل ادب را ادب و اهل عقل را نظر آیا قول
دیمواطیس حکیم نشنیده که علم را بهر بها که باشد
باید خرید و همه چیز بسبب آن داد و آن افلاطون فیلسوف
که هر شخص فاسق نیست مگر انکه در علم و ادب فاسق باشد
و هر که در تحصیل علوم تهاون نماید سعادة پشت بر وی کند و جاه
و مملکت روی از وی بگرداند اکنون در آخر نگاشتم نظر عقل

مجد
131

131

و تدبیر نگاه کن و نصایح را بسمع رضا اصغا نمای و بدان که ما خدا — وندان
شرف قدیم و اهل بیت ملک قدیم ایم و کار سلطنت ما
مؤکد نمی شود الا بآداب که مولد عقل است و همچنانک آبا — و مستقیم
و اجداد بر ما توکید حجت کنند ما نیز با تو جای آوردیم والسلام
چون مکتوب بهرمز رسید باجتهاد در طلب علوم
و آداب افزود و باندک روزگاری شهره آفاق و قدوه علما
باستحقاق شد و چون انوشیروان هرمزد را امتحان دید
وزرا و حکما و اساوره و عظماء درگاه را جمع کرد و هرمزد را
ولی عهد خود کرد و گفت ای قوم حق سبحانه و تعالی ملک را
از برای شما محکم گرداند تا سلطنت را مهیا و مهنا ساخت
از زمان جدم اردشیر فاتکان و بدانید که حق عقل ادب
است چنانک حق زرع آب و فاضلترین مردمان انست
که شهوت سست کند و صاحب ترین خلایق انکه هوا و
شهوة از نفس خود قمع کند و ضعیف رای تر آنست
که متابعت هوا کند و خوشتر چیزی که نفس را بدان مشغول
کند طلب علومست و آداب اکنون شب و روز خود را
بچهار جزو کنید یک ساعت از برای طلب معیشت
و ساعتی دیگر از برای استراحت و پست و دو ساعة
دیگر در طلب علوم صرف کنید و بعد از رعایت نفس خود
بر شما واجبست که رعایت نفس وزیر صالح کنید
بسبب کلی انک برای و شورت ایشان امور ملک

منتفی می‌شود دیگر ایشان پای مخنوع اند میان شما
و رعیت سیوم آنک رعایا بر طاعت و فرمان برداری شما
تحریص و ترغیب میکنند و باید که شما اظهار قبول
و استماع نصایح و مهمات وزرا بکنید تا رعیت معلوم
کنند که حاجتها خود پیش ایشان برند و ایشان در حضرت شما
عرضه دارند و بدانید که کلام همچون تیر انداختن است
چون از شست بیرون شد امکان رد آن ندارد و اول کلمات
را وزن کند و در مقالات سخنهای آورد اما ازان والدین
بعضی حقوق و تملق زبان و اکرام و ازان بزرگان بزرگی
و لطف سخن و ازان لغو و لغوات بحسب قرب [illegible]
[illegible] باز ماند و موافقت در حزن و فرح ایشان
و ازان اولاد بحسب تربیت و تعلیم ادب و از چه اجتناب
نماید چه اطفال را حال هیچ صنف پدران برای آنک بر احوال
طبقات [illegible] باشد بسته و باید که [illegible] که حق سبحانه
و تعالی خلایق را مراتب و درجات آفریده است و بعد ازان
انوشیروان هرمز را گفت [illegible] نگاهدار و [illegible]
[illegible] کن [illegible] و بعضی [illegible] کن [illegible]
[illegible] صبر [illegible] کن
[illegible] عفو [illegible] کن [illegible]
[illegible] از منهج عدل تجاوز منمای و در [illegible]
کن و در عقوبات تعجیل منمای و تانی بجای آور و تولیت

132

اعمال با خیار ده و از نصیحت ناصحان تجاوز منمای [illegible]
و وصیت من با تو این بود که بیان نمودم و از خدای تعالی توفیق
سداد و رشاد ترا درخواست میکنم باجابت مقرون باد
و مدت ملک و سلطنت انوشیروان چهل و دو سال بود

ذکر سلطنت هرمز بن کسری

بعد ازان هرمز بار سلطنت و ایالت تمام نمود و گفت حلم
[illegible] است بعد [illegible] و رفق ملاک امور ایها
الناس حضرت حق ما را بملک و سلطنت مخصوص [illegible]
و شما را بعبودیت و طاعت ما ممیز کرده اید باید که قوی
بر ضعیف تظلم نکند چه قوام ملک و نظام سلطنت بران
زایل [illegible] آن بما لاحق می‌شود و بدانید که از عادات
ما اکرام ذوی الشرف و [illegible] ارباب بیوت
قدیم است و رحمت بر ضعفا و دفع ظلم و تعدی [illegible]
از ایشان و قیام بنصرت مظلومان و رد مظالم و اجتناب
از ظلم و افشا عدل و ارعاب قلوب ظالمین و ایمن کردا[نیدن]
سایر رعیت است اهل مملکت شاد شدند و دعا نمودند و
هرمز از غایت معدلت چنان بود که کسری ابرویز پسرش
یک روز سوار شد و مرکبش در اثنای سیر بزراعتی
افتاد و بعضی ازان تلف شد صاحب زرع بادگیر کسری
بست و بر آنکس که موکل مظالم بود سپرد موکل فیصل
قضیه نتوانست نمود حکایت بحضرت ملک رفع کرد

هرمزد فرمود که گوش و دنب اسبش را جدع کنند و
ابرویز را صد چندان که از زراعت تلف کرده بود غرم
کرد بصاحب زرع داد چون موکل بیرون آمد که حکم ملک
بنفاذ رساند کسری از ارکان بر راز به طایفهٔ شفاعت
آورد که در مزار ضعیف تلف شده بصاحب زرع رد
کرد و گوش و دنب اسب را قطع نکند قبول نکرد و دیگر
روزی هرمزد بتماشای میدان سوار شده بود و شخصی از
اساوره در غنا چید گرم نگاه کرد از عقب در نظرش آمد
غلام خود را گفت تا یک عنقود از آن حصرم برداشت و بخانه
برد که طعام حصرمیه طبخ کند جامی که مع بیامد و در غلام
آویخت و فریاد کرد صاحب غلام عنقود باز داد و
منطقه خود بشکرانه آن جامی داد تا این سخن بملک نماند
که صعب سیاست باشد دیگر مرازبه رقعه در باب یهود
و نصاری رفع کرده که ایشان مخالف مذهب ما اند ایشان را
غارت کنیم در ذیل رقعه هرمزد جواب نوشت که قوام
سریر ملک با صلاح اهل مملکت است از اهل ملل مخالفه
پس ترک بغی یهود و نصاری کنید و باعمال صالحه اشتغال
نمایید تا بملت شما رغبت کنند و بدین شما درآیند و آورده
اند که هجده هزار آدمی از اهل بیت شرف بقتل
آورده بود بواسطه تغلب ایشان بر زیردستان و درایا
منصور و مظفر بود و هر دیار که روی آورد فتح کردی

و هرگز عسکر او منهزم نشد و در مملکت وی قوی و ضعیف
و وضیع و شریف مساوی حال بودند و اکثر اوقات از مداین
غایب بودی و در شتا با هواز و در صیف بماهین
جبال بانزده سال از سلطنت هرمزد بگذشت از هر ناحیه
مخالفان که آمدند و از مشرق شابه ملک ترک با سیصد هزار
سوار بخراسان آمد و عمال هرمزد را مطرود گردانید و در
بلخ توقف نمود و از مغرب ملک روم با صد هزار سوار متوجه
شام بعین گشت و در نصیبین رسید و از بوادی طایفه
از عرب یاغی شدند و بغارت و فساد مشغول گشتند
و از جانب ارمینیه اصحاب خزر با آذربیجان تاختند و بقتل
ز به و نهب و سبی ذراری و غارت مواشی کوشیدند هرمزد وزرا و امرا
و اشراف را جمع کرد و در باب مشورت پیوست هر یک
سخنی گفته و رایی اندیشیدند و موبدان موبد گفت که
ملک فرمود که تو نیز ایها الحکیم تکلمی فرمای و ما را برای
و تدبیر خود اعلام کن موبدان موبد گفت در باب قیصر وظیفه
آنست که ملکی که انوشیروان از وی غصب کرده بود
رد و باز گذاری و بدان مصالحه فرمایی که بدان راضی باشد
و آزادان فارس ایشان را ببذل و عطا باز گردانی چه حبس مطر
و قحط ایشان را بر هجوم بلاد تو باعث شده و ازان
خزر ایشان را بطریق اجنبیت هرمزی بدین جانب آمده
اند بفرمای که عساکر آذربیجان بجانب ایشان روانه شوند

وآن طایفه را منهزم کرده‌اند چه از این پس طرف غیایم توقف نکنند
و ترا هیچ چیز از محاربت و مدافعت شاه خاقان ترک
نیست مهم‌تر یا لشکری جرار بفرست یا خود بنفس پس
عازم شو هرمزد باقوال موبدان موبد کاربند شد لاجرم
اعدا مدفوع گشتند و باز درباب شاه ترک و اختیار کسی
که بجانب او روانه کرد از مشورت که و هرکس سخنی گفتند
و پسندیده نیفتاد ابوسحبان نامی از مرازبه برخاست و گفت
ایها الملک بر من منهوش شد چنانکه میدانی شبی هم
دی شب مرا طلب کرد و گفت درباب ملک ترک مرا علمی
هست اگر او را طلب فرمای بیان کند فرستادند او را
در بیعت آوردند فرمود که از احوال ترک تو چیست بیان
کن گفت بدرست انوشیروان مرا نزد خاقان ترک فرستاد
و مکتوب نوشت و التماس دختری از بنات خود بزنی کرده
و نوشته که دختران بر من عرض کنند هرکه من اختیار کنم
بفرستند و بجا نیز از اسب و درع با من همراه که چون
به حضرت خاقان رسیدیم و مکتوب رسانیدیم عظیم شادان
و فرحان گشت و ما را در منزلی عجیب فرود آورد روز
سیوم مرا طلب کرد خاتون ملکه زنش حاضر بود بفرمود
تا دختران که از جواری و اما بودند ملبس و آراسته کرده آیند
و دختر خاتون همچنان بی لباس زینت کرده نشستند و تمامت
را احضار کردند و مرا اجازه جلوس داد و گفت کسری

زمره است که دختران را بر تو عرض کنم و تو از آن میان
یکی اختیار کنی انک جمله حاضرند و اختیار تراست دختر
خاتون را دیدم ثیاب رثه و جامهای کهنه پوشیده سبب
مشابهتی که با مادر داشت دانستم که دختر خاتون است
گفتم ایها الملک از برای خداوندم کسری این جامه کهنه را
اختیار کردم خاتون فرمود که وی را چه میکنی ازین صاحب
جمالان برگزین گفتم اگر قضا حاجت کسری میفرمایی این
دختر با وده والا اجازت فرمای که باز میگردم بعد از آن خا قاآن
منجمی کیدع نام ترک داشت با او درین باب مشورت
که کیدع گفت مصلحت آنست که این دختر را با کسری
عقد نکاح بندی که در نظر وی عظام خواهد داشت و ازو
پسری در وجود آید فراخ چشم ابرو پیوسته که بعد از پدر
پادشاه شود و آن پسر تو یی دیگر گفت از ناحیه ما
ملکی با لشکری عظیم در بلاد ایشان رود پسر این دختر
مردی عظیم الالواح ابرو پیوسته بمحاربت وی میرسند
و او را بقتل آورد باز پسر ملک مقتول بمحاربه ایشان
و قصاص پدر رود همین شخص پیش آید و او را اسیر کند
پس این دختر بفرستند انگاه دختر را ساز و جهاز مرتب
گردانید و با دایگان و خدم بحضرت کسری فرستاد و آن
دختر مادر تست هرمزد چون از این کلمات فارغ شد فی الحال
در میانه مجلس وفات یافت هرمزد با حاضران مجلس گفت

گمان من آنست که حق تعالی اجل این شیخ برای آن مؤخر
داشت که ادای این کلمات کند پس سوال کرد که این شخص
را که شیخ صفت کردی شناسید مها العروج بن الکال
گفت ایها الملک این صفت بهرام خشنیست ملک
وحاکم ثغر ارمنیه فیجی بطلب بهرام روانه کرد چون بامد
محل او را رفیع گردانید وخلوة ساخت وصورت حال با او
درمیان نهاد بهرام زمین بوسید گفت بنده از بندگان
تمام بجانب او روان شوم وزیادة ازانچه در باب من تصور
فرمود بجای آورم و با وی همان کنم که با دیگر اعداء ملک
کردم هرمزد را تلقی فرمان مشغول لذ بهرام خوش
آمد فرمود که سازوسلاح تمام برخود راست کنی و سوار
شو تا هیأت تو تماشا کنم چنان کرد وعظیم بسندید
وبر از بغ افتاد بهرام بیرون آمد ودیوان جنود حاضر کرد
ودوازده هزار مرد گزیده اختیار کرد مجموع اهل و هیچ
یک را عمر از چهل وشصت کم نبود وبرایشان کو فرخ بن ابو کال
امیر کرد وبر خیل خاصه خود بهرام سیاوشان را وروز
مسعود از برای خروج مقرر گردانید هرمزد بهرام را طلب
داشت وگفت مباد که از عهده این کار تقصیری نکنی
چه من دیوان جنود را بتو فرستادم تا ازان لشکری بلاعلة
اختیار کنی تو با دوازده هزار بودی سیصد هزار خواهی
رفت ودیگر جوانان پهلوان پسندیده نکردی چیران

کهول را تعیین نمودی بهرام گفت اما اکتفا بدوازده هزار
حضرت ملک در سلطنتش جاوید عمر باد معلوم فرماید که از
لشکر شجاعت وتهور مطلوب است نه کثرت عدد ودر وقتی که
کیقاوس در حصن اسیری محبوس شده بود رستم دوازده هزار
سوار بستد وبرفت و وی را ازاسر دویست هزار خلاص
گردانید واز جودن با دوازده هزار بر سر ارجاسف رفت
واورا صد هزار بود روی غالب آمد وهر فتحی که بدوازده هزار
میسر نمی شود بهیچ میسر نمی شود واز ان اختیار کهول
بواسطه اهل وولد وعقل ورعایت نام نیک با قصی
غایه در محاربة خواهند کوشید وجوانان از تجربه چندان هم
نیست هرمزد چون جوابها بشنید معلوم کرد که بهرام
در محاربت ماهر است بفرمود تا عهدنامه نوشتند و
ازکینه شخصی را قتری را بهمراه که تا هر چیز که صادر شود
بنا کند چون بهرام از در دار المداین بیرون شد شخصی
عریان دید که زنبیلی سر وباجه گوسفند با خود داشت
می آمد بهرام بسر نیزه خود سران آنها بر داشت
یکی بر سر رمح باند وآن دیگر باز بر زنبیل افتاد
بهنگامی که من بحضرة هرمزد مراجعت نمود
وصورت حال آن شخص عریان عرض داشت هرمزد
از ولیش سوال کرد گفت ای بسر ... ملک اند که بهرام
برایشان مظفر شود یکی را بقتل آورد ودیگری را

انبیر مملکت خود باز فرستند و آن شخص مرزبان بهرام است
که طاعت ملک را خلع کند و از ربقه عبودیت او بیرون آید روز
دیگر قاضی القضاة بخدمت هرمز رفت صورت تفاءل باوی
بیان کرد قاضی القضاة گفت که بهرام درین کار تمام حریص است
شاید که مظفر شود بر شابه ترک اما در فتح هرات و تشریف دعا
بر اقصی باشد انگاه کاتب را فرمود که به بهرام مکتوب نوشت
مکتوب هرمزد به بهرام بسم الله ولی الرحمه تعالی مهمی ضروری
هست که در وقت توجه بخاطر نامده بود وظیفه آنکه خود دو سه
عدد از خاص خود باشتاب و باقی عساکر را انکه هست
متوقف گردانی تا بشانه آن مهم منتهی شود و مقصود هرمزد
آن بود که ویرا معزول کرده اند و دیگری نصب کند چون مکتوب
بدو رسید دو منزل از هرات دور شده بود در جواب نوشت
که بندگی حضرت مرا بمهمی فرستاده است التجا میکنم که روی بازپس
نکنم الا که مظفر باشم یا هلاک شده و از طریق اهواز عبور
کرد پیرزنی بتظلم آمد که شخصی از من زنبیلی کاه بغصب برده
اقامت حجت نمود بهرام فرمود که آن شخص را کشتند و بر دار
کردند و روانه شد و چون خبر هجوم شابه ترک به هرمزد آورده
هرمزد بهرام زین تابی را که بود تا بامی مغرور کشند و التماس
صلح نمایند شابه بران طمع ترک غارت گشته بود و در بلخ توقف نمود
بهرام چوبین چون بسر حد خراسان رسید بجانب ختلان
متالف گشته بشب سیر میکرد و بروز پنهان می شد تا بجایی

بلخ آمد شابه را خبر شد که پسر هرمز هرام زین فرستاد و از هجوم
ایشان ترسید او نیز از بلخ بگریخت و به بهرام پیوست
پس بهرام در مقابل بلاد بلخ نزول کرد و گرد خود خندقی حفر کرد
مقدار پنج سوار نزدیک بلخ آمد که از برای محاربت موضعی
اختیار نماید شابه نیز صاحب حرس با وی نیز فرستاده بود
که احتیاط لشکر و عدد رجال و شمار ایشان بکند صاحب حرس
در راه به بهرام رسید و سوال کرد که چه کسی بهرام گفت قاید جیش
ملکم او باز گردید و بخدمت شابه ترک صورت حال عرضه داشت
پس هرمز هرام زین بهرام را گفت بدین مقدار لشکر برابر
شابه ملک ترک چون توان رفت بهرام بر وی بانگ زد و گفت
تو از قریه صیادانی زهی تو مقدار زمین صیادان باشد
هرمز از این سخن ملول گشت و ملول شد پس کاتب نیز
همین نصیحت بجای آورد بهرام گفت ترا با دوات و محبره کار است
شهسواری و قتال از کجا او نیز رنجیده برخاست بعد از آن
شابه نزد بهرام فرستاد و او را بطاعت خود دعوت کرد که اگر
مطیع شوی مملکت فارس بتو ارزانی دارم جز او را رساله
که بهرام گفت فارس مملکت دیگری است کاو نه بمن میبخشد
بندگیش برسان که من دیدار ترا خواهم کرد که متصمم و مو خرشود الا
باد کسیدم هرمزد شابه فرمود که طبل حرب فرو کوفتند و اعلام
بپا کردند و برابر بهرام مخیم خود ساخت بهرام بترتیب میمنه و میسره
و قلب و جناح مشغول شد و صفوف از طرفین بپا ساختند :

وشابه ترک فیل وشیر در پیش داشت بهرام گفت یکبار حمله
کنیم و بالسیوف و رماح جمله جمله به شیران و فیلان آوردند و نفط
و آتش بر ایشان انداختند فیل و شیر برگشتند و قریب سی هزار
ترک در زیر پای ایشان تلف شد پس بهرام روی باتراک آورد و
بجدی تمام جنگ در پیوست شابه بر بالای تلی مشرف نشسته بود
چون این حال مشاهده کرد برخاست و برخاستی سوار شد و بهرام
تفنگی رسید تیری بر صدر شابه ترک زد چنانکه از ظهرش بیرون
رفت در حال مرده بیفتاد چون اتراک ملک را کشته دیدند
تمامت بگریختند و بهرام در عقب ایشان می تاخت و هر که می رسید
میکشت هنگام بعسکر اتراک آمد و تخت زرین و اسباب پادشاهی
شابه را بستد و بلشکرگاه خود آمد بهرام سیاوشان که از حاشیه
و مقربان او بود پیدا نبود مدتی در تفحص حال وی می بود
در این اثنا با اسیری از لشکر ترک ظاهر گشت بهرام شادان شد و فرمود
که اسیر را گردن زنند بتضرع و زاری گفت اگر مرا ابقا فرمائی از منفعتی
خالی نیست بهرام گفت در تو چه منفعت تواند بود گفت صنعت
من ساحری است چون لشکری پیدا شود من بسحر ملک ایشان را
خوابی هایل و عجب نمایم و نشانه آنکه در شب گذشته ترا بخواب
نمودم که اصحابت را کشته اند و تو منهزم شده بهرام گفت صاحب
عقل را روا نیست که جز توئی را نگاه دارد آیا هیچ در حجه قوم خصلتی
یا مرا منفعتی رسانید بعد از ان فرمود تا بقتلش آوردند کشتنش

آوردن لشکر بار دوم پسر خاقان

چون خاقان به هزیمت عراق متوجه شد پسر خود را بر بلاد خود
استخلاف کرده بود چون که خبر قتل پدرش معلوم شد در اهل
مملکت ندا کرد خلقی لا یعد بر وی مجتمع شدند بلخ آمد و بالاء
معسکر بهرام مشرف شد گفت لشکری بغایت منیع می بینم
اما عدد ایشان قلیل است بهرام اصحاب خود گفت ترکان را
غلبه هر چه تمامتر جانب شما آمده زینهار از ایشان میندیشید
و خوف و رعب خاطر خود را مدهید چه این لشکر آنها اند که
در زمان شابه از دست ضربات سیوف و رماح شما گریخته اند
و رعب هزیمت در دل ایشان هنوز جایگیر است نفس خود را
بر قتال و حرب موطن گردانید که حق سبحانه و تعالی بعد یک ساعت
نوازانی خواهد فرمود پس بهرام و اصحابش بیک دفعه
حمله کردند فی الحال اتراک منهزم گشتند و ترکان با خاصه
چند از اهل بحق بجای بماندند و تا آخر روز بقتال مشغول
شدند تمام مجروح در آنجا حوالی قلعه بود بدان متحصن شدند
بهرام قلعه را در حصار گرفت بعد از روزی چند قوت ایشان
باخر رسید ترکان کس فرستاد و امان طلبید بهرام گفت اختیار
امان در دست من نیست بحضرت هرمز فرستاد و صورت حال
عرضه داشت هرمز امان نامه فرستاد و فرمود که ترکان با اصحاب
بدان روانه کرده اند با هشت هزار مرد که مصاحب او بودند بجانب
مداین روانه شد و بهرام تمامت غنایم شابه ترک به سه هزار و چهارپا ی
جمله که و دو الف هزار مرکب ترکی با شش هزار اسیر بحضرت هرمز

روانه کرد اند چون نزدیک مداین رسیدند هرمز باستقبال
بیرون آمد و همگان از مراکب نزول کرده و معانقه نمودند
از آن پس خواست که سوار شود مردان سند او را منع کردند تا
با ایوان در رسیدند فرمود که منازل خوب برای ایشان مهیا ساختند
و وظیفه تعظیم و احترام بجای آوردند چون روزی چند بگذشت
و از عناء سفر استراحتی حاصل کرد با همدیگر تعاهدی نمودند
هرمز ملابس فاخره و مراکب و اوانی ذهب و فضه مرصع
بجواهر برسم ملوک بایشان داد و آن شش هزار اسیر را
باو بخشید و سه روز او را تشییع کرد و مردان سند را با بوسپید
برفاقت او روانه گردانید پس غلامی که بهرام فرستاده بود
طلب داشت و بحضور هرمز به واسطه یک یک را بر وی عرض کرد
هرمز گفت بهرام ما را چیزی نفرستاده مردان چیشش گفت
بزرگ خدایی و مایه بیم است که ترا یک لقمه چنین از آن خوان
رسیده است هرمز در باب بهرام بدگمان شد و تصور کرد
که مردان چیشش در آن قول محق و صادق است بغایت غضبان
و خشمناک شد چنانکه چون عنان و شتت دفع در دی سفیدی
بهرام و برادر امویش شد مصحفی و مکیلی و مغزلی نزد او
فرستاد و گفت آنچه از خود و اصحابت فاضل ماند از غنایم
سوی من روانه گردانیدی لکن این گناه منست که مثل تو را
تشریف و تقریب نمودم و از حضیض خمول و ذبول باوج عظمت
و فروغ قبول رسانیدم مصحف را در گردن آویز و بغزل مشغول

چه غدر و کفران نعمت از شیم و عادات تو انست چون نزد بهرام
رسید و سخنان هرمز را رسانید بهرام کظم غیظ کرده مصحف
فرمان مصحف در گردن آویخت و مکیل در دست گرفت و دانست
که این فعل از هرمز بواسطه قول و سعایت و سخنان صادر شده
است اکابر و اصحاب خود را طلب کرد بخدمت رسیدند همه را
حال او را می نمود گفت ملک مرا جزا و مکافات کرده
است اکنون من از حسب فرمان او بجا آورم تمهید و معلوم
دارم که چه داد و درین حضرت ولشته اند اصحاب را
این حال عظیم ناپسندیده افتاد گفتند چون قدر تو ندانند و حق
گزاری تو ننمایند ما را چه امید باقی ماند ما نیز همان گوییم که خوارج
اول با یزدجرد گفتند نه هرمز پادشاه و نه یزد بخش
وزیر بهرام گفت ای حسن مگویید که سخن خود را عرضه
قتل و هلاک میگردانند ایشان گفتند اگر ما را معاونت و
مساعدت میکنی و اتفاق می نمایی و الا ترا و او را خلع میکنیم و
دیگری را بجای تو متولی امور خود میسازیم بهرام نیز طوعا او
کرها رغبته او رهبتا با ایشان موافقت کرد روز دیگر مردان
بهرام گفت ایها الامیر غمی و ملالی ترا رسیده است
برخیز و بوسپید تفرج و صید بیرون شو بهرام با جماعتی
خواص از آنجمله هرمز بهرام نیز کلی بود بصید رفتند جانوری وحشی
پیش آمد در عقبش دوانید و بهرام از لشکر جدا ماند و در
مسیر رفت در اثناء سیر باخره رسید در غایت نزاهت

ن

سد

بجا نهاد و انجا از ان بهرام بدر قصری رسید در ان قصور نزول کرد
و مرکب خود را مرد اسعد سپرد و در قصر رفت و ساقی تماشا میکرد
جماعتی از غلامان نزد وی آمدند و طعام لطیف بسیار بخدمتش آوردند
چون از تناول طعام فارغ شد شراب خمر کوار مطیب اورا آستی
کفند چون توقف بهرام دراز کشید مرد اسعد نیز در رفت بهرام را
دید نشسته و جاریه در غایت حسن و لطف و غنج و دلال برعقب وی
تکیه کرده و با همدیگر مسامره می نمودند چون جاریه مرد اسعد را بدید گفت
نزد اصحاب خود رو باوقتی که سید شما بیرون آید بعد از ان بهرام
و جاریه هر دو بیرون آمدند و بهرام را وداع کرد و گفت مظفر و منصور
باشی جاریه بازگشت و بهرام سوار شد و هیچ آفریده را جرات نبود
که از حال جاریه و قصر سوال کند حضرت بهنگام تدریس الکتاب
بهرام هلم رسل بدر بخشند دیگر هرمز آمدند و خبر عصیان بهرام
و حکایات قصر و جاریه بیان کردند هرمز از قاضی القضاه سوال کرد
که آن جاریه که باشد گفت جنیه است مذهبه نام و بهرام را وی
بخلع و عصیان ترغیب کرد بعد از ان بهرام فرمود تا و الف هزار
سکین معوجه ساختند و بخدمت هرمز فرستاد تا معلوم کند که
از وی روی طاعت که بنده است هرمز فرمود تا سرها بکین
بشکستند و باز پس فرستاد بهرام با اصحاب گفت مقصود هرمز
آنست که سرهای شما همچنین خواهم شکست از ان سبب نیز چند
ایشان زیادت شد و از اجابت او رفتند و ده هزار درهم بسکه ابرویز
ضرب کرد و بدین فرستاد هرمز را خبر دادند که در بازار درمی چند

بسکه ابرویز با مردم است هرمز گوید که ابرویز ... شد و نفرمود
که ویرا بقتل آورند چون خبر ابرویز این حال معلوم کرد هم در شب
بگریخت و با در بیجان رفت بامداد هرمز او را طلب کرد و نیافت
و خالش بندویه و بسطام را طلب فرمود و گفت خسرو را
حاضر گردانید ایشان سوگند خوردند که ما را از احوال او وقوف نیست
ایشان را محبوس کرد بعد از چند روز اصحاب بهرام با مملکت
فرستادند و بر طاعت ابرویز و خلع هرمز دعوت کردند و گفتند
خود را از دست این ملک خلاص کنید که جماعت ما را متفرق کرد
و خیار ما را قتل کرد خلایق ایشان را اجابت نمودند و بندویه و بسطام ۳
را از حبس بیرون آوردند و بر سر هرمز رفتند و از تخت
زیر کشیدند و تاج از سرش برداشتند و محبوس کردند و تاج
و کمر و شمشیر بحضرت ابرویز فرستادند و التماس نمودند که در آمدن
تعجیل فرمایند چون این خبر با ابرویز رسید بسرعتی هر چه تمامتر
بدان آمد و در ایوان رفت اهل عجم بحضرتش گرد شدند و خطبه کرد
و گفت ایها الناس تقادیر چیزی چند فرا پیش انسان
می آورد که در خاطر وی هرگز خطور نمیکند و اخیر ملوک آنکس است
که در امور خود بتربیت باشد و احمق تر آنکس که بر کسانی که فوق
وی باشند حسد برد و بر زیردستان استخفاف نماید و در علم
بی راحت خیری نیست و نجده بی قوت قلب بجای نرسد و منظر
بی مخبر فایده ندهد و حسب بی ادب نافع نباشد و سرور بی
ادی لذتی ندارد و قولی بی عمل را اعتباری نبود و مرادی بی محتاجست

تجربه و سرفرازی بود تا عقل تو از صحبت ایشان مستحسن باشد و مروت
تو بتواضع و صفت تو بکفایه درجه تشید برآنچه فوت شود تأسف
مخورید و در آنچه روی نماید از علو مکان و رفعت مکانت نازان
مشوید در رضا و عنا طغیان مکنید و در نامات [illegible] تکانت
و مذلت منمایید و از حسد مجتنب باشید و از مالایعنی
بپرهیزید و بر صغار رحمت کنید و کبار را توقیر و احترام بجای آورید
و تنها را دستگیری نمایید تا موجب صلاح دین و دنیا شما باشد والسلام
بعد از آن بخدمت هرمز رفت و دست و پای او بوسه داد و سوگند خورد
که من از ضرب آن درهم وقوف نداشتم و آن فعل بهرام چوبین بود
تا میان ما القاء عداوت کند و از خلع تو وثوق [illegible] سبیل
اما اگر قبول نکردی ملک از دست ما برفتی هرمز گفت عذر ترا قبول کردم
و به سلطنت تو خشنود گشتم بعد از آن بیرون آمد و بار ملک
تمام نمود و در اثنا بهرام چوبین با اصحاب مشورت کرد و لشکری
جرار جمع کرد و متوجه شد و کسری نیز از آن طرف با یکدیگر مصادف
شدند و هر دو طایفه در حوالی خود خندقی بکندند و خود را حصین کرده
پس کسری به بهرام پیغام فرستاد که اگر بطاعت من در آیی مجموع کار مملکت
بتو حوالت کنم و ترا بر کافه امم مقدم دارم بهرام گفت تو کیستی
که مرا باعظم منازل رسانی گفت من کسری بن هرمزم گفت اگر
فرزند هرمز بودی با دنی اشتری بخلع و اهانت پدر در ملکش
طمع کردی و او زنده است زود باشد که وبال و نکال آن تو لاحق شود
کسری گفت تو معلوم کرده که مرا رغبت ملک نیست و مقصود تو

بغی و طغیان است و از هر دو طرف مستعد حرب شدند و صفوف
تسویه کرده بهرام آوازی بلند گفت یا معشر العجم شما را چه شد
که دین و دنیا خود را بباد داده‌اید و ملک را خلع کرده‌اید و پسری
بلا عقل برخود والی گردانیده از این فعل توبت کنید و با من
منضم شوید تا مملکت بر هرمز بازگردانم و شما را از اثم و وزر
خلاص گردانم تمامت از این سخن متغیر شدند و نزد بهرام آمدند کسری
خود و خالان بندویه و بسطام و [illegible] زنان و [illegible] بزرگ
با پنج نفر دیگر از خاصان آیت فرار برخواندند و متوجه مداین شدند
و بخدمت هرمز رفت و گفت اهل مملکت با بهرام متفق شدند مصلحت
چیست گفت بخدمت قیصر روم رو که ترا امداد نماید کسری بیرون آمد
و اصحاب را گفت ما توجه روم داریم بطلب لشکر چه بر سم اشارت فرموده
متوجه شدند و بندویه و بسطام از راه مراجعت کرده هرمز را به
قتل آوردند و عمامه خود در گردن [illegible] کرده و بشتافتند تا در راه [illegible]
و از عقب کسری شتافتند و بدو ملحق شدند و از راه [illegible] روزی
بحد روم رسیدند کسری مقدم او معزز داشت و بعد از آن سی هزار سوار
از لشکر خود انتخاب کرده با کمال سلاح و ساز و [illegible]
برادر خود امیر کرد و دختر خود مریم را بزنی بکسری داد و عقد نکاح
فرمود و بان شصت هزار سوار متوجه عجم شدند و قیصر روزی سه
راه تشییع کسری کرد چون باذربیجان رسید بکام استراحت کرد
بار متوجه شد چون بهرام را خبر شد با لشکر عجم مستقبل شد
و در قتال دو روز تا شب باشد قتال قیام نمودند و سیم روز

بیرون آمدن کسری

کسری بمصاف آمد وکس بهرام گشتاسب فرستاد و گفت مروت و انصاف
نباشد که رؤسا جنود را بهلاکت اندازیم بیا تا بنفس خود مبارزت
نماییم هر که غالب شد ملک او را باشد بهرام نیز بمصاف آمد
و تا شب بمقاتلت مشغول شدند شبهنگام هر کس بلشکرگاه
خود باز گشت و بندویه را گفت که نزد عساکر بهرام رود و ایشان را
امان دهد و دعوت کند و بعفو عما سلف اعلام دهد بندویه رفت
و بانگ بر ایشان زد که هر که امشب بحضرت ملک آید در امان خدای باشد
پس تمامت عجم بحضرت کسری شتافتند و چهار هزار نفر با بهرام پیش
ماند بهرام صباح متوجه خراسان شد کسری مردان خان با هشت هزار
سوار در عقب وی روانه کرد ایشان از پی یک نفر برو سبقت
گرفت چون نزدیک نشد رسیدند محاربت دادند پیش آمدند بهرام
مردان کسری را اسیر کرد و خواست که بقتل آورد دلاور خاصه او را
ها که با صاحب یلی گشت و بهرام بتعجیل هر چه تمامتر بیرفت
شبهنگام بخانه پیرزنی نزول کرد بعد از طعام خواست که بشرب مشغول گردد
قدحی طلبید خادم گفت قدح در صندوق مقفل است از عجوزه ظرفی
طلبیدند قدحی بیاوردند و طبقی کلین برای نقل حاضر کرد چون خوش
وقت شد از عجوزه سوال کرد که هیچ خبری شنیدی گفت میگویند که
کسری لشکرها جرار از روم آورد و بهرام را از مملکت بیرون کرد
بهرام گفت حق بجانب بهرام بود یا خطا که عجوزه گفت در آن
باب رایش صایب نبود چه او را سلطنت نمی‌رسد بهرام گفت
از آن سبب در قدح شرب میکند و نقل در طبق کلین میدهد و از ...

ثلث ماند بامداد سوار شد و از راه طبرستان بخوارزم رفت
و از آنجا متوجه مملکت ترک شد والله تعالی اعلم و احکم

ذکر سلطنت کسری ابرویز و احوال او

بعد از آن کسری فتح نامه بقیصر فرستاد و قیصر شادیها نمود و
هدیها که و مکتوبی نوشت بتهنیت بجمیع مملکت و تن جامه خاص
و ظروف و اوانی جنس مرصع و جامهای زربافت منظوم بجواهر
و لآلی بکسری فرستاد و در سلک انعام و اکرام تمام فرمود
پس کسری بنابر احترام قیصر یک روز جامه قیصر که صورت صلیب
بر آن منقوش بود بپوشید و در ایوان خرامید و طعام
و شراب حاضر کردند و بعضی از شرح پیام نصرت ...
قیصر و سادوس زبان گشاد و بسیار سخنی بفرمود و لشکر
سادوس را هر یکی علی حده انعام و هدیه داد و از بهر قیصر
هزار درهم ... و هزار جامه دیباج زربافت و هزار ...
... و هزار اسب تازی و ... بردعی و از جمال
... بختی ... ترک و ... گشتاسب و سادوس را
... طریقه روانه فرمود و ... نه شخص را در روم مصاحب بودند
مکتوبی که بتوسط ... کسری بهرام از میدان بیرون
کرده بود و خورشید ... را بقدر استحقاق انعام فرمود
و مملکت ایران را ... با ... گشتاسب و پنج کس منقسم کرد و بندو
با جمع اعمال و ... اموال و محاسبه اعمال ارزانی داشت
و ... خود ... بندویه کرد و خراسان و ... و طبرستان

وجرجان بسطام داد **رفتن بهرام بحیت مبارزت با ثغرون برادر خاقان**
چون خبر تقدم بهرام بخاقان ترک رسید فرزندان وامیر الامرا را
باستقبال فرستاد چون بیامد وظایف زمین بوس بجای آورد
اورا بر کرسی زرین نشاند بهرام گفت ایها الملک بنا بتو آورده ام که
بشرایط بندگی قیام نمایم خاقان بحسن قبول تلقی فرمود و عهد
بست که با بهرام واصحابش همان معاشرت کند که با اهل جنس خود
و مواجب فراخور تعیین فرمود و بفرمود تا خارج بلده مدینه
از برای او باغی کنند و دران قصری رفیع بجهت خاصه بهرام و قوی
بسیار اقطاع ایشان کردانید بهرام از سر فراغت همچون
برادران در خدمت خاقان نشستی و خاقان را برادری بود ثغرون
نام چون بحضرت خاقان آمدی رعایت ادب نکردی و مهابت و صلابت
خاقان اورا از کثرت کلمات و دخول در هر مقوله مانع نیامدی بهرام را
این صورت ناخوش می نمود یک روز بخلوت حکایت چاچ ثغرون
درمیان نهاد و گفت ما پادران سلاطین را چنین معلم کرده ایم
ایشان اجلاف و ندماء آن نمی باشد که بحضرت ملوک نشینند یا سخنان
ناپسندیده گویند خاقان گفت از زمان جدما افراسیاب تا الی
یومنا هذا سلطنت کسی را می رسد که افضل رای و اشد قلب و
اکثر فروسیه باشد و ثغرون را این فضایل و خصایل حاصلست
تصور میکند که ملک بعد از من اورا باشد بهرام گفت اگر اجازت باشد
من ترا ازوی خلاص کردانم خاقان فرمود که اگر نوعی توانی ساختن
که مرا ازان عاری و ننگی لاحق نشود شاید روز دیگر بهرام بحضرت خاقان آمد

که ثغرون حاضر آمد و بر بساط ملک نشست و همچنان بکلمات ادبانه
مشغول شد بهرام گفت ترا چه مانع میشود از توقیر و احترام
برادرت خاقان ثغرون گفت ای فارسی طرید سر برید میخواهی سا
میان من و برادر دخل نمایی بهرام گفت از نفس خود انصاف ده
و در کلام فراخ روی مکن و بر کسی که از طبع تو مبالاتی ندارد
بلیش مکن و اگر ترا فضلی و بخشی هست اظهار کن ثغرون
تیری از جعبه خود بیرون آورد و گفت ترا بمبارزت دعوت میکنم
بهرام گفت زود باشد که ازان خوان که مرا بدان میخوانی مزه بچشی
باز مجلس متفرق شدند بهرام بحضرت خاقان فرستاد و گفت ثغرون
زمن باغی شده است و بمبارزت میخواند اورا ازین معنی منع
نمای قبل از آنکه کار بقتل رسد خاقان بثغرون پیغام فرمود
که با این مهمان که بالتجا آمده است چه مصلحت داری در خانه خود
قرار گیر و متعرض او مشو ثغرون گفت من ازو مفارقت نخواهم
که تا وی کشته نشود واگر نه کذاری در مجلس ترا و [illegible] بقتل آورم
خاقان بهرام را فرمود که اگر ثغرون کشته شود من از تو قصاص
نطلبم روز دیگر هر دو بصحرا بیرون شدند و خلایق بتفرج ایشان
که آمدند و ثغرون را ازان تقدم منع میکردند و قبولش نمی افتاد
بهرام سوال کرد که بچه سلاح مبارزت کنیم ثغرون گفت بتیر ب
دویست ذراع از من دور شو تا بر هم تیر اندازیم هر که بر کم نفتاد
آمیختش [illegible] بس بهرام آواز گفت اگر ثغرون کشته شود مرا
ملامت ننمایید همه گفتند با دلخوه که ترا در عهده ملتمس است

بابغ جرب

بیرون تیری بهرام انداخت در کمرگاهش از منطقه و جوشن
و لباس بگذرد که و بمقدار ظفری بر شکمش آمد از وجع می
بهرام نتوانست تیر انداختن پس تیری برکشید و شعرون انداخت
هم بر کمرگاه او زد از منطقه و جوشن و لباس بگذشت و شکمش رسید
و از آن جانب دیگر بیرون شد و تیر بر قطعا بجزی ملطخ. نشانه بود
شعرون در حال مرد پیغام خاقان فرمود که وی را منع کردیم و قبول نکرد
و بهرام را گناهی نیست روز دیگر بهرام بحضرت خاقان رفت در
خلوت از وی بسی شکر فرمود و گفت مرا از دست دشمنی خلاص کردی
و ملک بفرزندان من باقی ماند و بهرام را توقیر و احترام زیاده شد

فرستادن نامه رسول الی پیش خاقان ترک

کسری ابرویز

چون صیت عز و شرف و قدر بهرام در حضرت خاقان باطراف
بلاد منتشر شد و کسری ابرویز را معلوم گشت وزرا و اکابر
جمع فرمود در باب احتشام بهرام در حضرت خاقان شوری کرد موبد
موبدان گفت وظیفه آنکه هرمز هرام زن که صاحب حیلت و خدیعت است
برسالت فرستید و بنزد خاقان تحفه چند با تحفه چند و بنزدیک
که تا بهرام زنده باشد هرمز بخدمت تو باز نگردد و بهر صورت که
تواند در قتل او ساعی باشد پس هرمز را روانه کردانید چون بخراسان
رسید بسطام او را استقبال کرد و حمد فرود آمدند مضمون رسالت
را با او در میان نهاد و از آنجا متوجه خاقان گشت و مکتوب را رسانید
خاقان ملتمس کسری ابرویز را حسن قبول تلقی نمود و هرمز را
توقف امر فرمود و او را در منزل حبیب نام فرود آورد و ندر دفعه معتبست

اورا مقرر گردانیدند و هر روز در خدمت خاقان تردد میکرد تا روزی
او را خلوت یافت گفت ایها الملک من بهرام را بچیزی بوده ام در آن درجه
می بینم که بوصف راست آید و حال آنکه بمکر و خدیعت و حیلت و خیانه
مشهور و معروفست مبادا روزی از وی آسیبی بروزگار تو رسد
از وی حذر باش بلکه او را بقتل آور خاقان گفت بهرام نه آن منت
د بر من دارد و نه آن نیکو خدمتی بجای من کرده است که شرح توان داد
و باید که من بعد در حضرت ما غیر از نیکویی بهرام سخن تکلم نکنی چه او مرا
منزلت برادر است و برای و تدبیر او اعتماد کلی دارم هرمز چون
دید که با خاقان در نگرفت الکلمه کتمان ای سر که خاقان بقتل که
بعد از آن اندیشه که کرد از جانب خاقان یأس تمام حاصل شد
ای ظن اندیشه آنست که این حال با خاتون در میان نهم چه زنانرا
نقصان عقل و خوف و رعب از حکایات با دار انگیز زود تر
پیدا گردد و بنیاد ملازمت نوبت و حجاب خاتون کرد تا روزی
که انتهاز فرصتی بود که یکی از حجاب حکایت بهرام و مکر و غدر او القا
او سنگام مجال بعرض خاتون رسانید هرمز هرام زن را طلب فرمود
و در باب بهرام با او مشورت کرد او خاتون را بانواع عذر و خدیعت
او از عاقبت کار خاتون را بقتل بهرام تحریص و ترغیب داد
ترکی سفاک بود ملازم خاتون او را فرمود که برود بهرام را قتل
کن او بر قصر بهرام رفت و پیغام فرستاد که حاجب خاتون
بر در است چون در رفت بهرام با جمعی از خواص نشسته بود
حاجب بعد از ادای تحیت گفت حکایتی چند خاتون فرموده که

باتو بیان کنم تا فردا پیش حضرت خاقان بحث کنی بهرام گفت بگوی ترک
گفت خوق باید بهرام فرمود که اصحاب متفرق شدند بعد از آن
ترک را خنجری زهرآلود زیر جامه بود که یک بهرام رفت و سر
در گوش او نهاد و بدست خنجر بیرون آورد و بخاصره بهرام فرو برد
چنانکه بهرام بیهوش شد فی الحال بیرون رفت و بحضرت خاتون
ماجرا عرضه داشت پس اصحاب بهرام جمع شدند و او را چنان
دیدند یکبار به فریاد افتادند چون تمامت اصحاب که آمدند گفت
اکنون وقت رفتن ماست و مرا اسفند را بجای خود والی کردانید
و خاقان را از صورت واقعه اعلام کرد پس زبانش گرفته شد
و هلاک گشت خاقان بپرسش آمد و در وقت بسیار گریه و دفن
کردند پس خاقان بفرمود تا آن ترک را با هفت کس از بطارقه
بقتل آوردند و بر خاتون نیز متغیر شد و حزن و ملالت بسیار بر او
روی نمود هر مرد هرام زن حیران حال معلوم که بکر بخت و جز
از آب جیحون عبور کرد بسطام و برادر اسفندیار که او لشکر قتل
بهرام بدو رسانید و از آنجا بدان بحضرت کسری آمد و آن روز
که این شارع رسید عید ساخت و شادیها نمود بعد از آن اصحاب
بهرام عهدنامه خاقان برداشتند و پیش او بردند خاقان چون آن را
مطالعه نمود بر فوات بهرام تأسفها نمود و قصد همان برین عهد
اگر درین مملکت توقف میکنند معاش شما بر همان طریقه مقرر است
و اگر نقل میکنند جنود را بفرستم تا بدرقه کرده بمقصود رسانند شاهنامه
ایشان اجازت خواستند خاقان ایشان را خلعتها و نوازشها نمود

وطایفه بحسه بدرقه همراه ایشان کرد که بدیلم رفتند و از اهالی آن
مملکت سکنی طلبیدند دیلمیان ایشان را جوار دادند و با ایشان عهد بستند

آمدن نعمان بن المنذر بحضرت کسری

نعمان بن المنذر بحضرت کسری آمد و هدیه و تحفه چند از در و لآلی و جزوع
و برود و دیباج و سیوف یمانی و ابل و خیول عربی بیاورد و در آن
وقت رسل ملک چین و ملک ترک و اهل خزر و برادر قیصر روم در
مجلس کسری حاضر بودند و ذکر بلاد میکردند و بقدر ملوک و کثرت
جنود و طیب بلدان و خصب اقالیم بر همدیگر افتخار مینمودند نعمان
نیز بسخن در آمد و تفضیل عرب بر جمیع خلایق بر روی سنا و شرف و مجد و بها
و حسن وجوه و رصانت عقل و حکمت و اشعار مفاخرت نمود کسری در غیرت
شد و گفت ذکر بلاد و عباد که میکنی حال آنکه جمیع امم را تمیز کردم
روم را در الفت و حسن شباب و کثرت مراتب حظی وافر است و با وجود
آن دینی و شریعتی دارند که حلال و حرام در آن پیداست و ملک
ایشان را فضل قضایا و حکومات بجای آورد و از اعدا حمایت میکند
و دست تطاول اقویا از ضعفا کوتاه میکرداند و بر اهل هند
حکمت و دفتر و عظم عالم است و دینی دارند و ملک ایشان
صاحب شوکت که اقاصی و ادانی را در حکومت و اقضیه در یک
مرتبه جمع میکند و وطان چین صاحب صناعات غریبه و ساختن
آلت حروب و تصاویر اند و دینی و شریعتی ایشان را نیز هست و خزر
خداوندان نجده و شهامه و شدت شجاعت و قوم ترک در فروسیت اند
و عالم با آلات و ادوات حرب و سلطنت ایشان را بمیراث رسیده

وهیچ ازین فضایل در عرب نیست واز جمله وثاقت همت ودرکاکت
رای وتدبیر ایشان آنست که در بوادی دشتها فاقه کشیده اند وبا وحوش
انس وسباع ضاریه انس گرفته واولاد خود را میکشند واز سبب
فقر وفاقه با همدیگر غزا میکنند واز مستلذات ومطاعم دنیوی لحم ابل
که اکثر طیور از تناول آن استنکاف میکنند بواسطه شده مضغ
وکثرت ثقل قناعت کرده اند وهر کدام از ایشان که یک روز ضیفی
میزبان کند مدة العمر بدان مفاخرت ومباهات مینمایند وشعرا در آن
باب قصاید برداخته اند غیر از ارض واهل یمن که خدم انوشروان
آنجا از تسکه ونسقها خوب نهال وانواع اثاث ولباس و
فرش در آن بلاد هست وشما را نیز در فاقه واحتیاج وافتقار
فاحش شده تا مفاخرت میکنید وخود را بالای مراتب تصور
مینمایند نعمان گفت هرچه بندگی حضرت ملک فرموده هر یک را
جداگانه جوابی هست بلا تکذیب کسری ورد سخنان وی اگر
از غضب خود ایمن کرده اند درکلمات آیم کسری فرمود آنچه در خاطر
می آید بیان کن نعمان گفت هرچه از ان مملکت بندگی حضرت هیچ
آفریده را مجال تفضل ومماثلت نیست در آداب فروسیت
ووفور عقل وکثرت حلم وعلم اما سایر ممالک هر کدام را که با عرب
نسبت کنی بر ایشان مفضل آیند کسری سوال کرد که بچه چیز عرب
بر ایشان زیاده است نعمان گفت بعزت ومنقبت وحسن وجه
وصفاء لون وفروسیت وحفظ نسب وفضل سخا وکثرت حکمت
ولطافت اشعار وعفو عقول وکثرت باس وکمال نجدة وجرات

قلوب وتمسک بدین خود اما عزت ومنعت نسب آبا واجداد
شما واشخاص در بلاد وادعان ملوک وایشان را تا غایت هیچکس محاربه
ایشان طمع نکرده حصن ایشان ظهور خیولست ومتون سیوف
واذان دیگران قلاع. ومعراي بحر واما حسن وجه وصفاء لون
احتیاج بنشان نیست حضرت ملک را معلوم است که ایشان از
اهل هند که رویهاء ایشان سیاه وسوخته است واهل روم
که از شدت حمرة پنداری پوست ایشان برکنده اند واز ترک و
چین که عرض وجه وضیق وصغر اعین ایشان مشهور است
وحبشه سیاه روی اصلح واحسن اند واما حفظ ومعرفت
انساب از برای آنکه سایر امم جز بجد سیوم وچهارم نرسند
نرسانند واسم ورسم ایشان را معلوم نداشته باشند چه جای جد
که شاید که پدر خود را که از وی در وجود آمده اند کما ینبغی نشناسند
وهر فرد از افراد عرب که تصور فرمایی اسم پدران خود تا آدم علی
نبینا وعلیه السلام محفوظ دارد وانساب واحوال خود راشا سد
وهیچ آفریده نتواند خود را بغیری که از ایشان خارج باشد منسوب
گرداند تا بغیر پدر خود انتساب نماید واما دین وشریعت بجدی تمام
وجهدی بی انجام بدان تمسک کرده اند وبغایت در آن صلبند
که شهری چند حرام دارند وبیتی عتیق محترم وبر یک مناسک
بجای آورند وانعام در آن صرف تقربا الی الله تعالی قربان میکنند
واگر شخصی بر قاتل پدر وبرادر یا ابن عم در ماه حرام یا بلد حرام ظفر
یابد متعرض وی نشود ودیگران نیز از وی رد ومنع کنند

وهرگز ورا بدست خصم تسلیم نکند وچون کسی بر ایشان التجا نماید
وقرابت وخویشی نداشته باشد مال ونفس در معاونت وجوار
او صرف کنند وهر کس از ایشان چشم در کسی نگاه کند آنرا عهدی
وثیق وشرطی اکید تصور داشتند واما منطق فصیح والسنه
مستعد حق تعالی ایشانرا انجاز در کلام وحسن لفظ وتوقع
تالیف حکمت بخشیده است که هیچ کس را از ان نداشته ودخول
وخیول ایشان احسن خیل است ولباس ایشان برود وحلل
یمانی است ومعادن ایشان پر است که لآلی وجواهر از ان استخراج
میکنند واما سخاء ایشان گاه هست که شخصی را یک شتر است که وجه
کفاف وجه گذران خوردن وآشامیدنش از انست ضیفی وبرای سید
که اندک اکله اورا کافیست شتر را ذبح میکند واز برای او میزبانی
میکند واما آنکه کسری فرموده که ایشانرا ملکی نیست که حرب
اعدا ودفع ظلم کند شاید مرام بواسطه ضعف نفس وعدم طاقت مقاومت
با اعدا محتاج ملکی اند که تسلط اقویا از ضعفا دفع کند واعدای
ایشانرا قلع وقمع کند واما عرب در وقت جنگ وشجاعت ومردانگی
واستنکاف ادای خراج وعدم اقرار بعبودیت هر یک ملکی اند
وهر قبیله را سیدی وبزرگی هست که ایشانرا حمایت می نماید
واما آنکه فرمودی در باب قتل اولاد از خوف فقر وفاقه حال
آنکه جمعی ایشان اولاد را نمی کشند وبعضی که این بدبختی میکنند
با اناث این صورت بجای آورند دون ذکور واز جهت غیرت ننگ نکاح
اما اکل لحوم ابل پس گوشت آن زیان از سایر بهایم است وجانوری عظیم

الخلق است قوی از سهم وی پشتها حاصل خواهد شد واما ذکر
بلاد یمن که انوشروان جد ملک آن زمان عساکر متوجه آن صوب
کرداند که حبشه غلبه کرده بودند واگر تحاسد وتنافس در میان
ملوک ایشان واقع شدی حبشه را کجا طاقت استیلا بران مواضع
بودی کسری چون اجوبه از نعمان استماع کرد صدق کلام او را
معلوم فرموده ودانست که جرأت وزیادتی نکرده ودروغی نگفته
از برای آنکه فضایل عرب از غیر نعمان شنیده بود واز رصانت
عقل نعمان وامداد قومش تعجب کرده گفت یا ابن المنذر تو
بریاست وملکی باین فضایل وفضایل مستحق وسزاواری پس
خلعت خاص در وی پوشانید واکرام وتعظیم او بجای آورده وبازش
بملک عرب روانه گردانید چون نعمان بحیره آمد رسل در احیاء
عرب بطلب فرسان واهل نباهت وحکمت وعقل که ارسال
واحضار کرد چون بخدمت نعمان مشرف شدند در خورنق بتحیت
ملوک تقدیم کرده ایشانرا از یمین وشمال خود نشاند وگفت شمارا
بسبب کلماتی که از کسری استماع کردم طلب داشته ام وزحمت
دادم وانشنیدم که کسری آن سخنان بجهت استحقار واستخفاف
عرب فرموده است میخواهم که عقول کاملات نفس ورصانت
الفاظ شما را معلوم کند گفتند ایها الملک ما مطیع ونعمان بعادت
واز مرجع ایشان تو باشد تجاوز نماییم وتمامت را متوجه حضرت کسری
گردانید ووصیت کرد که او ملکی مهیب کثیر الاعوان عظیم
السلطان است بحلم مدارا در حضرت او سخن گویید چون بدان رسیدند

کسری ایشانرا بعزّ و حشمت در منازل رحیبه فرود آورد و مجلسی که وزرا
و اشراف حاضر کرده بود و خود بر سریر نشست و فصحای عرب را بر کراسی
نشاند و چون الفاظ کلمات و بلاغت و فصاحت ایشان بشنید بهر یک فرمود
ایشانرا با انعام و صلات معزز فرمود آن خدمت نعمان را پسندید و
نعمان مدت مدید بر سلطنت بماند تا آخر الامر جمعی حسّاد از پیش
او را در نظر کسری تقبیح کردند تا برو متغیر شد ایاس بن قبیصه طائی را
طلب فرمود و بجای نعمان ملک گردانید و گفت که چون بحیره رسد نعمان را
مقید باغلال و سلاسل بخدمت ما فرستد نعمان این صورت معلوم کرد
اهل و ولد و حشم و خدم را نزد هانی بن مسعود بن ربیعه که بکرم و لطف
مشهور بود ودیعت کرد و خود بدر تخت بهر جا که پناه می برد از
ترس کسری راه نمی دادند علی هذا بحضرت کسری شتافت و گفت
ایها الملک مرا باقی گذار که بنده تو ام زید بن عدی که با نعمان دشمنی داشت
در آن اثنا برسید و گفت ایها الملک این بنده هرگاه که بر تخت نشست
تاج بر سر نهاد و بشرب مشغول شد ترا اعتباری نمیکند کسری فرمود
تا او را در زیر پای فیل انداختند و هلاک گردانیدند و این حکایت
در آن حال بود که پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم از مکه بمدینه هجرت فرمود

فرستادن کسری امرای لشکر را بطلب ثار قیصر پرویز

آورده اند که بطارقهٔ روم چون قیصر کسری را امداد کرد و دختر باو
داد او را تعییر و سرزنش کردند و قیصر را بی رای خود بقتل آوردند
و مملکت از تصرف ایشان بیرون کردند و شخصی از اقارب وی فوقا نام
در سلطنت بر گزیدند چون این حال کسری را معلوم شد همت مصروف

البطارقة سرهنگان روم والواحد بطریق

آن داشت

آن داشت که طلب ثار و قصاص قیصر کند پس سی و شش هزار سوار از
ابطال و اساورهٔ خود اختیار کرد و شهران و شهربند و شاهین را
بر ایشان امیر گردانید و فرمود که بروم روند چون شهران ببلاد
شام رسید بتاراج و نهب مشغول شد و قسیسان و رهابین را
از بیت المقدس بگرفت و خشبه صلیب که بحسب زعم ایشان
عیسی را علی نبینا و علیه السلام بان صلیب کرده بودند طلب کرد
و آنرا با بوتی زرین در بستان دفن کرده بودند یکی از رهابین را
بقتل آورد باقیان فی الحال صلیب را بیرون آوردند و بحضرت کسری
روانه داشتند شهربند متوجه مصر گشت و آن بلاد را تا اسکندریه
فتح کرد خلیفهٔ قیصر بر تخت مغران و حفاظ او را بحضرت کسری روانه
داشت و شاهین بقسطنطنیه رفت و سرا با خود بجمیع آن مملکت
متوجه گردانید تا غارت کردند و غنیمت گرفتند اهل روم چون این حال
مشاهده کردند بعد ملک خود فوقا مجتمع شدند و او را بکشتند و گفتند
مثل این شخص قابلیت سلطنت ندارد و برادرزادهٔ قیصر را
که صهر کسری بود بپادشاهی اختیار کردند و او را هرقل نام بود و
مدینه هرقلیه از ابنیه اوست پس رسل خود را ببلاد روم
فرستاد و احتشاد عساکر کرد و با شاهین حرب کرد و او را از شهر
قسطنطنیه دور گردانید و متوجه شام گشت و شهربند را نیز منهزم
گردانید و شهران را نیز از بلاد مصر مطرود کرد و هر سه لشکر
در نصیبین مجتمع شدند و خواستند که باز معاودت کنند
هرقل بر سر ایشان تاخت و قتال کرد و ظفر هرقل را بود

وا او آنکه منهزم شد بموصل آمدند چون کسری را این واقعه
معلوم شد بیست هزار سوار بمدد اصحاب خود فرستاد و باز
بحرب مشغول شدند و ظفر بیجان هرقل بود و جنود عجم
بمداین آمدند و هرقل در عقب ایشان بیامد کسری از مقاومت
عاجز شد مداین را در حصار گرفتند و خلایق از وراء سور جنگ
میکردند اهل روم بواسطه بسیاری غنایم دست از محاربت
باز داشتند و بروم شدند و این آیت برسول صلی الله علیه وسلم
فرود آمد نص بسم الله الرحمن الرحیم
الم غلبت الروم فی ادنی الارض وهم من بعد غلبهم سیغلبون
فی بضع سنین لله الامر من قبل ومن بعد الی آخر الآیات
بعد از آن کسری براکابر و قیاد و جنود خود خشم شد که مقاومت
نکرده بودند و اساسی بیست هزار مرد از ایشان که از حرب تقاعد
کرده بودند ثبت کرد و محبوس گردانید و از اهل و اولاد و نعیم
ولذات ایشان را منع کرد و گفت من شما را بخود نزدیک گردانیدم
و بانواع عطایا و صلات و جوایز مخصوص گردانیدم تا وقتی که مرا
ضرورتی حاجت شود در وصله نشنید ندانستم که در زمان
حاجت نکول و تقاعد خواهید کرد بعد از آن تفحص از سفله
و ارذال ناس بردیوان خراج موکل کرد و عمال باطراف
فرستاد و بر رعیت ظلم کرد تا چندان مال در خزانه کسری جمع
شد که غیر از حق تعالی کسی مقدار آن نداند و عالم نبود کسری از
کثرت اموال در بطر و طغیان افتاد بر رعیت تجبر و تکبر کرد

فاسید و بر نه خود باساس تا مبدل گردانید و آن مقدار سلاح
و اثاث و متاع بیت که او را بود هیچ یک از ملوک را حاصل نشده
بود و در قصر شش سه هزار زن از برای فراش و وطی و هزار جاریه
از برای خدمت جمع شده بودند و پانصد و ... مرکب بر طویله
خاصه بود و سیصد و شصت فیل و هزار استر حملی
تیت از جهت قطار و بفرمود که ضبط کنند تا در خزانه از درر و لآلی دیبا
... جواهر و ذهب و فضه چند است ... صد هزار هزار
بدره بود و اوانی ذهب و فضه ... و دو هزار هزار جام و ...
و سی هزار صحن و از سطول و طاسات بیست و سه هزار
من و جواهر نفیسه با الف سفط در هر سفطی صد در و با الف سفط
در هر یکی صد یاقوت سرخ و با الف سفط فیروزج و صد جب
کافور و صد سفط عنبر در صد مثقال و صد سفط مشک در
هر سفطی بیست هزار نافه و از استبرق و عملهای ... و اصناف
... هزار تخته در هر تخته صد ثوب و از دیباج بیست هزار
ثوب و از مفرش و بسط ... صد و پنجاه سفط در هر یکی
... بساط و از سایر دیباج ... هزار دست و از حلل زربافت
... هزار ثوب و از روی ... هزار ثوب و از حریر
خلوقی ... هزار شقه و از حریر ابیض پنجاه هزار سفط
و از مال الصلح و غنیمت ... هزار بدره ذهب و ... هزار
بدره فضه و از سمور صد سفط در هر سفطی پنجاه طبق و از
زرابی زربافت صد سفط در هر سفطی ... و از سیوف

وقتی ونشاب ورماح وفرازق دیجاب شاه هزار خانه بر بود
واز کبریت احمر سه ل هزار من واین احصا در سال سی و نجم
از ملک او بود چون سال سی و ششم در آمد بنو ضعف تا از ان عساکر
که از غزو روم تقاعد نموده بود هر روز هزار نفر و احدا بعد
بعد واحد بقتل آوردند جلاد از فتنه و خوف اقربا آشنا
خایف و اندیشناک بود و مدافعت و مماطلت میکرد در این اثنا
رسول حضرت رسالت صلوات الله و سلامه علیه بر سید و آن مکتوب آورد
بسم الله الرحمن الرحیم من محمد رسول الله
الی کسری بن هرمز اما بعد فانی احمد الیک الله الذی لا اله
الا هو الذی آوانی وکنت یتیما واغنانی وکنت عایلا وهدانی وکنت
ضالا اما بعد فاسلم تسلم او ائذن بحرب من الله ورسوله
کسری چون مکتوب بخواند عظیم غضبناک و در خشم شد و گفت بنده
از بندگان چنین مکتوب بمن نویسد آنرا پاره کرد و قصعه که در
جا انداز بیغامبر صلی الله علیه و سلم چون این حال معلوم فرمود
بر و دعای بد کرد که اللهم مزق ملکه کل ممزق و بعد از دعای
پیغامبر صلی الله علیه و سلم یک لحظه خوش نزیست و ملکش تباه شد
بعد از ان کسری با حان نامی که عامل یمن بود مکتوب نوشت که تند
بیثرب رو و با این مرد که کمان می‌برد که رسول الله است محاربت کن
چون مظفر گردی او را اسیر کرده من فرست والسلام
آنکه مکتوب را بدست ابانویه نامی داد و گفت از راه بمدینه یثرب
رو و این شخص را بحضرت من خوان تا که احوال وی را معلوم کنم

اگر قبول کرد و مصاحبت شد محتاج نیست که پیش روی و اگر ابا نمود
مکتوب را بیاور و ان پرسان تا با او محاربت کند ابانویه نزد رسول الله
صلی الله علیه و سلم رفت و آنچه کسری گفته بود عرضه داشت پیغامبر
صلوات الله و سلامه علیه فرمود که امشب در منزل خود استراحت
کن تا آنچه در خاطر آید فردا گفته شود بامداد ان رسول کسری بحضرت
پیغامبر صلی الله علیه و علی آله و سلم آمد و جواب طلبید
فرمود که حق تعالی بنزد من فرستاد که در این شب شیرویه او را که کسری
است بقتل آورد رسول کسری گفت میدانی که چه میگویی رسول
خدای صلی الله علیه و علی آله و سلم فرمود که غیر از حق نمیگویم
هنوز روز چند نگذشته بود که مکتوب شیرویه رسید مکتوب
بسم الله ولی الرحمة اما بعد بدرم کسری هلاک شد و ملک بما رسید
و ترا بر همان ولایت مقرر داشتیم و بدرم کسری ابانویه را نزد تو فرستاده
بود که در تهامه بحرب آن مرد که دعوی پیغامبری میکند مشغول شوی از ان
باز گرد و متعرض وی مشو الا بخیر چون رسول شیرویه بیا داز رسید از زمان
قتل کسری سوال کرد همان وقت بود که پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرموده بود
محبت مسلمانی در دل او جایگیر شد و خود با اکثر لشکر عجم که در یمن بودند
مسلمان شدند و از ابن عباس رضی الله عنهما سوال کردند که محبت
بر کسری چه بود گفت کسری یک روز در خلوت خانه نشسته بود تنها که
حق تعالی ملکی را بوی فرستاد و عصایی در دست گفت ای بنده ضعیف
حق سبحانه و تعالی محمد عربی قرشی را رسول کرد و اینه است
و قرآن بر وی فرستاد و مسلمان شو تا بسلامت بمانی و سلطنت بر تو

واعقابت باقی ماند والا این عصا بر سر تو زنم و هلاک شوی و ملک از
تو مشغول شود کسری گفت من هرگز ترک دین آبا و اجداد خود
نخواهم کرد آن ملک آن عصا بشکست و بیرون آمد پس کسری
حجاب خود را طلب کرد و گفت این شخص که با عصا بر من در آمد
چه کس بود گفتند هیچکس بر ما در نگذشته و در نیامده و در روایتی
دیگر آمده است که از حضرت رسالت صلوات الله و سلامه علیه سوال
کردند که حجت خدای تعالی بر کسری چه بود فرمود که در اثنای
خلوت کسری که هیچ آفریده نبود مگر او دستی فرشته
از دیوار خانه بیرون آمد و چیزی نگاریست در حایط نوشت
کسری را فزع و رعبی تمام در دل افتاد و آن نوشته را نگاه کرد
این کلمات بود که ای بنده ضعیف حق سبحانه و تعالی بر خلق رسولی
مبعوث فرموده است و کتابی بر وی فرستاده مسلمان شو تا خیر
دنیا و آخرت ترا جمع شود و اگر سخن نکنی در این نفس بلی هلاک
خواهی شد کسری بر آن التفات نکرد و هیچکس را از آن حال
اخبار نکرد لاجرم حق تعالی اکابر قوم را بر وی مسلط نمود
تا او را خلع کردند و شیرویه را پادشاه ساختند و شیرویه او را بقتل آورد

ذکر سلطنت شیرویه بن کسری ابرویز

چون حق سبحانه و تعالی اراده فرمود که کسری پرویز بهلاک شود
در خاطر وی القا فرمود که آنهایی که در خزاین رومی تهیه کرده بود
نقل کرد و معامل آنکه ایشان از اشراف و اکابر عجم بودند
اهالی مملکت با یکدیگر مجتمع شدند و مشورت کردند که او را خلع

و شیرویه را که اکبر اولاد و دختر زاده قیصر بود بجای وی والی سازند
چون آن شب شش ساعت بگذشت وزرا و کتاب و اساورة
و اشراف بدر حبس رفتند و محبوسان را بیرون آوردند و فی
الحال بقصر شیرویه رفتند و با وی بیعت کردند در اول شب جرس
آواز میدادند که ناهس ناهس خسرو شاهانشاه و در آخر شب
گفتند ناهس ناهس شیرویه شاهنشاه کسری چون آواز جرس
شنید معلوم کرد که وی را خلع کردند و شیرویه را قایم مقام کردند
از حایط قصر بزیر آمد و بباغی از آن خود که آنرا برحان میخواندند
مختفی شد اهل مملکت او را طلبیدند و از آن باغ بیرون آوردند
و در بیتی محبوس کردند و شیرویه را بر تخت نشاندند و تاج بر سر
نهادند پس فرمود که کسری را در خانه مرزبانی [illegible] نام [illegible]
بسر کنند و صد سوار مصاحب در اثنای راه گذار کرد بر
دکان اسکافی که چون کسری را بدان حال دید گفت یا فاسق
یا ظالم یا معتدی انگاه قالب را بر وی انداخت و کفش [illegible] را
آمد و بکسری نرسید مرزبانی از آنها که مصاحب وی بودند گفت
یا [illegible] نادان تو کیستی که چنین کلمات گوئی شمشیر کشید
و گردن اسکاف بزد و کسری را در آن خانه محبوس کردند
مدتی در آن محبس ماند بعد از آن شیرویه فرمود که مردم [illegible] شدند
اطلاق کنند و مردم را خطبه خواند و گفت ایها الناس
عاقبت شر مذموم است و هر کاری را بدان صاع که کیل کرده
از برای دیگران از بهر تو نیز همان مکیال گردانند و قصد [illegible]

بطریق هیچ عقوبتی از عقوبت بنی آدم نرسیدست و هیچ مالی
از رضا و قناعت افضل نه و عفو عند المقدرة مستحسن است
اکنون باید که قلوب شما مطمئن شود و هم و غم شما بفرح
مبدل گردد چه در عدل و احسان بمرتبهٔ سعی نمایم که زیادت
از توقع و تصور شما باشد و مجموع اموال خزاین را بشما
انعام کنم و از خراج تخفیف کنم و دیون و غرامات شما را
قضا کنم مجموع اهل عجم یکبارگی آواز خسته کرده و دعاء
دوام سلطنت و عظمت گفتند و بمنازل خود رفتند روز دیگر
بخدمت شیرویه آمدند و گفتند دو ملک در یک ملک نشاید
یا بدست و بزرگت را بقتل آور و الا تو ترک سلطنت کیر
که باز کسری را بجای خود آوریم شیرویه اندیشید که اگر باز مملکه
بپدرش رجوع کنند او را زنده نخواهد گذاشت قوم را گفت
امروز مرا مهلت دهید تا بفرستم و پدر را از مساوی و ذنوبش
تعنیف کنم باشد که توبت کند عجم قبول کردند پس شیرویه پیش
الکتاب را طلب داشت و گفت نزد پدر برو و کسری را بگوی
که این واقعه از تو بود حق سبحانه و تعالی بواسطه سوء اعمال و قبح
افعالت تو فی ستاده است چه اول بخلع و نکس پدر از سریر
بپشتغاف او راضی شدی و بندویه و بسطام را فرستادی
تا او را هلاک کنند بظلم و عدوان و اگر کوئی که تو ایشانرا بکشتن
هرمز نفرموده بودی اما ایشان بموافقت و رضای تو بر آن جرئت
اقدام نمودند دیگر پسران خود را در خانه محبوس داشتی و نگذاشتی که

دعت و حاجتی بار سند دیگر آنکه بر قتل مرازبه و اساوره که زعماء
بیست هزار نفر بودند عزم اراقت دماء ایشان کردی بواسطه
کول حرب و حال آنکه حرب سجال است یوم لک و یوم علیک یعنی
باشد اگر در یک دفعه تقصیر نمودند چندین نوبت مصابرت نمودند و مظفر
شدند و ترا در قتل ایشان چه عذر بود و ترا معاونت و امداد کردند
و با اعدا مقاتلت و محاربت نمودند دیگر چندین هزار زن بخانه در فراش
خود محبوس کردی و بمباشرت ایشان مشغول شدن نمی توانستی
و قطع توالد و تناسل ایشان نمودی دیگر آنکه غدر رادین پا املت نسب
ی لعنت را بر رعیت مظلوم موکل و مسلط کردی تا بظلم و تعدی
اموال ایشانرا در خزینهٔ تو جمع آورد و ملوک باید که از بلاد اعدا
بشمشیر خزانه کرد آورند نه رعیت خود را مستهلک و مستاصل
کردانند دیگر آنکه نعمت قیصر روم را کفران کردی بسبب خشب
صلیب که ترا هیچ احتیاج بدان نبود و حق مصاهرت و مناصرت
و فرستادن لشکر و سر خود ساده کس با تمام اعداء تو فراموش
کردی دیگر آنکه نعمان بن المنذر را کشتی و حق او را نشناختی که
جدش جد ترا بهرام جور چگونه مدد و معاونت نمود در مملکت که دیگران
بتغلب گرفته بودند خلاص کرد و او را پادشاهی نشاندند و از
زمان صبی تا غایت مرگ متقلد امر سلطنت شد اولاد منذر را
بانواع ترحیب و تقریب کردند و اعزاز و احترام نمودند تو
بواسطه زمان او را بقتل آوردی و ملک تمیم او را بدیگری
حواله کردی اکنون حضرت عزت بسبب این کارها ترا اسیر و گرفتار کرد

توبت کن تا حق تعالی بر تو بخشاید استاد جیش متوجه دارائی
شد که کسری در آن محبس بود مرزبان که با پانصد مرد موکل کسری
بود بر نهالی از جلد فیل نشسته بود و درعی پوشیده بالای آن
قبای استبرق زربافت و تبرزین در دست با استاد جیش معانقه
و مصافحه کرد استاد جیش گفت یا سید المرازبه چرا نفس
لطیف خود را در تعب می اندازی بدین سلاح ثقیل و ملک
به شیرویه قرار گرفت و نصرت او راست و رعیت مطیع
و منقاد شدند مرزبان گفت قول رئیس الکتاب صواب
و آنچه بران تکلم میکند رایش حکمت اما وظیفه چنینم و احتیاط
اینست اگرچه که کسری را کسی از من انتزاع نتواند کرد استاد
جیش گفت حق بجانب تست و در احتیاط مصیبی و من آمده‌ام
که ادای رسالهٔ شیرویه به کسری کنم مرزبان نزد کسری رفت و گفت
رئیس الکتاب بر در است و میگوید که ملک شیرویه او را با رسالتی
بخدمت تو فرستاده است و استیذان دخول میکند کسری
بخندید و گفت اگر رسالت از شیرویه ملک است مارا با وجود
سلطنت او اذن نیست و اگر ما را اذنی و اجازتی هست
شیرویه را ملکی و سلطنتی نیست بس دستور داد جیش در رفت
کسری بر بالای فرش دیباج بر سر نهالی ابریشمین نشسته
و بر سر بالش تکیه کرده بود و سفرجلی در دست داشت و میگردانید
چون استاد جیش دست بر هم نهاد و با ادب و استاد کسری
مربع شد و سفرجل را بر نهالی نهاد بغلتید و در خاک افتاد استاد
جیش

جیش آنرا بستد و پاک کرد و برکنار بساط نهاد دیگر بار بغلتید و در
خاک افتاد کسری گفت چون کاری اقبال کند حیله دفع آن نتوان کرد و چون
ادبار شود همین سبیل و این سفرجل از نهالی پادشاه افتاد و از بساط بر
زمین این دلیل است بر آنکه ملک از من رفت و زود باشد که از اعقاب
و انسال نیز تجاوز کند و بغیر ما منتقل شود اکنون بد آنچه آمدی بیان کن
استاد جیش رسالهٔ شیرویه ادا کرد کسری گفت شیرویه کوتاه عمر را بگوی
که هرکه صاحب عقل باشد وقتی کسی کار را سرزنش و تعبیر کند که خود
را از ذنوب و اجرام مصفی و مبرا کرده باشد و اگر ما را
آن گناه که وی نسبت میکند بودی نشایستی که درین حالت ما را
این رسالت فرستادی و من هر یک از این تقصیر که را جوابی شافی
دانم و عذری بیان کنم تا علم بجهالتش زیادت شود و بی عقلی
خویش معلوم کرده اما حکایت بر ما هرمز جواب آنکه ما را
در خلع او هیچ وقوفی و مدخلی نبود و دران وقت من در آذربیجان بودم
و چون ملک آنان من شد هنوز استحکام سلطنت نکرده بودم
با نعام ایشان مشغول نتوانستم بودن بعد از آنکه از روم مراجعت
نمودم بتدریج ایشانرا کشتم و بقتل آوردم خالانم بندویه و بسطام
را و بران ختم کردم آن انتقام را با وجود اجتهادی که در باب
ملک من نموده بودند اما تقصیری که در حق پسران تصور کردی که ایشانرا
در خانه محبوس داشتم و از رکوب و اسفار منع کردم جواب آنکه
مقصود من صیانت و محافظت شما بود استادان موکل کرده
بودم که شما را آداب تعلیم کنند و در مطعم و ملبس نقصانی

باز دید نمی شد و بان ازان تو خاصه منجمان در وقت ولادت تو
گفته بودند که ملک بر من بشوراني و فساد سلطنت من از تو باشد
من بقتل تو از سر شفقت و رحمت اعراض نمودم و دانستم
که قضاء خداي هیچ چیز رد نتواند کرد و اما ذکر انعام قیصر و معاونت
و امداد من بر محاربت بهرام چوبین و منع من خشبهٔ صلیب را
جواب آنک تمامت انفعال او را مکافات بچنین جزا نمودم
و آنک در طلب ثار او لشکر فرستادم و ترکه با او و بر پسرش
عداوة و رزيم بود بکشتند و ملک باز بقیم او مسلم داشتند
و بدین سبب مالی عظیم تلف شد و در عوض خشبهٔ صلیب عساکر
روم را دو هزار و پانصد بدره انعام دادم و از برای جنوفاش بر سبیل
هدیه هزار و چهارصد تومان فرستادم و بر پسرش بر اضعاف
مضاعفهٔ آن بخشیدم این جمله بجای آوردم و بچوبی که نزد من هیچ
اثر ندارد مضایقت می ورزیدم مقصود آن بود که چون این چوب در بلاد
ما باشد اهل روم یکبارگی مطیع و منقاد ما باشند از برای
تعظیم آن چوب و اما قتل نعمان بن المنذر با وجود قدمت خدمت
اگر ترا عقلی بودی قبل از استفسار معلوم میکردی حال آنک
نزدیک رسیده بود که ملک از عجم بعرب منتقل کرد و اندیشیدم
که نعمان بکثرت عقل و وفور علم و ادب و مطاوعت عرب بر من
غلبه کند و ملک بستاند بعد از وی عربی جلف را که نه علم داشت
و نه ادب و نه عقل ملک عرب کردم دیگر آنچه گفتی از این افعال
توبه کن هیچ شک نیست راست گفتی و حق بجانب تست از جمیع

خطایا و اوزار بحضرت عزت توبه کردم اما مقصود تو ازین رساله
انشاء و تصنیف من بوده است امیدوارم که هر چند زودتر ترا
حق تعالی سزا و جزا نتیجه اعمال روزی گرداند چه براستی و درستی
که مرا معلوم شده است که ملک و سلطنت من از انعام حق تعالی
و احسان وی بوده است و عساکر و رعایا دران مدخلی نبوده هر
روز بقاء مرا عزت و قوت زیاده شده و اعدا را ضعف و وهن
و من بر اهل این مملکت مثل پدری مشفق زندگانی کرده ام
و ایشان را نگاهداشتی کرده ام و بسبب امور ایشان بی تعب
و عنا و مشقت و بلا بر خود تحمل کرده ام و در توفیر بیت المال
ایشان بذل مجهود نموده جز عز مملکت و شرف سلطنت و قوت جمعیت
زیادتی مال است و هر چیزی را زوالی و نقصانی هست و مارا
معلوم شده که چون سی و هشت سال از سلطنت ما بگذرد زوال
نزدیک رسد و اینک بحکم خدا راضی و بقضاء وی خشنود شده ام
پس برخیز و طلب ما بشیرویه برسان چنانچه پیغام وی آوردی
استاد جیش تمامت حکایات با شیرویه عرضه داشت شیرویه
ملول و پشیمان شد چون روزی چند بگذشت وزرا و اشراف با
همدیگر مشورت کردند و از میل اکثر خلایق بجانب کسری اندیشیدند
نزد شیرویه رفتند و گفتند دو ملک در یک ولایت نباید که باشد
[illegible] حوادث کلی احتیاط کن آن روز مهلت طلبید دو نحیر الحاح
کردند شیرویه یکی از مرازبه را بقتل کسری [illegible] چون بخدمت
کسری رسید فرمود بیرون شو چه تو نه آن شخصی که مرا بقتل خواهی

آورد

مرزبان بخدمت شیرویه حال عرضه داشت دیگری را فرستاد و کسری
ویرا همچنان گفت که اول را و نیز باز گردید تا این صورت تکرار
انجامید پس شیرویه جوانی را که مهرهرمز بن مردانشاه نام داشت و پدرش
عامل بابل و خطرنیه بود بقتل کسری فرستاد و بدو سال قبل
از آن منجمان کسری را گفته بودند قتل تو بقضای حق تعالی در دست
عامل بابل و خطرنیه خواهد بود کسری را در باب مردانشاه
تهمت پیدا شده بود چه مرزبان و عامل بابل بود و فرستاد
و ویرا طلب کرد چون آمد گناهی چند بروی ثابت کرد و فرمود که
دست راستش را قطع کنند پس دست بریده بپوشید و در کنار
نهاد و بقلبی حزین در گریه و زاری آمد کسری را بر حالت وی
رحمت و رقت آمد کس بمردانشاه فرستاد و اظهار ندامت
کرد و گفت چه حاجت داری که عوض دستت روا گردانم
مردانشاه گفت عهد فرمای که هرچه التماس نمایم مبذول داری
کسری میثاق بست و آنگاه مطالبت وی مردانشاه گفت التماس
من قتل منست کسری بفرمود تا او را گردن بزدند چون کسری
او را دید لیکن بواسطه حداثت سن نشناخت از نسبتش سوال
کرد گفت پسر مردانشاه مرزبان بابل و خطرنیه کسری گفت
متولی قتل من توی چه پدرت را بظلم کشته بودم و منست که
قصاص کنی هرمز طبرزینی با خود داشت بر کتف کسری زد هیچ
کارگر نیامد بواسطه مهره که در بازو داشت هرمزان مهره را از
عضد کسری بگشود و بضرب طبرزین او را بقتل آورد و شیرویه را

از فراغ او اعلام کرد شیرویه چون قتل پدر استماع کرد لطمه
چند بر روی خود زد و چندان جزع کرد که بیهوش شد
و فرمود تا هرمز مردانشاه را بکشتند و قتل کسری در سنه
ثمانیه از هجرت رسول صلی الله علیه و سلم واقع شد بعد از آن
شیرویه فرمود تا زندانها پاک کردند و محبوسان را اطلاق فا
و زنان کسری را بشوهر داد و ربع خراج از رعیت حط کرد
و برمکه بن فیروز را که جد برامکه بود وزارت داد و جمیع امور
ملک برو مفوض کرد و شیرویه را هفده برادر صاحب جمال بود
جمله را بزهر بکشت از خوف آنکه برو غلبه کنند و ملک از وی
بستانند و شیرویه هفت ماه در ناز و نعمت بسر برد و در ماه هشتم
وفات کرد اهل مملکت اردشیر بن شیرویه را قایم مقام گردانیدند
و هنوز طفل بود و از اولاد کسری هیچکس باقی نمانده بود مهرجشنس
نامی را طلب کردند و بسبب صلاح و دیانت و امانتی که او را بود
حاضر اردشیر گردانیدند و متقلد و مدبر مملکت ساختند مهرجشنس
بآن موجب قیام نمود و از آن سه اسپهبد که بغزو روم رفته بودند
در زمان کسری یک شهربراز باقی مانده بود چون خبر قتل کسری
و وفات شیرویه و تولیت اردشیر ویرا معلوم شد متوجه مدائن
گشت هرکه در قتل کسری سعی کرده بود حاضر کرد و بقتل
آورد و رغبت ملک و سلطنتش کرد و خود را ملک خواند
و بر سریر نشست و تاج بر سر نهاد و چند صورت بسر
برد اکابر و اشراف و اهالی در تحت حکم او تن ندادند و دانی

نشدند در روزی که بصید بیرون شده بود او را بقتل آوردند و جبلی
در در جلش بستند و کودکان را فرمودند که در میان شوارع
و محلات چندش میکشیدند و استهزا روی میکردند
بعد از آن چندانچه از فرزندان کسری کسی را طلبیدند کی
بسلطنت برگزینند یافت نشد چه تمامت را شیرویه
کشته بود پس اهالی مملکت بر توران بنت کسری قرار
گرفت طایفه از ایشان قبول نکردند و ان کسری پسری طفل
مانده بود از کرده خاندان بهرام چوبین بدو رغبت نمودند
و متفق اللفظ او را بکسی دادند که حضانت کند و بتدبیر ملک
قیام نماید تا شاید برین صورت بگذشت آن طفل بعد
وفات کرد پس توران بنت کسری را پادشاه گردانیدند با مر
سلطنت مشغول شد و بحسن سیرت و سیاست معاش نمود
و ثلث خراج از رعایا ساقط گردانید و گفت ایها الناس
چون حق تعالی ما را بملک سلطنت مکرم و مشرف فرمود و تقلید
سیاست و امور شما را ارزانی داشت و پدران ما نیز
ما را به سیرت پسندیده و عدل و عفو و صفح مشغول بودند و محمود
العاقبه در گذشتند امید آنکه تتبع سنن و اقتفاء آثار ایشان
بجای آوریم خاطر مطمین دارید و حسن حال کردید و به سمع
و طاعت قیام نمایید چه صلاح شما با ما و ما با شما منوط است و اکنون
ملک سلطنت عجم واهی شده و رونق و عظمتش کم گشته
بحسن مناصحت و انقیاد مبانی آن را که منهدم شده است

تشیید کنید و درین صورت متفق الکلمه باشید چه اتفاق کلمه موجب
قوام ارکان مملکت و دعایم سلطنت و از حق تعالی درخواست
میکنم که قلوب شما را مایل طاعت ما گرداند و امن و عافیت
روزی فرماید و بقایا خراج سنین سالفه و نصف خراج این سال
بشما فرو گذاشتیم و در مراتب و مناصب عطایاء شما
افزودیم یک سال و یک ماه توران پادشاهی کرد چون مریض شد
مملکت بازرمی دخت خواهرش حواله کرد و در زمان وی
عجم بغایت ضعیف شدند و خبر وهن و فتور ایشان ببکر بن وایل
رسید و بموضعی سلمی نام متوطن بودند نزدیک بلاد عجم
رغبت محاربت کردند مثنی بن حارثه الشیبانی و سوید بن قطبه
العجلی از بکر بن وایل جمعی عظیم گرد آوردند و متوجه مملکت
عجم گشتند مثنی از ناحیه حیره و سوید از جانب ابله مواشی
و اغنام عجم را غارت کردند و آن در ابتدا خلافت ابوبکر صدیق رضی الله
عنه و ارضاه بود مثنی بحضرت ابوبکر مکتوب نوشت و شرح ضعف
و عدم شوکت عجم و غلبه که مصاحبت خود داشت بیان کرد
و التماس امداد و لشکر سال جیوش نمود تا طرفی از بلاد فتح کنند
ابوبکر خالد بن الولید را که بمقاتلت اهل رده رفته بودند و مسیلمه
کذاب را کشته در یمامه بفرستاد که با ابطال عساکر مثنی ضم شود
و هر مقدار که تواند از بلاد عجم فتح کرده آید چون مکتوب خالد
رسید از یمامه نزد مثنی رفت مثنی را وصول خالد ناخوش آمد
چه تصور داشت که ابوبکر ولایت آن جیوش بوی حوالت خواهد

در جامع الحکایات آورده که در سنه اثنی عشر بعرض مثنی بن حارث شیبانی [illegible] رضی الله عنه رفت و سلام قبول کرده و التماس نمود که اماره آن ناحیه بمن تفویض کن امیر المؤمنین موجب درخواست مثنی آن ولایات را بوی ارزانی داشت و لشکری که مشتمل بر سه هزار مرد بود همراه او کرده بود که مثنی بعد بلشکری بسیار و خیال فرستاد چون یک سال بر آمد در سنه ثلاث عشر امیر المؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه با سپاه جرار بطرف عجم روان فرمود

نصف

خالد بحیره رفت وآنرا بصلح بستد واول موضعی که از عراق فتح
شد حیره بود وقبل از آن ابوبکر رضی الله عنه ابوعبیده جراح
را که از عشره مبشره بود با سه هزار سوار بغزو شام روانه
کرد اینه بود وشام دران هنگام از توابع روم بود قیصر بطریقی با
صد هزار مرد مقاتل بمحاربت ایشان فرستاد ابوعبیده حال
وصول بطریق لعین با صد هزار سوار بحضرت ابوبکر رضی الله عنه
عرضه داشت او بخالد بن الولید فرستاد که عراق را به مثنی بن حارثه
وبنی بکر وایل رها کند وبجانب شام بمدد ابوعبیده رود چه وی باوجود
حرب عالم تر است چون رسول نزد خالد آمد قبل از مطالعه
مکتوب سوال کرد که بچه مهم آمده گفت خیر است برخیز وبشام رو
خالد گفت این عمل عمر بن الخطاب رضی الله عنه است او را
حیف آمد که فتح عراق در دست من باشد چون مکتوب خواند ومعلوم کرد
که ابوعبیده معزول است ومنصب ولایت جیش از آن وی است
خوشدل گشت ومتوجه شام شد در راه بعین تمر رسید وجماعتی
از فرس دران موضع متوطن بودند قلعه تحصین کردند وجنگ در پیوستند
وعاقبت خالد غالب شد وتمامت را بقتل آورد وذراری ایشانرا
سبی کرد واز آن جمله ابی سیرین وحمران مولی عثمان بن عفان بود
خالد بحی بنی تغلب رسید ایشانرا غارت کرد وبنی آدمی بقتل آورد
شخصی از ایشان بشرب مشغول بود این بیت آغاز کرد

الا عللانی قبل جیش ابی بکر لعل منایانا قریب وما ندری

هنوز بیت را تمام انشاد نکرده بود که اصحاب خالد گردن وی برابرند

156

چنانکه سرش در قدح شراب افتاد وخالد بشام رفت ومتصدی
محاربت گشت ومثنی بن حارثه وعمرو بن حزم انصاری بعراق میر شد
ونهب وقتل قیام می نمودند تا مدت خلافت ابوبکر رضی الله عنه
بآخر رسید چون امیر المومنین عمر بن خطاب رضی الله عنه
خلیفه شد برخاست واین خطبه بخواند

خطبه

الحمد لله العالی علی کل شی والقادر علیه والمبدی لکل
شی ومعیده احمده واستعینه واستکفیه واتوکل علیه
واشهد ان لا اله الا الله وان محمدا عبده ورسوله صلی الله علیه وسلم
ایها الناس اکنون آنست که امید دارم که من شما را بهتر باشم
ومصابرت زیادت نمایم والی نجا کردیم وبستدیم وکافی است
شما را کسی که مراقب موت ومنتظر وقت بین یدی الله است
تا از حقوق شما سوال فرماید که از کجا ستد وکجا داد ودر میان
شما حکم چگونه کرد اکنون از حضرت منان بدین شغل استعانت
میکنم وهیچ حیلت وطاقت وقوه نداریم الا بالله والسلام
پس ابوعبید بن مسعود ثقفی را با هزار مرد بعراق فرستاد وبمثنی
بن حارثه وعمرو بن حزم مکتوب نوشت وفرمود که اوامر ونواهی او را
بسمع وطاعت تلقی نمایند وسلیط بن قیس انصاری را با ابوعبید
فرستاد ووی را گفت اگر نه آن بودی که تو در حرب تعجیل میکنی
ولایت جیش با تو حوالت میکردم وابوعبید بن مسعود را
فرمود که با تو مصحوب فرستاده ام که بجهت اسلام از تو افضل است
باید که مشورت ورای وی کار کنی واز سخن وصواب دید او تجاوز ننمایی

بس ابوعبید روان شد و بهر حیی از اعراب که می رسید از ایشان
استمداد میکرد چون بقس ناطف رسید مثنی بن حارثه و عمرو بن حزم
با طایفه عرب او را استقبال کردند آزدی دخت حرب خبر و فوج
جیوش عرب معلوم کرد مرد انشاه نامی با سه هزار مرد در
مقابل ایشان فرستاد ابوعبید خواست که عساکر را از نهری
که در حوالی ایشان بود بگذراند و بر سر ایشان تاخت کند
سلیط بن قیس گفت بر تو باد که ازین نهر عبور نکنی وظیفه آنکه
با میر المومنین مکتوب نویسی و از صعوبت هجوم عجم اعلام دهی و
استمداد کنی آن زمان از نهر عبور کنی و بگذری ابوعبید گفت
والله که جبانت ترا برین باعث شده مثنی بن حارثه گفت نه
از جبانت بود بلکه تدبیر آنست سخن قبول نکرد و با تمامت
مسلمانان بلا رضای سلیط و مثنی عبور کرد مثنی گفت اگر نه خدا که شما
عیب و عار من بودی ازین نهر نگذشتمی آنگاه لشکر بیارا ستند
سلیط در میمنه و مثنی در میسره و ابو محجن که عم زاده وی بود برابر
رساله و خود در قلب و ایستاد عجم بتیر انداختن مبادرت نمودند
و اکثر مسلمانان را مجروح کردند سلیط با ابوعبید گفت رای ما صایب تر
بود و تو بواسطه سوء تدبیر مسلمانان را مضرت رسانیدی اکنون
بجای حمله کردند و عجم را براندند و ایشان را فیل بود دها کردند
ابوعبید شمشیری زد و خرطوم فیل را قطع کرد و ابو محجن تمام که
باز عجم روی بمسلمانان نهادند و ابوعبید را قتل کردند برادر شان
حکیم بن مسعود علم برداشت او را نیز بکشتند ابو قبیس برادر

ابو محجن رایت برداشت او نیز با سلیط کشته شدند و خلقی
کثیر از مسلمانان بقتل آوردند ابو محجن منادی کرد که یا بنی بکر وایل
ایشان بعجم حمله کردند و از مسلمانان دور کردانیدند بعد از آن عرب
را گفت از جسر بگذرید چون متوجه شدند عجم رها نکردند مثنی
بسی که و جمعی مسلمانان را بگذرانید و آخری بگذ شتند و جسر را
قطع کردند و بثعلبیه رفتند و با میر المومنین نوشتند که ابوعبید
با سلیط با جمعی کثیر مقتول شدند و بقایا بثعلبیه تحصن نموده ایم
و منتظر امداد گشته امیر المومنین عمر رضی الله عنه بکریست و نوشت
بسم الله الرحمن الرحیم من عبد الله عمر امیر المومنین
الی مثنی بن حارثه و من تبعه من المسلمین سلام علیک اما بعد
مکتوب رسید و مسلمانان را رسیده بود معلوم شد اندوهگین
شوید چه خوشا آنکه در جهاد حق تعالی کشته شود و من
برکات مرد آنکی و خلاص مسلمانان را سعی که کردی پاس نمود
این واقعه در یوم السبت ماه رمضان سنه ثلاث عشر
از هجرت بود بعد از آن امیر المومنین عمر رضی الله عنه از قبایل
عرب اجتشاد عساکر نمود مخنف بن سلیم ازدی با هفتصد تن
و عدی بن حاتم با جمعی کثیر و طایفه از بنی مثنی بن مالک با خلقی انبوه
در مدینه جمع شدند جریر بن عبد الله بجلی را بر ایشان امیر کرد
و بثعلبیه فرستاد چون بدیگر مسلمانان ملحق شدند بدر هند
رفتند و تمامت اعمال مرای را غارت کردند و ملاتین و رعایا
بمداین رفتند بعضی حال عرض کردند آزدی دخت دوازده هزار مرد

مصیبتی که …

شجاع بمحاربت ایشان فرستاد و مهران بن مهرویه که از اعاظم مرازبه بود
قاید جیش کرده اند عرب مستعد قتال شدند و عجم سه صف پیاده کشیدند
در هر صفی فیلی برگماشتند و در جنب هر سواری پیاده و در برابر هر پیل چهار
تیرانداز تعبیه کردند و فریادی عظیم بر آوردند و مثنی در قبایل عرب
میگردید و میگفت زینهار رعایت احساب و حمایت دین اسلام
بجای آورید پس دست برداشت و گفت اللهم ثبت اقدامهم وانصرهم
علی عدوهم انگاه فریقین بر همدیگر حمله آوردند و بطعن رماح و ضرب
سیوف و رمی سهام مشغول شدند و از بامداد تا آخر روز مقاتلت
کردند و مثنی بر عرب میگردید و تعبیه و تعلیم ایشان میکرد و می گفت
اللهم ارفعها ولا تضعها اللهم اعزها ولا تذلها اللهم [illegible]
و قوی تر پس گفت یا معشر العرب یک دفعه با من در حمله موافقت
کنید و خود و برادرش مسعود بن حارثه حمله کردند و اول قتیل مسعود
بود و مثنی عرب را گفت چنین خواهد بود علمها را بر دارید انگاه گفت
اللهم ارفعها ولا تضعها اللهم اعزها ولا تذلها ای مسلمانان بدانید که غالب
سلاح عجم نشاب است چون تیرها صرف انداختند قوت ایشان — النُّشّاب تیر
آخر شد شما از ایشان نیندیشید که حق تعالی همین لحظه نصرت دهد
و جریر بن عبدالله قوم خود را گفت شما را شرفی هست در اسلام که
دیگران را نیست اگر این بلاد فتح کرده اید شما بر همه مقدم باشید
ندا کرد که ایها الناس در مقاتلت مصابرت نمایید که باحدی
الحسنیین شما را بشارت است یا شهادت و ثواب و یا غنیمت
و ناموس فتح دیگبار حمله کردند و از وقت زوال تا غروب داد مردی

و مردا

و مردانگی ها نمودند و عجم منهزم شدند و مسلمانان در پی ایشان تاختند
تا بهر سلیم و حدان بود که مهران که امیر عجم بود بر مثنی بن حارثه حمله
آورد و ضربتی بر او بواسطه ضعف نشد مثنی کرکشف او زره
درع و لباس او را پاره کرد اما بدن او را نرسید که ناگهان مرحع
نقاد عجم چون بزرگ خود را کشته دیدند تمامت بگریختند و عبدالله
بن سلیم و عروه بن زید و مثنی بن حارثه با هزار کس در عقب ایشان
تاختند و بغنایم التفات نکردند و قریب سه هزار نفر از عجم اسیر
کردند باقیان بتعجیل هر چه تمامتر بمدائن رفتند بعد از ان مسلمانان
شهدا را دفن کردند و بتعزیت برادر مثنی مشغول شدند مثنی گفت
مرا از وی بر من آسان است که بهشت و اندر ان بود و نگریخته بلکه
در حالت مردانگی و مردی شهید شد و بجوار حق پیوست والسلام

طلب امداد نمودن سوید بن قطبه از امیر المومنین

چون سوید بن قطبه را معلوم شد که امیر المومنین مثنی را مدد کرد
و حصن فتح و ظفر او را روزی شد با امیر المومنین نمود که در این
ناحیه عجم غالبت و این ضعیف اند مرا امداد فرمای که با ایشان
غزا کنم امیر المومنین عتبه بن غزوان مازنی را که حلیف عبد مناف بود
و از اصحاب هجرت و صحبت رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم
با دو هزار مرد از عرب بدو فرستاد و به سوید نوشت که او را مطیع و
منقاد باشد و امیر المومنین خود بتشییع عتبه بیرون فرمود
و گفت احوال تو از مسلمانان بر اهل حیره جیره و غالب کشته اند
و امیری بزرگ بدست ایشان هلاک شد اکنون قصد اهواز و ایالت شهر

کی

واشانرا از امداد عراق و بدین مشغول کرداند تا مبارزت قیام نمای
باشد که باری حق تعالی طرفی از ان نواحی فتح کند داخلت حوزهٔ اسلام
کرداند و به سوید نوشته ام که مطاوع تو باشد و مآل حالت مرا
نویس که بجه سعید در میانه [illegible] باز کردید وایشان به بصره
رسید دران وقت هیچ قریه غیر از حرمتیه نبود و در وجماعتی از عجم
ساکن بودند تا عرب را از عمارت آن منع کنند عتبه دران موضع نزول
کرد و سوید بدو ملحق شد بعد از ان موضع بصره را که امروز بلدهٔ معروفه
است مخیم خود ساختند و از ان جهت انرا بصره نام کفتند که دران
زمین سنگ ریزها سیاه بود وابله را مفتوح کرده اند مرد با
مرزبان محاربت کفتند و مظفر شدند و با بدان ارشد نبی از جنگ فارس
بیرون فرستادند و آخر الامر خود شان را نیز با ایشان ملحق کرد اند
و سیف و منطقه اش بحضرت امیر المومنین فرستادند چون عرب
این حال مشاهده کفتند تمامت رغبت غزو عجم نموده کردند
روی متوجه بصره شدند تا خلق کثیر جمع شد و شوکت مسلمان
زیاده کشت و حرب در پیوستند و دیگر مرزبان را هلاک کفتند و ظفر لاحق
حال ایشان شد و برشت مسلمان شدند و مرزبان آن موضع نیز
مستعد قتال کشتند عاقبت بگریختند و عتبه در شهر دخول کرد
و بر فور بدست مسلمان شد و بر کعبه احسن امد آن نیز در حوزه تصرف
آورد و فتح نامه در صحبت مسیح بن النعمان بحضرت امیر المومنین فرستاد
تمامت اهل مدینه یثرب بر وجمع شدند و از عراق و بلاد
عجم سوال کفتند و اوصاف نخص و خصب ان بلاد بیان می نمود اکثر

عرب رغبت آنجانب کردند و امیر المومنین هر روز بر عسکری
می فرستاد تا یکبارکی صاحب قوت سعید و عتبه از امیر
المومنین اجازت حج طلبید مرون شعبه بجای وی نصب فرمود
مرون قبایل عرب را تجهیز کرد و بجانب میسان روانه شد
و با مرزبانش محاربت کرد و منصور شد و فتح نامه بخدمت
امیر المومنین فرستاد و دو سال بصره بماند پس اورا
معزول کرد و ابوموسی اشعری را رضی الله عنه والی
کرد انید و فرمود که آن بلاد مخصوص کند و از برای خود
شان مواطن سازند و مسجد جامع بنا کنند ابوموسی
درخواست کرد که ده نفر از انصار مصاحب او باشند
امیر المومنین انس مالک و براء بن مالک رضی الله عنهما
با هشت نفر دیگر مصاحب او کرد و فرمود که تمام عرب اورا مطیع

کنند

آمدن سعد وقاص بمحاربه عجم و ساختن شهر کوفه

با نعمان بن حارثه از امیر المومنین لشکر داد که سعید
وقاص رضی الله عنه با لشکری از عرب بجانب مداین
روانه فرمود رستم نای یزدجرد با بنجاه هزار
سوار در مقابل ایشان فرستاد طلحه بن خویلد به
لشکرگاه عجم شد و از بامداد تا شبهنگام توقف
کرد با سعید کفتند طلحه بجانب عجم کردید تمامت اسلام
دی محکم نبود سعید غمکین شد و طلحه در نصف
شب سوار در معسکر عجم طواف میکرد

تا وقت سحر شخصی از ایشان خفته یافت و قید اسبش
بر دست ولجام بر قربوس زین انداخته طلیحه پیاده
شد و قید بشکست و لجام بر اسب کرد و بر آن نشست
و اسب خود را می کشید چون حارس بیدار شد و
ایشان چنان بود که یکی را بهزار تن می شمردند در عقب
طلیحه تاختن آوردند قبل از طلوع برو ملحق شدند
صاحب فرس که مقدم ایشان بود بر طلیحه حمله کرد
و نیزه برو انداخت طلیحه بگردید و درع برو اثری نکرد
و طلیحه او را ضربتی زد که از جوشنش بیرون شد یکی دیگر
حمله آورد او را نیز طعنه زد و بدوزخ فرستاد و چنانک
چهار کس از ایشان بقتل آورد بهمین حد آن وضع
مشاهده کرد سلاح بینداخت و تسلیم شد طلیحه او را
بر اسب خود نشاند و آن سوار اسب دیگر داد تا می کشید
و در عقب خود می آمد عرب از دور چون ایشان را بدیدند
تصور عجم کردند طایفه متوجه شدند چون نزدیک رسیدند
طلیحه را بشناختند و سوار بشارت قدوم طلیحه به
خدمت سعد وقاص بردند که یک اسیر و پنج اسب از
عجم آورده است مسلمانان دلخوش شدند و گفتند
این نشانه فتح است و طلیحه بخدمت سعد آمد از حال اسیر
و اسبان سوال کرد آن اسیر گفت من [illegible]
حرب بسیار کرده ام و لشکرها دیده مثل این مرد مرا

ندیده ام و نشنیده و تمامت صورت حال بیان کرد عرب
تحسین کردند سعد از عدد لشکر عجم سوال کرد گفت
قریب نود هزار باشند اما حق تعالی رعب شما
در دل ایشان انداخته است سعد او را تصدیق کرد
و باسلام دعوت کرد جملا مسلمان شد سعد گفت تو امروز
یکی از مایی انگاه در میانه عرب توقف کرد و با ایشان
موافقت می کرد و در خدمت طلیحه بسر می برد و در مسلمانی
کشته شد رستم در لشکرگاه خود حیلها با تدبیر حرب میکرد
و از آمدن مهران رسید می اندیشید و عرب بعمرو بن معدیکرب
و طلیحه بن خویلد باطراف و نواحی می فرستادند و غارت می آوردند
و از ایشان در عرب اعظم نبود و مثنی بن حارثه را از بنی بکر وائل
نیز در غایت جمال بود چون سعد بجنگ رسید مثنی مریض بود
و زنش رعایت حال و خدمت وی میکرد و این مکتوب به سعد نوشت
بسم الله الرحمن الرحیم اما بعد حق سبحانه و تعالی مرا این
مرضی که طاری گشته از شرف صحبت او محروم کرد اینک و جا
اندیشم که وفات رسیده است گواهی میدهم بوحدانیت ذات بیچون
الله و رسالت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و بر آنک روز قیامت
حق است و البته خواهد بود و حق تعالی اموات را احیا
خواهد فرمود و نشر و حساب واقع خواهد گشت بلا ریب والسلام
چون روزی چند گذشت مثنی در حیره وفات کرد و او را بقادسیه
دفن کردند و بعد از انقضاء عده سعد زن او را عقد نکاح بست

ورستم بروی از عبادت دین خود اختیار کرده و نزد سعد فرستاد
که شما همسایگان و جیران ماید و مواضع کسان شما نزد ما آمد
شدی نفقه و وظیفه چنین جوار بجای می آوردیم اکنون از
مجاربه خود کسی عاقل کامل نزد من فرست جمیر رسول بحرمت
پیش سعد آمد و اداء رسالت که مغیرة بن شعبه را طلب کرده به
عسکر رستم فرستاد که یا دین مسلمانی قبول کند یا جزیه متعهد
کردند واگر ان هر دو ابا میکنند حرب را آماده باشند مغیره
شمشیر حمایل کرده متوجه عجم شد رستم بزعم نادر شکاه
خیمه نمارق و بساط فاخر بسط کردند و تختی برای او نهادند
و نیز جواز به کرسیهای زرین و از راست و چپ تخت جواز به
باروع و معاش بنشستند تا مست در آهن میغرق که نغیر از
حدقه چشم ایشان پیدا نبود مغیره عکّازی با سنان در دست
داشت بسر آن فراش آهسته میرفت و نوک عصا بر آن
نمارق و بساطها میزد و سوراخ میکرد عجم این حال را کراهیت
میداشتند و منع نمیکردند تا بر خساست جهل کنند چون
نزدیک رستم رسید اصحاب عجم خواستند که شمشیر از و بستانند
نداد رستم گفت او را مزاحم نشوید از آنکه پیاده و بالای تخت
رفت و بر جنب وی بنشست غلامان رستم او را بزیر کشیدند
که تو کیستی که با خلیفه بر تخت سلطنت نشینی دیگر بار به
تخت بالا رفت از انکو نسارش کردند تا چند نوبت این
معاودت میکرد شد ترجمان را گفت شرف رستم در آنست که من

العکّازة نیزهٔ بالای عصا

بر تخت او نشینم رستم غلامان را گفت مانع مشوید بعد از آن
رستم گفت اگر سخنی داری بگوی مغیره گفت حوائج شما طلب
فرموده آید حکم آن آن شماست رستم گفت الحمد لله الذی
مکن لنا فی البلاد وشرفنا فی العباد ونصرنا علی الاعداء
وبم تک امه من الامم اصغر عندنا منکم لانکم اهل بوادی
ومفاوز ووهاده وتقشف وحال مستنزرة فلکتم بدا محطه
الحکم استقیم لنا فیا مرلکم بالتبعید وامن تحشون ذلک
عنیه کنتم وقد علمنا ان الذی حملکم علی ورود بلادنا سوء الحال
وجدوبة الارض وقحط المطر وتغلبت الی الملک بورد جسروه
ان نعشکم بادخالکم نعودنه فترجعون الی بلادکم
اکنون از برای بزرگ شما یعنی عمر بن الخطاب رضی الله عنه هزار
دینار و از برای امیر شما یعنی سعد وقاص با ثمد دینار و صد صد
از افاضل شما ترکی صد دینار و سعید و اصحابش هر کجا هست
بفرستم شرط بر آنکه بر امان نغلاط و شداد سوگند یاد کنید
که دیگر بار ببلاد ما در نیابید و متعرض احوال رعایا نشوید
بعد از آن مغیره گفت آنچه از سوء حال و ضنک عیش ما بیان کردی
هیچ نیست و بملک شما و رفاهیت عیش شما معترفیم و من حال
وقصه خود با تو بگویم حال آنکه حق سبحانه و تعالی ما را در مفاوز
و بیابان ارض ساکن گردانید که در آنجا زرع و ثماری نباشد تا در آن
عیش با خواتش بسر می بردیم و قطع ارحام میکردیم و معابد
اوثان می نمودیم و قوی ضعیف را مستاصل میکردانیدیم

دینار

دوزندانرا از دروغی میکستیتیم چون اشناحق تعالی پیغامبری از
میمیم الانس با مبعوث فرمود اورا او که خلق را بشهادة
ان لا اله الا الله وحده لاشریک له واشهد ان محمدا عبده
ورسوله واقرار بعث ونشور وامر معروف ونهی منکر
واقام صلوات وایتاء زکوة وحج بیت وجهاد کفار دعوت
کند بیعی تبلیغ انبیا اورا مصدق داشتیم وچندان معجزات
وبینات بما نمود که نبوة او یقین پیوست انکاه برسالت او اقرار
کردیم وسلطنت درجه رفیع او اعتراف نمودیم بس فرمود هر که اجابت
ما کند ودین ما در آید ما لنا وعلینا له وعلیه باشد وهر که مخالفت
نماید بجزیة اکتفا نماییم واگر بدو صورت راضی نشود باو مصاف
کنیم وشما را نیز میانه این سه حالت مخیر کردانیدیم تا کدام اختیار
فرمایید رستم را این کلمات برنفس شاق آمد وبا قیاس گفت چندن
که منور آفتاب بجایگاه نمیبینه باشد که تمامت را بتنگ آورده باشم
وحکایت شما چون آن روباه است که از سوراخ تنگ بانکور کاه
رفته بود ودران هنکام بغایت مهزول وضعیف بود مانی چند دران
بستان بماند وازان اعناب وفواکه تناول کرد صاحب کرم اورا
بدید وضعیف اورا معلوم کرد اندیشید که آن مقدار که بخورد ان
وی تلف شود اعتباری ندارد متعرض او نشد روزی چند همین
وقوتش حال کشت لاجرم بدان عنب عبث وبازی میکرد
وزیاده از آنچه میخورد تلف میکرد صاحب باغ غلامان خود را فرمود
که جوی پاستدند ودر عقب وی اشناوند روباه جای بحث ودر ظلال

انجا مختفی شد بس قصد سوراخ کرد بواسطه فربهی بیرون نتوانست
شد غلامان برسیدند وبزخم چوبش هلاک کردند شما نیز لاغر
در بلاد ما در آمدید وان زمان فربه چندان شده اید که نتوانید باز جهد
مغیره اجازه خواست ونخوت سعد آمد رستم ترجمانرا گفت مغیره
را بگوی که فردا چشم راستت بر کنم وحال آنکه مغیره اعور بود
گفت مرا با چو بشارت دادی بقضای خدای راضیم اهل مجلس
بخنده در افتادند وانقوة قلب او تعجب نمودند مغیره چون بنزد
سعد شتافت گفت مستعد حرب شو که بحق صباح بر سر تو
خواهند تاخت بس شبانه هر دو فریق بتعبیه رجال وتسویه صفوف
مشغول شدند ورایات بر مواضع برافراشتند وسعد وقاص
را مرضی بود که بنفس خود از محاربت عاجز بود ولایت لشکر
خالد بن عمرو را داد ومیمنه ومیسره راست کردند واز
بای سعد بالا کوشکی بر فریقین مشرف فراشش بسط کرد
وتمامت نسوان ودراری عرب با جمله دران قصر بمع جمع بامداد شد
طایفه در دست راست صف رفتند وامداد لشکر از جانب نجد
ساعة فساعة میرسید چنانکه قریب صد هزار سوار شدند
انکاه رستم از معسکر خود بیرون آمد وده فیل که مصاحب بود
در پیش داشت وان روز مسلمانان بیست وچهار هزار سوار بودند
بس خالد برخاست وگفت یا معشر العرب این بلاد است که
حق تعالی الملی آن را ذلیل ومسخر شما کردانید وازدو سال
باز ایشانرا میکشتید وغارت میکنید شما سادات عرب اید

نا

جو یونان آب یکی قبست خاک راد ... کرد یکی چشمان این راه ... نماید

ف

بجدی تمام مشغول شوید انگاه جنگ کردند و عجم باز گردانیدند و بر رستم
که در آخر صفوف بود ملحق شدند رستم ایشان را دشنام داد
وخود با لشکر متوجه شد عرب باز گردیدند چنانچه نزدیک سعید
نزدیک شدند سعید فرمود که نساء و ذراری ایشان از لشکر بیرون کردند
و باستقبال ایشان رفتند و فریاد بر آوردند که ما را رها میکنید و میگریزید
غیرت در کار آوردند و فرزندان را باز فرستادند و خود بر عجم رو
نهادند و سعد بانجا که منکوحه مثنی بود آن حال مشاهده میکرد
سعید فرمود که عمرو معدی کرب و طلیحه و مکشوح در مقدم عرب ایستادند
و چندان نیکو کارها کردند که پای سگها شکسته شد و تیرها نافذ گشت و دست به شمشیر
کردند و حمله را در میان گرفتند و جریر بن عبدالله بسیاری از ان قبیله
بقتل آوردند سعد وقاص فریاد بر آورد و گفت واعجلناه ابو محجن
که از کار عرب بود چون مولع شراب بود و قبل از این واقعه شرب کرده
سعد او را حد زده و محبوس گردانیده بود و دران قصر بود چون آواز
فرسان شنید بیاد آمد از صفحه که سعد می دید و قتال را نظاره میکرد
انگاه حمله را مغلول یافت نزدیک زن سعد آمد و گفت مرا از قید
خلاص کن و با خدا عهد میکنم که اگر زنده خلاص شوم باز بخدمت تو آیم
زن او را اطلاق کرد و شمشیر و کیت ابلق سعد بدو داد ابو محجن
بر نشست و رمح در دست گرفته بجانب حمله رفت و بموافقت
ایشان جنگ کرد و خلقی انبوه از عجم بقتل آوردند و ابو محجن بحمله باز بموضع
خود آورد و در پس ایشان قتال میکرد و سعد با زن خود گفت حق
تعالی حمله را فتح نهاد بصاحب فرس ابلق و من تصور میکنم

که فرس

که فرس این است و فرس ابلق با اسب من تمام شبیه است و دران
وقت یکی از عجم ما پیش آمد و یکی از عرب میکشت عمرو معدی کرب
او را از سر اسب ربود و بر قربوس زین خود گرفت و در میان عرب
آورد و بینداخت چنانچه گردنش بشکست پس ندا کرد که یا معشر العرب
همچنین کنید کشتند که انرا که باشد که فعل تو کند دیگری از عجم
جنگ که سر سلعه که او را از غایت قصر قامت شبر کشتندی برو
جنگ آورد و فارس شبر را از اسب بینداخت و بالای بر وی نشست
که او را بکشد و لجام اسب را بر منطقه خود محکم میکرد اسب برمید
و فارس از شبر جدا کرد شبر بر و متغلب شد و خنجر از دست وی بستد
و او را بکشت و بر اسبش سوار گشت و درع و سیفش بدو ملحق هزار
درهم قیمت بود سعد بدو بخشید انگاه عرب باتفاق عمرو معدی کرب
بر رستم رسیدند و به یکی جنگ کردند و شمشیر زدند هیچ یک فایز نشدند
و بر رستم لشکر گرد شدند و عمرو را در میان گرفتند و از عرب جدا
کردند و او با تمامت مبارزت می نمود درین اثنا از اسب جدا شده
ناگهی که و طی نمود حاسد پس ندا کرد که یا معشر العرب ادرکونا بود
ملک ان نسل سر معه در عرب آواز داد و گفت با من موافقت
کنید تا عمرو را خلاص کنم چنان کردند و عجم منهزم شدند و عمرو بحول
مظفر رسیده بود چون او را جبر بند شد و بها نمودند و فرس آوردند و سوار
شد و عجم دو نهاوند و بندو یک فیل آمد و خرطوم او را جدا کرد و فیل پشت
گردید و فریاد میکرد و معرکه با فیل بود از عجم بگریخت رستم
بعجم آواز داد و شجعان را بر ثبات قدم و مصابرت ترغیب نمود تا

بر مسلمانان حمله کردند و عرب نیز با همدیگر مظاهرت نمودند و عجم را از جای خود
برکندند و رستم پای بیفشرد و فرس نیز موافقت کردند و در حرب فرض بر
تمام نمودند و از فریقین خلق کثیر هالک شدند آنگاه عمرو معدی کرب
و طلیحه و قیس هر سه حمله کردند تمام روی بر فرس آوردند و جالینوس را کشتند
عجم فرار بر قرار اختیار کردند و رستم با معدودی قلیل که اصحاب ثبات
و حفاظ بودند بجای ماندند تا تمام کشته شدند و عرب در عقب عجم که
بهزیمت رفته بودند روان شدند و هر کرا یافتند اتلافی کردند شب
میانهٔ ایشان حایل گشت بقصر سعد آمدند و ابو محجن باز در حبس رفت سعد
اسب خود را دید که از عرق [illegible] طپید از زن پرسید او صورت خلاص و حمله
و عروج و رکوب و مقاتله ابو محجن بیان کرد سعد معلوم کرد که ابو محجن بود بار
[illegible] سعد قید از و برداشت و گفت بعد از ین ترا از هیچ منع نکنم
حتی شراب نیز ابو محجن گفت بخدا سوگند که بعد از ین هرگز شراب نخورم سعد
از قصر بنزد اصحاب آمد و [illegible] شد و رستم را از میان مقتولان بیرون
آورد ضربهای او بیش از شصت بود چه نفس خود [illegible] و بعضی دیگر
گویند که رستم در زمان هزیمت در [illegible] قادسیه غرق شد و عجم آن
تا روز دیگر تاختند بامداد از جانب [illegible] مدد ایشان رسیده بود
و ایشان حملوس نام ایشان را از حرب منع کرد و شب استراحت کردند
چون بامداد شد شخصی آواز داد که [illegible] که منهزم شدیم [illegible] حملوس را گفت
خود ما را خلاص کن چون ابای [illegible] نمایی لحظه توقف کن تا علامت زوال ملک
بنمایم گوی در هوا انداخت و تیر در وی زد [illegible] شد آنگاه چیلکی
[illegible] که هرگز از ین مرد [illegible] گفت آن مرد کیست گفت همین زمان تمام

گفت انداختن [illegible] با عرب هیچ فایده نمیکند در اثنا اوایل عرب که منهزم
هزیمت رفته بودند بدیشان ملحق شدند و تمامت فرس بر ایشان تیر اندا
بر عرب کارگر نشد حملوس را گفت صدق کلام من معلوم کردی آنگاه
بگریختند و جریر بن عبد الله در عقب ایشان روان گشت چون عجم [illegible] ایشان
بریدند باز مراجعت کردند و بحرب حمله آوردند و او را از اسب جدا کردند و
هم سلاح او [illegible] اسب [illegible] که و عرب میانهٔ ایشان فاصله شدند
و او را شخصی فارس [illegible] آورده آن اسب [illegible] ازان عجم
مطوق بطوقی ذهبی بیاوردند و سوار شد و هر کرا از فرس یافت
بقتل آورد و در [illegible] از عجم بزرگی عظیم رسید که نخیرجان
نام داشت و در [illegible] بود و عظیم العضدین والساعدین
پس هر که با هر که مبارزت کرد [illegible] با او نشست و نخیرجان او را بکشت
و بر اسب وی سوار شد و درع و قبا و سیف و منطقه او را [illegible] عجم بعد از ان
رفتند کار در دست [illegible] اهل و عیال خود [illegible] بنهاوند شدند
و همه اشیا [illegible] رستم را بجای خود [illegible] سر جریر [illegible] زهیر بن [illegible]
سلاح نخیرجان بعضی سعد آورد و سعد آنها را بر و بخشید و با میر المومنین نوشت
بسم الله الرحمن الرحیم الی عبد الله عمر امیر المومنین من سعد الی
سلام علیک احمد الله الذی لا اله الا هو وان اصلی علی محمد صلی الله علیه وسلم
اما بعد فانا لقینا جموع العجم بالقادسیه وهم فی عدد وعدة تقصر عنها
الوصف فقاتلنا هم قتالا لم یسمع الواصفون السامعون بمثله من لدن
طلوع الشمس الی الغروب فانزل الله علینا نصرة وثبت اقدامنا
وضرب الله وجوه العجم وفتحنا [illegible] فقاتلنا هم فی کل فج عمیق فانزل

ختد
وقاصا
الله

وعلی تناطحکم بحر فاحمدوا الله یا معشر المسلمین علی اعزاز دینه وظهور اولیائه والسلام
بعد از آن مکتوب بدست مجالد بن سعد فرستاد و امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه
که حصن خبر قادسیه در لشکر کشیده بود هر روز از مدینه یثرب تنها بیرون می‌آمد
و بر طریق حیره قدر یک میل می‌رفت با میدآنکه احوال مسلمانان معلوم کند در اثنا
سواری دید که می‌آید حضرت نزدیک رسید مجالد بود و امیر المؤمنین را نشناخت
امیر المؤمنین خبر پرسید که احوال ایشان که بس مدعو می‌آمدند و بر امیر المؤمنین
بخلافت سلام می‌گفتند گفت سبحان الله یک میل در عقب من می‌دوی
و خبر نمی‌گفتی که امیر المؤمنینی مجالد بزیر آمد و فتح نامه بر وی داد امیر المؤمنین
بخواند و بغایت مستبشر شد و به سعد مکتوب نوشت که از برای مسلمانان
دار هجرتی بنا کند که در میانه مدینه یثرب و ایشان بحری و نهری نباشد
سعد کوفه را بنا کرد بجای بزرگ بنا کرد و مسجد جامع بساخت و از برای
خود قصری بکرد و آنرا قصر الامان نام نهاد و عطایا و انعامات بر مقاتله
ارزانی داشت و ایشان را بنیاد جیوش و بیوت امر فرمود و شش هزار کس
با ایشان گذاشت تا حمایت ایشان قیام نمایند و خود با عساکر در کنار شط
دجله بجهت مداین رفت و احوال [illegible] وقتی که بعد از آن سعد حرب شد
و بر عرب [illegible] ایشان بر حیل [illegible] لشکر کشید [illegible] گفت
[illegible] که در بحر نهر سالم [illegible] و معدات [illegible]
یزدجرد خبر یافت بیرون آمد و بر سر ره با لشکر و مسلمانان در میانه آب
با ایشان محاربه [illegible] حق تعالی در دل عجم انداخت که مداین را گذاشتند
و رفتند چون به جلولا رسیدند رسولی بیزدجرد فرستاده ایشان را آگاه کرد [illegible]
به جلولا اقامت کنند و هر روز از یزدجرد ایشان را مددی میرسید [illegible]

[illegible] بیاورند و کشتیها ساختند از آب دجله بگذرند سلمان فارسی رضی الله عنه فرمود که توکل بحضرت عزت تعالی شانه [illegible] که [illegible] سعد رضی الله عنه به آب در آمد [illegible] به اتفاق زبان مبارک [illegible] توکلنا علی الله ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم حسبنا الله ونعم الوکیل [illegible] لشکر یزدجرد بر کنار دجله [illegible] مشغول شدند [illegible] ناصری [illegible] سپاه اسلام [illegible] سعد و سلمان رضی الله عنهما با سپاه اسلام به آب در آمدند [illegible] این حال مشاهده کرد [illegible]

ای را باید جیوش ساخت و مسلمانان در مداین رفتند و هر چه در خزائن
اکاسره بود غنیمت یافتند از اوانی ذهب و فضه و اثاث و متاع
[illegible] حاکی شخصی کاسه زرین داشت و منادی میکرد که کیست
که بستاند کاسه سفید عوض میدهم [illegible] چند جلواز کافور بود تصور کردند
که نمک است در طعام انداختند بغایت تلخ شد ما تعلم گفتند که ایشان
چه تلخ است بس تاج کسری هر منزل را یافتند بحضرت امیر المؤمنین
فرستادند فرمود تا آنرا بمکه بردند و بر در کعبه آویختند و بر آن جا نماند

رفتن سعد وقاص بمداین و حرب کردن با عجم

بعد از آن در مداین توقف کرد و از لشکر خود [illegible] زیر بیست
هزار بجلولا فرستاد و هر دو بیرون آمد و قتالی شدید کردند اول
تیر انداختند تا هیچ نماند بعد از آن بشمشیر و طعن رماح مشغول شدند
واز وقت طلوع تا غروب [illegible] تمام نمودند و قتل [illegible] عرب [illegible]
تمام بر عجم [illegible] گفته تمام لشکر بخشیدند و بنهاوند رفتند [illegible] روز
عرب [illegible] شد چون یزدجرد [illegible] فرس [illegible] علوم شد از نهاوند [illegible]
را بر گرفت و [illegible] تا قومس [illegible]
و قومس و طبرستان و ری و صفاهان و مکران [illegible] سعد هزار سوار
و [illegible] جمع آورد و مردان شاه را بر ایشان امیر کرد [illegible] نهاوند
رفتند و توقف کردند [illegible] ایشان رسید مردان شاه با لشکر نهاوند رفت
یزدجرد مشترک [illegible] از قضا [illegible] آمدن [illegible]

معزول شدن سعد وقاص و حکومت عمار یاسر

و امیر المؤمنین سعد وقاص را از کوفه معزول کرد و عمار بن یاسر را

جان

با ایشان امر کرده اند بعد از آن عمار از اجتماع فرس امیر المؤمنین را
اعلام کرد امیر المؤمنین در مسجد رسول صلی الله علیه وسلم مکتوب را
در دست داشت منادی فرمود که بگوید الصلوة جامعة مردمان جمع شدند
بر منبر رفت و وظیفه حمد و ثنای حق تعالی بجای آورد و گفت ایها الناس شیطان
جماعتی از عجم جمع کرده است تا اطفاء نور خدا کنند حال آنکه حضرت حق اطفاء نور خود
نکند بلکه اتمام آن خواهد فرمود اینک عمار بن یاسر نوشته که عجم جمع کرده
قریب صد هزار کس گرد آورده است و بعد از ظفر واثق نیستم و من ایمن نیستم
که بر سر بلاد شما بکوفه و بصره تاختن آورده ایشان را بکشند و از آن ارض خراب کنند
و بلاد و شهرها در آیند اکنون رای شما در این چیست طلحة بن عبد الله گفت یا امیر المؤمنین
ترا تجربه روزگار حاصل شده است و هرچه فرمایی مخالفت نخواهیم کرد و تا غایت
با آنچه فرمودی قیام نمودیم دیگر بار عمر گفت رای خود را اشارت کنید عثمان
عثمان رضی الله عنه گفت با اهل یمن و شام بنویس تا بیایند و از اطراف
اکناف اجناد لشکر کن و بنفس خود بر سر ایشان حرکت کن تا تو بکوفه رسی
عساکر بتو ملحق شده باشند عرب چون ترا نصب العین خود بینند از سر اجتهاد به
قتال و جهاد مشغول شوند انگاه عمر رضی الله عنه از علی بن ابی طالب کرم الله وجهه
سوال کرد که یا ابا الحسن رای تو در این صورت چیست گفت اگر عرب را از یمن بطلبی
حبشه پاید و یمن بستانند و اگر عساکر شام بیاوری اهل روم قصد آنجا کنند
و چون خود عزیمت نمایی از آفاق قصد این دیار کنند چنانکه ترا محافظت نسوان
و ذراری از دفع فرس اهم باشد و نیز چون عجم ترا مشاهده کنند گویند این تمام
تمام عرب است از جدی تمام بقتال شروع کنند و از آنچه در باب اهل کوفه و بصره
می اندیشی که عجم ایشان را مخذول کرده اند خاطر فارغ دار حق تعالی ضمانت

هو الذی ارسل رسوله بالهدی و دین الحق لیظهره علی الدین کله ولو کره المشرکون
و ترا معلوم باد که ما که بر مشرکان مظفر شده ایم نه بحرب و کثرت عدد بوده بلکه بقوة
نبوت و نصرت الهی بس صواب آنست که بحاکم یمن و شام بنویسی که نصف
عساکر نزد تو فرستند و آنها را بمدد عراق روانه داری و خود در مدینه
متمکن بنشینی امیر المؤمنین فرمود رای سدید اینست اکنون کار
آن حرب کرده ام علی بن ابی طالب کرم الله وجهه فرمود که مردم را تو
بهتر معرفت داری عمر گفت مردی صالح متقی را بسندیده ام نعمان بن
مقرن سعید میدانم که اول قتال وی خواهد بود بس ثابت بن اقرع را
طلب فرمود که عهدنامه از برای نعمان بن مقرن نویسد و مهر
بستاند و بحذیفه نعمان رو که بکوفه لشکر او را داده بود و به
عمار یاسر نوشت که خود با ششصد هزار مرد در کوفه توقف کند
و بقایا عساکر را مصاحب نعمان کرده اند و بموسی اشعری همچنین
نوشت و بابو عبیدة جراح در شام و سایر بلاد همچنین سپاه ارسال
و عهد نامه ثابت اقرع را گفت چون نعمان کشته شود امارت حرب را
عبد الله را باشد و بعد از وی حذیفه و بعد از حذیفه معد بن سعد
و بعد از وی اشعث بن قیس و خود ظفر روزی شود ان شاء الله
تعالی وعد العزیز والله غنایم ثابت اقرع باشد و اگر
نعوذ بالله من غضب الله مخذول شوند تو در بطن متوجه شو
وی توقف و تغافل نمودن آن اگر چه جزئی و عملی خواهم شد
چون نزد اصحاب پیغمبر و بر نعمان مقرن نوشت که دو شخص از
ابطال فرسان عرب در کوفه اند می باید که از صواب دید

ایشان تجاوز نمایی پس پایت نکوفه رفت و مکتوب بعمار رسانید
وازانجا گاه باز متوجه لشکر شد وچون رسید مکتوب نعمان
مقرنی نیز مطالعه رسانید وازآنجا متوجه ابو موسی اشعری
گشت وازو آن رساله که و عساکر شام و یمن نیز با
نعمان ملحق شدند بعد ازان متوجه نهاوند شد و بر سه
فرسخی مدینه بموضعی که آنرا اسعدم نامیده اند نزول کرده
خندق گرد عساکر حفر کنند و مردان [illegible] نیز بیرون آمد
ودر برابر ایشان بمخیم خود ساخت و میانه آن
دو عسکر نصف فرسخی فاصله بود و مردانشاه نیز او
فرصه که گرد برگرد معسکر عجم خندقی پا ختند
وآب دران جاری کردانیدند و هر روز از جانب کوه
ایشانرا جمعی عساکر بامداد میرسید تا غلبه بلا عدد از عجم
در معسکر مردانشا جمع شدند پس نعمان بن مقرنی
عمرو معدی کرب و طلیحه بن خویلد را طلب کرد
وگفت این عجم گرد خود خندقی حفر کرده اند و هر لحظه
مددی میرسد ایشانرا و هر لحظه غلبه تری شوند واز حرب
تغافل میکنند ما را حیلتی باید ساخت که این جماعة
عجم از حایط معسکر خود شان بیرون آوریم اکنون وظیفه آن
چیست عمرو معدی کرب گفت رای و تدبیر ما آنست که
آوازه در اندازیم که امیر المومنین یعنی الاحنف وفات کرده است وخود
و عساکر فرار نماییم که ایشان در عقب ما خواهند تاخت

ازی . نمایان کرد و اگر گریختند شکست ایشانرا باشد و اگر توقف کنند
محاربت کن نعمان بعد نامه [illegible] و سه شبانروز ترتیب و تعبیه
حرب و رجال در کمین گاهها مشغول بود چون بامداد شد آوازه در
انداختند که امیر المومنین وفات کرد و این صورت روز چهارشنبه
بود چون عرب پشت فرا دادند عجم سوار شدند و بدیشان ملحق
شدند و درمیان فریقین قتالی عظیم در پیوست تا شب در رسید
هر یک بجای خود رفتند روز پنجشنبه نیز تا نماز شام بهمین کار مشغول
شدند و شبهنگام بمواطن خود رفتند روز جمعه نیز همان حرکت
اقدام نمودند و نعمان سوار شده بود و گرد اگرد عرب میگردید
و میگفت یا معشر العرب بر شما باد تحمل و صبر تا حاصل شود
ثواب و اجر چه نظام اسلام بر شماست و حق تعالی نصرت و ظفر
روزی خواهد کرد پس عمرو بن معدی کرب نزد نعمان آمد و گفت یا
امیر چرا حرب نمیکنید و صفها آراسته ایستاده است گفت انتظار
ساعتی میکنم که پیغمبر خدای صلی الله علیه وسلم دران حرب میکرد
و مظفر میشد و آن وقت زوال است چون وقت رسید نعمان
ندا کرد که یا معشر العرب من سه نوبت رایت را بجنبانم که
نوبت اول تکبیر گوید و ترتیب زین و لجام فرس کنید و نوبت
دوم شمشیرها خود را بجنبانید و روی بجانب عدو کنید و نوبت سیم
تکبیر گوید و یکبارگی حمله بموافقت من حمله کنید معهذا چشم
خود بجانب علم داشتند چون زوال شد و علم سه نوبت بجنبید
تکبیر برآوردند و بر ایشان تاختند عجم فی الحال منهزم شدند

دمعه ثابت بود چند نعمان بن مقرن اول لشکر کان بود و برادرش
سوید بن مقرن او را برداشت و به پیش عسکر عرب آورده و پنهان گردانید و خود
رخت و سلاح او در پوشید و بر فرس او راکب شد تا مسلمانان
قتل او معلوم نکنند که موجب کسر قلوب ایشان گردد پس عمرو
بن معدی کرب به آوازی بلند گفت یا معشر العرب از عجم
باز نمانید است الا نفس باز بسین اکنون با من موافقت نمایید
که مادر و پدر من فدای شما باد و آنگاه یک دفعه بسیاری از عجم
بقتل آوردند باقیان منهزم گشته بجانب جبل تحصین نمودند
خندقی که از برای عرب تهیه کرده بودند و آب در آن جاری بود
قریب صد هزار از ایشان در آن خندق غرق شدند و باقی منهزم شدند و چون
آنجا بود عرب در عقب ایشان رفتند تا بقریه رسیدند که آنرا مرد بن
میخواندند عجم همان انحصار نمودند عرب آنرا مفتوح گردانیدند
باز عجم منهزم شدند و در قلعه جدیدی که بود تحصن جستند و آن روز
مسلمانان بدفن اموات مشغول بودند امرا دان متولی حرب
حذیفه بن الیمان شد و متوجه ایشان گشت عجم از وراء شهر و
حرب میکردند به سنگ و تیر لیکن روز بیرون آمدند و عرب
در میانه ایشان و بزرگی که او را دینار بود نام فاصله شدند
و باقی عجم در حصن شدید آن دینار با شش نفر بجانب
جبل رفت شخصی از عرب سماک بن عبید نام در عقب ایشان
برفت بعد از لحظه آن شش نفر بر وی حمله کردند هر که
نزدیکش می‌آمد میکشت تا آن شش نفر را بقتل آورد

در خطری اندازد و با این شخص در این شهر می‌رود که اخبار
و احوال هرمزان بمن نماید ابرس بن عوف سلمان لعب
می متکفل این شغل میکردم ابوموسی گفت برو
بحفظ و امان خدای تعالی آنگاه با تفاق مرد لسبند بدان
نقب گذشتند و از خانه مرد لسبند بیرون آمدند و
دستار وشح در گردن وی انداخت و گفت در عقب
می‌آی و هر که ترا بیند چنان نمای که از حواشی و خدم مایی پس
او را در تمامت شوارع بلاد بگردانید و بقلعه برد هرمزان ن
با وزراء خود در شور بود ابرس با مرد لسبند
گفت اگر مصلحت هست و اجازه فرمایی بدین سکین کوچک
هرمزان را بکشم گفت اگر صبر نکنی خود را در خطری انداخته
باشی و کار در دست ما تباه گردد پس باز معسکر ابوموسی
آمدند و ابرس حکایات تقریر کرد ابوموسی با مرد لسبند
گفت اکنون وظیفه چه باشد گفت دویست مرد
از ابطال و شجعان عرب همراه ما کن تا هم از این نقب
بخانه من آیند و پاسبان ابواب بقتل آورند و بنهار
نفر از اصحاب تو در شهر آورند آن زمان اختیار شما را
باشد ابوموسی ملتمس او را مبذول گردانید و ابرس را
بر آن دویست مرد امیر گردانید مرد لسبند ایشان را
بخانه خود آورد و بر پاسبان شتافتند و ایشان را
بقتل آوردند و ابوموسی از خندق عبور کرد و بمدینه درآمد

و هرمزدان به قلعه متحصن شد و بعد از آن امان طلبید
ابوموسی اجابت کرد مشروط بر آنکه بحکم امیر المؤمنین
راضی باشد پس اورا با پنج نفر کلی از ایشان انس مالک
بمدینه یثرب فرستاد چون رسیدند امیر المومنین
از منزل خود بجا جنی بیرون شده بود اورا طلبیدند
بحایط بستان ازار خود را در بست نهاده بود و خفته
هرمزدان گفت این چه کس است گفتند امیر المومنین
هرمزدان تعجب کرد و گفت چرا پس او کجا اند گفتند
عدل او چارپس اوست چون امیر المومنین وصول
هرمزدان حس کرد برخاست و هرمزدان تاج بر سر
نهاده بود و سیف و منطقه و جامهای زر بافت پوشیده
امیر المومنین روی از وی بگردانید و در مسجد رفت و فرمود
که وضع او متغیر کردانید بعد از آن اورا گفت که
در تکلم آید هرمزدان گفت یا امیر المؤمنین اَلکَلامُ حَیٌّ
اَم مَیِّتٌ امیر المومنین فرمود بَل کَلامٌ حَیٌّ بعد از آن
هرمزدان قدحی آب طلب کرد امیر المومنین اشارة
کرد تا حاضر کردانیدند و گفت ما عطش و مرگ را با تو
جمع نکنیم هرمزدان گفت نه ابقا فرمودی گفت
ترا کی امان دادند گفت آن زمان که فرمودی بل کلام
حیّ پس امیر المومنین فرمود که هیچ رغبت مسلمانی
داری گفت بلی کسی که به پیغامبر شما صلی الله علیه و سلم

دینار چون آن حال بدید سلاح انداخت و تسلیم شد
شماک اورا اسیر کرد دینار اورا گفت من بزرگ این قوم و این
مدینه ام مرا نزد امیر خود رسان اطاعت او قبول کنم
و از برای اهل حصن امان نامه نویسد تا ایشانرا بگویم
که در بکشایند و بیرون آیند شماک اورا به لشکرگاه بنزد
بخدمت حذیفه دینار مردی و شجاعتی که از شماک دیده
بود و شکایتها گفت بیان نمود و امان طلبید حذیفه
راضی شد و بدان خراجی که با اهل عجم مجاراسانند
تصالح کرد و عهدنامه نوشت و از آن روز باز آن
بلاد را ماه دینار نام نهادند پس دینار بباب حصن
آمد و امان نامه را بایشان نمود ایشان ایمن شدند و بیرون
آمدند شخصی از اهل مدینه نزد سایب بن اقرع آمد که
امیر المومنین اورا امین غنایم کردانیده بود گفت ضیاع
و عقار مرا بر من مسلم دار تا من ترا گنجی نمایم که قیمت آن
در اوهام نگنجد و آن خاص از برای پادشاه شما باشد ثابت
گفت ضیاع و عقار را من چنانی که مسلم باشد و ترا بر قوم
امانتی باشد من قیمت آن گنج نمی دانم تو بیان کن که
چه مقدار باشد آن شخص گفت گنجیست از ذهب و فضه
و جواهر و یواقیت از آن مرزبان نخارجان نام او یک روز
بحضرت کسری رفته بود مر اورا بجلوس امر فرمود کسری
گفت بمن رسیده است که ترا چشمه آب عذب است

وآنرا پنهان کردانیده نمی کشت بحوره بلی میدهی بحارجان
مقصود فهم کرد وکفت اسد رچه آن عین است بدان سبب
آنرا مخفی کردانیده ام کسری را عظیم حوش آمد فرمود
که از برای بحارجان تاجی سازند که ازان خوبتر نباشد
وکسری را هزار فاشصد زن موطوئه بود برایشان دررفت
وکفت هرزیو رحلی که دارید باذن بحارجان مناصفه کنید
لاجرم بی حساب مالی اوراجمع شد وبحارجان را به
قادسیه قتل کردند وزنش وفات کرد وآن مال به میراث
بپسرش رسید وپسر ازخوف آن مال را پیرون آورده
وبترسید که انرا حوارجان میخواستند ازان پسرش درآتش کنده
آب بکشد ودفن کرده دردو سفط وهیچ آفریده معلوم
ندانسته اکنون بامن بیا که آنرا بتو نمایم باهمدیگر رفتند
وآن کانون برکندند ودران دو سفط رسیدند وتاج
وآن جواهر بیرون آوردند وان حذیفه نیز سعان داشتند
وباقی غنایم را بسویت قسمت کردند وآن هردو سفط را
برداشت وبمدینه رفت ومکتوب حذیفه بر سبیل
فتح نامه بامیر المومنین رسانید فرمود تا درمیان قوم خواندند
وایشان بشاشت کردند وساعت صبر کرد چون خلوت شد
هردو سفط را بیرون آورده مملو دروجواهر ویاقوت نگاه کرد کسا
همچون آتش بحار رخشیدند کفت دیگر این چه چیز است
ثابت قصه من اوله الی آخره بیان کرد امیر المومنین عمر

رضی الله عنه فرمود که امیر المومنین علی کرم الله وجهه ووعدالله
بن الارقم را حاضر کردانیدند چون درآمدند کفت مهرخود را
برین سفطها نهید وانرا نزدیک خود محافظت نماید پس
ثابت را فرمود که باز بکوفه رود وباقی غنیمتی که مانده باشد
بحق وسویه قسمت کنید چون بکوفه رسید هنوز درخانه
خود قرار نگرفته بود که رسول امیر المومنین مکتوب بدو رسانید
که اکر ایستاده است بنشیند واکر نشسته است برخیزد
وبرناقه خود سوار شود وبمدینه رسد چون بخدمت امیر
المومنین پیوست کفت ویحک ترا دردل اندیشه کینه هست
که میخواهی که دین مرا بشکنی ودرآوری بازگو از موجب آن
سوال کرد وکفت چون تو از نزد من منصرف شدی شب
شخصی درخواب من آمد وآتشی عظیم برافروخت وآنچه در
هردو سفط بودی تافت تا مرا داغ کند من با خدا عهد
کردم که این هردو سفط را باز کوفه فرستم تامیان
اصحاب قسمت کرده اید اکنون آن هردو را بردار و
بکوفه بر وبفروش وبرمقابله قسمت کن واکر وفا کند
برادری برسان او فی الحال بکوفه باز کشت والسلام

فتح مدینه شوشتر برتب ابوموسی اشعری

چون ابوموسی اشعری از کار فتح بصره وحل فارغ کرد
وبدان واموال را تمامت داچدا بعد واحد الا مدینه
شوشتر که مردان دران قلعه بود وتامنه تراز به

و اساور در آنجا جمع کرده اینه بود ابو موسی چون متوجه
شوشتر شد هرمزان به بیرون آمد و قتالی شدید از
جانبین واقع شد و براء بن مالک رضی الله عنه که از کبار
صحابه حضرت رسالت علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات
بود و در باب وی فرموده که رُبَّ أَشْعَثَ أَغْبَرَ ذِي طِمْرَيْنِ
لَا يُؤْبَهُ لَهُ لَوْ أَقْسَمَ عَلَى اللهِ لَأَبَرَّهُ منهم براء بن مالک
شهید کردانیدند و شب در آمد حق تعالی رعبی تمام
در دل هرمزان القا فرمود در شهر آمد و دروازها را
محکم کردانید و ابو موسی اورا در حصار گرفت و هرمزان
در میانه شهر قلعه بساخت و قوت و علفه سه ماهه
در ان محفوظ داشت و در تستر یکی از اکابر بود اورا اسم
مرد اسند و خانه وی متصل سور بود و منفذی بجهة
مسیر ماء حیله در خندق داشت شبی ازان منفذ
بیرون شد و از حال خندق بگذشت و بعسکر ابو موسی
آمد و حاجب را گفت بخدمت امیر مرا حاجتی هست
ابو موسی وی را طلب داشت عرضه کرد که من مردی
از اشراف این مدینه ام و تمام حکایت خانه خود بیان
کرد و گفت اکنون شخصی با من بفرست تا بیاید و منفذ را
مشاهده کند و شوارع و سکک را عارف گردد و وضع
و هیأت هرمزان را به بیند پس ابو موسی تنی چند از ابطال
عرب طلب کرد و گفت کدام یک از شما نفس خود را در

ابو موسی اشعری رضی الله عنه مدت
شش ماه محاصره شوشتر نمود و بود
براء بن مالک رضی الله عنه و عادت بود
که خدایا مرا درجه بلند شهادت کرامت
فرمای و لشکر اسلام را فتح شوشتر
و براء بن مالک مستجاب الدعوه بود
روز دیگر که جنگ واقع شد براء بن
مالک را تیری زخم زد و شهید کرد
و چون شب درآمد مردی [illegible]
از اکابر شوشتر بود بلشکرگاه ابو
موسی آمد و به امداد او شوشتر بگرفتند
[illegible] کرد و متن [illegible] دست
و گویند تا شوشتر فتح کرد [illegible]
[illegible]
و این فتح در [illegible]
هجری اتفاق افتاد

نزدیکتر باشد طلب فرمای تا بر دست وی مسلمان
شوم امیر المومنین عباس بن عبد المطلب را رضی الله
عنه طلب فرمود و گفت این عم رسول الله علیه من
الصلوات افضلها و من التحیات اکملها است
هرمزان گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد
ان محمدا رسول الله امیر المومنین به ابو موسی مکتوب
نوشت که اصحاب هرمزان از اسلام به مدینه یثرب
و فرستند که او بدین حنیفی آمد والسلام

کشته شدن یزدجرد شهریار

چون خبر فتح تستر یزدجرد را معلوم شد از قم بفارس
رفت امیر المؤمنین رضی الله عنه عثمان بن حکم بن العاص
را او فرمود که بطلب یزدجرد رود چون بفارس
متوجه گشت یزدجرد بخراسان بشتافت و ماهویه
اصفهبد در مرو بود از خاقان استمداد نمود بیست هزار سوار
بمدد ایشان فرستاد و عساکر مسلمانان اورا در حصار
گرفتند و قتال تمام کردند عاقبت ماهویه و یزدجرد فرار
بفرار اختیار کردند و گویند شخصی بواسطه تاج و سیف
و منطقه یزدجرد را بقتل آورد و آنها را برگرفت
والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب

تمت [illegible]

[illegible]